

# تهوع

ژان پل سارتر

مترجم: مهر آفرید بیگدلی خمسه

JEAN PAUL SARTRE





ژان پل سارتر

تھوع

مترجم

مہر آفرید بیگدلی خمسہ

سرشناسه: سارتر، ژان پل، ۱۹۰۵-۱۹۸۰ م. Saertre, Jean Paul  
 عنوان و نام پدیدآورنده: تهوع / نویسنده ژان پل سارتر؛ مترجم  
 مهرآفرید بیگدلی خمسه.  
 مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۸.  
 مشخصات ظاهری: [۳۵۸] ص.  
 شابک: ۳-۳۷-۵۵۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸.  
 وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
 یادداشت یادداشت: عنوان اصلی:  
 Nausea, 2007  
 موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.  
 شناسه افزوده: بیگدلی خمسه، مهرآفرید، ۱۳۵۰، مترجم.  
 رده‌بندی کنگره: الف ۱۳۸۸ ۹ت۴۵/الف PQ۲۶۲۳  
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴  
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۶۱۹۰۹



تهوع

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: مهرآفرید بیگدلی خمسه.

چاپ اول: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: نوبهار

صحافی: تاجیک

نگارستان کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه

فخرشرقی پلاک ۵

تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷ و ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵

www.ngrbook.com

فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN978-600-5541-37-3

شابک ۳-۳۷-۵۵۴۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸

«قیمت: ۵۵۰۰ تومان»

## یادداشت ناشر

این دفترهای خاطرات در میان اوراق آنتوان روکانتن یافت شدند، و بدون تغییر چاپ می‌شوند.

صفحه اول بدون تاریخ است، ولی ما به دلایل قوی معتقدیم که چند هفته پیش از خود خاطرات نوشته شده است. لذا می‌باید دستکم در حدود اوایل ژانویه ۱۹۳۲ مکتوب شده باشد. در آن زمان آنتوان روکانتن، پس از سفر در اروپای مرکزی، شمال آفریقا و خاور دور، به مدت سه سال در بوویل اقامت کرد تا تحقیقات تاریخی خود را درباره مارکی دورولبون بنویسد.



## پیشگفتار

### هیدن کاروت<sup>(۱)</sup>

اگزستانسیالیسم چون فیلی که به اتاقی تاریک در آید، به ضمیر آمریکایی وارد شد: بسیار چیزها در هم شکست و کسانی که در اتاق بودند، در شناخت ماهیت این یورش به خطا افتادند. این چیست؟ شاید موتوری ویرانگر، تانکی باز مانده از جنگ؟ پس از مدتی کوتاه چراغها روشن شد و همگان «فقط» یک فیل دیدند<sup>(۲)</sup>؛ همه خندیدند

---

#### 1-Hayden carruth

۲- این تمثیل یادآور (و چه بسا برگرفته از) داستان «پیل در خانه تاریک» مولوی است.م.

پیل اندر خانه تاریک بود	آن یکی را دست برگوشش رسید
عرضه را آورده بودندش هنود	آن برو چون باد بیزن شد پدید
از برای دیدنش مردم بسی	آن یکی را کف چو بر پایش بسود
گفت شکل پیل دیدم چون عمود	آن یکی بر پشت او بنهاد دست
اندر آن ظلمت همی شد هرکسی	گفت خود این پیل چون تختی بدست
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	همچنین هر کی به جزوی که رسید
اندر آن تاریکیش کف می بسود	فهم آن می کرد هرجا می شنید
آن یکی را کف به خرطوم او فتاد	از نظرگه گفتشان شد مختلف
گفت همچون ناودان است این نهاد	آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

و گفتند که حتماً سیرکی از شهر می‌گذرد. اما نه، به زودی دریافتند که این فیل آمده است تا همانجا بماند؛ پس دقیق‌تر نگریستند و دیدند که این تازه وارد، با آن هیئت غریب، ناآشنا نیست: همیشه او را می‌شناخته‌اند.

سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ بود و دیری نگذشت که اگززیستالیسم اصطلاحی رایج شد. معنای آن جای پرسش نداشت؛ چنین معنا می‌داد که بعد از جنگ زندگی در کافه‌های ساحل غربی دوباره سر برمی‌آورد. مردان جوان جلف، و مصاحبانشان، دختران جوراب مشکی بی‌آرایش که بیش از اندازه سیگار می‌کشیدند و خدا می‌داند چه خلاف‌های دیگر مرتکب می‌شدند. و چنین می‌نمود که رهبرشان این شخص سارترنام است، که نویسنده کتاب‌هایی با عنوان‌های چندش‌آوری چون تهوع و مگس‌ها بود. عاقلان گفتند: عجب مهملاتی. با خیالی کاملاً آسوده آن را هوسی زودگذر، به احتمال بسیار، یک حقه بازی شمردند.

در همین احوال، در کانونهای جدی اندیشه ورزی متون اگززیستانسیالیسم، به ویژه از آن سارتر ترجمه و مطالعه می‌شد و نهاد روشنفکری آمریکا را از بیخ و بن می‌لرزاند. از یک سونوتومیست‌ها<sup>(۱)</sup> و

#### 1-Neo-Thomists

معتقدان به قرانت جدید از فلسفه اسکولاستیک توماس قدیس، متاله و فیلسوف معروف

ایتالیایی. م.



دیگر فیلسوفان اخلاق‌گرا از بی‌اعتنایی اگزیستانسیالیسم به ارزش‌های سنتی بیمناک شدند، و از سوی دیگر فلاسفہ پوزیتیویست<sup>(۱)</sup> و تحلیل‌گرا از تمایل اگزیستانسیالیسم به ترک مقولات عقلایی و تکیہ بر فراگردهای غیرذهنی آگاهی به خشم آمدند. از ہمہ چشمگیرتر، حملات شدید ہر دو اردوگاہ، با حدت افزونتر بہ محافل کوچک آوانگاردی بود کہ اینجا و آنجا از اگزیستانسیالیسم استقبال می‌کردند. این امر کہ استقبال کنندگان کمتر از مهاجمان از اگزیستانسیالیسم مطلع نبودند، کمکی بہ موضوع نمی‌کرد.

با اینہمہ، اگزیستانسیالیسم، نخست بہ تدریج، سپس سریع‌تر، پیروانی یافت، کہ آن را جدی می‌گرفتند. کسی گفته است کہ اگزیستانسیالیسم یک فلسفہ است، ہرچند فلسفہ‌ای رنجور کہ بالاستقلال ابداع میلیونہا مردمی است کہ صرفاً در برابر اضطرار زندگی در جہان مدرن واکنش نشان می‌دهند. نخستین بار کہ بہ سراغ آثار سارتر، یاسپرس<sup>(۲)</sup>، یا کامو<sup>(۳)</sup> می‌روی، غالباً بدان می‌ماند کہ صفحہ بہ صفحہ، اندیشہ‌ها و عواطف مکنون خود را می‌خوانی کہ بہ صورتی دقیق و منجز بیان شدہ‌اند. در واقع، اگزیستانسیالیسم یک فلسفہ است، زیرا تعلیم دیدگان رشتہ‌های فلسفی بہ تفصیل بدان

#### 1-Positivists

2-Jaspers (۱۸۸۳-۱۹۶۹) روانپزشک و فیلسوف آلمانی. م.

3-Camus (۱۹۱۳-۱۹۶۰) رمان نویس، نمایشنامہ نویس، روزنامہ نگار.

و متفکر فرانسوی، نویسنده «بیگانه»، برنده جایزه نوبل در ادبیات. م

اشارت کرده‌اند؛ اما از آن بنیادی‌تر تغییر جہتی است در نگرش بشری که تمامی وجوه حیات در تمدن ما را دگرگون کرده است.

لیکن، این نام، همانند نام‌هایی که به جنبش‌های بزرگ روح بشری می‌دهیم - رمانتیسیسم، حکمت متعالیه - اگر بکوشیم آن را به مثابه یک تعریف به کار ببریم، گمراه کننده خواهد بود. شاخه‌های اگریستانسیالیسم چنان فراوان است که تنی چند از نویسندگان اصلی اگریستانسیالیست رویهم رفته از این اصطلاح تبری جسته‌اند؛ آنان انکار می‌کنند که اگریستانسیالیست‌اند و از اتصال به این غلیان کلی اجتناب می‌ورزند. با وجود این، ما همچنان ایشان را اگریستانسیالیست خواهیم خواند و کاملاً حق داریم: تا وقتی که این اصطلاح را به منزله اسم خاص، مفهومی مورد قبول، به کار می‌بریم، برای مشخص نمودن آنچه علایق و اگرارایکپارچه می‌سازد، به اندازه هر اصطلاحی مناسب، شاید هم بهتر است.

چیز تازه‌ای نیست. ویلیام بارت<sup>(۱)</sup>، در کتاب فوق‌العاده‌اش انسان نامعقول<sup>(۲)</sup> (۱۹۵۸)، نشان داده است که آنچه اکنون غریزه اگریستانسیالیستی می‌نامیم، با اسطوره‌های ابراهیم و ایوب هم دوره است؛ در فلسفه یونانی ماقبل سقراط؛ در درام‌های آخیلوس<sup>(۳)</sup> و اورپید<sup>(۴)</sup>. و در فرهنگ رمزآمیز یونان بعدی و بیزانس، هویدا است؛ و رشته‌ای پیچان، به ندرت، اما همیشه حاضر در سنت اروپای شرقی:

1-William Barret

2-Irrational Man

3-Aeschylus

4-Euripides (حدود ۴۸۴-۴۰۶ ق م) شاعر و نمایشنامه‌نویس یونانی.

آباء کلیسا، آگوستین<sup>(۱)</sup>، غنوسی‌ها<sup>(۲)</sup>، آبلار<sup>(۳)</sup>، توماس<sup>(۴)</sup>، و پس از آن، پاسکال خارق‌العاده و سنت رمانتیکی که یک قرن بعد معیارهای او را اخذ کرد و هم زمان، در شرق، کل تکوین ادیان و نگرش‌های فلسفی، به ویژه در متون بودایی و تائویستی، اکنون در نظر ما به هستی بشری به مراتب نزدیکتر می‌نماید تا گفتمان‌های راسیونالیستی غرب.

مع‌ذلک، به رغم این دلالت‌ها و قیاس‌ها سخت بر خطا خواهیم بود اگر منکر مدرنیتهٔ اگزیستانسیالیسم شویم. حقیقت فلسفی دقیقاً به علت تحول زمان و نیاز انسان به تغییر همراه با آن، صور گوناگون به خود می‌گیرد. لذا چیزی که امروز اگزیستانسیالیسم می‌نامیم، در همهٔ نمودهای فلسفی، مذهبی و هنری‌اش با صراحت چشمگیر از سه شخصیت نشأت می‌گیرد. دو تن، سورن کی برگگارد<sup>(۵)</sup> و نیچه<sup>(۶)</sup>، فیلسوف بودند، و هر چند یک نسل با هم فاصله داشتند، مستقلاً کار می‌کردند و می‌نوشتند. این دو به مواضعی رسیدند که از جهات بسیار به تمامی متضاد بودند، زیرا کی برگگارد عمیقاً به ایدهٔ خدای مسیحی

1-Augustine (۳۵۴-۴۳۰) قدیس، متأله و فیلسوف، از آباء مهم کلیسا. نخست مانوی بود و Augustine-1

بعد به مسیحیت گروید. م

2-Gnostics

3-Abelard (۱۰۷۹-۱۱۴۲) فیلسوف متأله و معلم فرانسوی. م

4-Thomas (۱۲۲۵-۱۲۷۴) معروف به توماس اکیناس، قدیس ایتالیایی. راسیونالیسم

علمی و ناتورالیسم ارسطو را با الهیات مسیحی درآمیخت. م

5-Kierkegaard (۱۸۱۳-۱۸۵۵) فیلسوف دانمارکی، بنیادگذار فلسفهٔ اگزیستانسیالیسم. م

6-Nietzsche

معتقد بود، حال آنکه نیچه عمیقاً از آن دوری می جست؛ اما از جهات دیگر همانند بودند. هر دو به یکسان تنهایی، اضطراب و شک را آزموده و همان دغدغه بنیادین را از بابت سرنوشت و فرد انسانی داشتند. اینها نیروهای محرک سومین سرچشمه بزرگ، داستایوسکی رمان نویس هم بودند، که نوشته هایش، خاصه برادران کارامازوف و یادداشت های زیرزمینی عملاً شکوفه های حس اگزیستانسیالیستی را در ادبیات آبیاری می کند.

قرن خود ما<sup>(۱)</sup> برای کمال بخشیدن به این آغازها کار و اندیشه بسیار صرف کرده است. عادت بر این است که بگوییم فلاسفه اصلی اگزیستانسیالیسم عصر ما عبارتند از مارتین هایدگر<sup>(۲)</sup>، کارل یاسپرس، گابریل مارسل<sup>(۳)</sup> و البته سارتر. اما بسیاری از متفکران طیف های گوناگون از جمله خوزه اورتگا<sup>(۴)</sup>، مارتین بوبر<sup>(۵)</sup>، نیکلای

۱- منظور قرن بیستم است. م.

2-Martin Heidegger (۱۸۸۹-۱۹۷۶) فیلسوف آلمانی، متفکر و مبدع معنا و شیوه وجود- بر

سارتر و اگزیستانسیالیسم تأثیر عظیم گذاشت. م.

3-Gabriel Marcel (۱۸۸۹-۱۹۷۳) فیلسوف و نمایشنامه نویس فرانسوی، پدیده شناس و

گسترنده اگزیستانسیالیسم مسیحی. م.

4-Ortega

(۱۸۸۳-۱۹۵۵) فیلسوف و نویسنده اسپانیایی، بنیادگذار چند نشریه ادواری فلسفی. م.

5-Martin Buber (۱۸۷۸-۱۹۶۵) دانشمند، فیلسوف و نویسنده یهودی آلمانی، تورات به

مترجم زبان آلمانی. م.

بردیایف<sup>(۱)</sup>، و آن. وایتهد<sup>(۲)</sup> هم از عناصر عمده دلمشغولی اگزیزتانسیالیسم تأثیر پذیرفته‌اند. در ادبیات، بسیاری، حتی اکثریت نویسندگان مدرن آگاهانه یا نا آگاهانه اگزیزتانسیالیست بوده‌اند؛ این سنت یقیناً در مسیری که کافکا، اونامونو<sup>(۳)</sup>، لارنس، مالرو، هسه، کامو و فاکنر پدید آوردند، بسیار قوی بوده است. حتی نویسنده‌ای آنهمه دور از مراکز اگزیزتانسیالیسم خود آگاه، چون رابرت فراست، هنگامی که اشعاری چون «آمارگیر» را بازخوانی می‌کنیم به این ملغمه می‌پیوندد. پس نهایتاً چیست که این تأثیرات گسترده را ایجاد می‌کند؟ هیچ کس نمی‌داند. یعنی کسی نمی‌تواند منجزاً بیان کند، هر چند کسانی، از جمله سارتر، سعی کرده‌اند. صرفاً بدین علت که اگزیزتانسیالیسم محصول محاسبات ذهنی پیشینی نیست، بلکه استحاله آزاد تجربه زندگی است، نمی‌توان آن را تعریف کرد. با اینهمه گرایش‌های مهمی به حد کافی نمایان است.

در درجه اول، اگزیزتانسیالیسم رویگردانی از راسیونالیسم است. نه به این معنا که اگزیزتانسیالیست‌ها نقش عقل را انکار می‌کنند؛ آنان صرفاً اصرار می‌ورزند که باید به محدودیت‌های عقل اذعان آورد. اغلب ایشان احتمالاً بر این عقیده‌اند که آنچه می‌گویند بسیار منطقی

### 1-Nikolay Bedryay

(۱۸۷۴-۱۹۴۸) فیلسوف روس، بنیادگذار آکادمی فلسفه در برلین و سپس در پاریس.م

### 2-A.N.Whitehead (۱۸۶۱-۱۹۴۷) فیلسوف و ریاضی‌دان انگلیسی، واضع فلسفه آرگانیزم.

استاد فلسفه دانشگاه هاروارد.م

### 3-Unamunu

است، اما عقلایی نیست و بر تمایز این در اصطلاح تأکید می‌نهند. اگزیزستانسیالیسم به ویژه با سنت تعقلی مأخوذ از رنسانس که بیش از صد سال بعد در «خردگرایی کیهانی» هگل به اوج رسید، مخالف است. نوشته هگل دشوار فهم و غالباً گنگ است، اما هدف او وحدت دادن به واقعیت جزئی با عقل غایی در سیستمی بود که همه گرایش‌های سالبه یا نقیض را تصعید می‌کرد. کاری بود کارستان و سمفونیک و چنان اثری بر تخیلات بشری نهاد که آثار آن امروز هرکجا چیره است، هم در دنیای آکادمیک و همه در جهان «عملگرا». اما از لحاظ معدود کسانی، خاصه کی‌یر کگارد، این مظهر کمال ذهن با تجربه بشری همخوان نیست. رنج و اشتیاق، شک و شهود، اضطراب و یأس شخصی را نمی‌توان با مقولات تعقلی توضیح داد. کی‌یرکگارد، بسیار زودتر از فروید از نیروهای پنهان نفس، نیروهایی که به صرف وجود تمامی توهمات عقلانی، تحصّلی و خوش بینانه را نابود می‌کنند، آگاه بود.

هگلیانیسم فلسفه تاریخ و توده بود. هگل با ارائه واقعیت غایی که تاریخ یکسره در فراگرد سنتزهای مدام به شونده به سوی آن جریان دارد وجدان فردی را در وحدت عظیم ذهن مثالی غرقه کرد. اما در نظر اگزیزستانسیالیست، که تأکید می‌ورزد واقعیت تنها چیزی است که خود او می‌داند و تجربه می‌کند، این امر بی‌معناست. نه فقط بی‌معنا، که بی‌رحمانه و ویرانگر است. اگزیزستانسیالیست می‌داند که نفس غرق نمی‌شود، همین جا و هم اکنون حضور دارد، موجودیتی است رنج برنده، و هر سیستم فکری که این رنج را نادیده انگارد جبارانه است. کی‌یرکگارد با اصرار و به تکرار می‌گوید «جمعیت حقیقت

ندارد». درام حقیقت فقط در نفس وقوع می‌یابد.

مع‌هذا، اگزستانسیالیست چون به درون خویشتن می‌نگرد، چه می‌بیند؟ هیچ. با واپس نگری به آن سوی تولد یا پیش‌نگری به ماورای مرگ، خلأ می‌بیند، به مرکز خود که می‌نگرد، با کنار انداختن هرچه می‌داند، تمامی حافظه، همهٔ احساس‌ها، شکاف من<sup>(۱)</sup> را می‌بیند، بی‌شکل و تجسم‌ناپذیر، مثل هستهٔ یک الکترون. و آنگاه، همچنانکه فیلسوفان در طول تاریخ پرسیده‌اند، بر آن می‌شود که پرسد: چرا به جای عدم، چیزی هست، چرا به جای هیچ، این جهان، این کیهان هست؟ او با تمرکز تمامی توجهش به این هیچ درون خویش و لایهٔ زیرین سطح عینی واقعیت، تدریجاً هیچ را به مفهوم عدم، یکی از دستاوردهای به راستی بزرگ هوشمندی بشری انتقال می‌دهد. عدم به منزلهٔ یک نیرو، یک عرصه، یک واقعیت به مفهومی معین از واقعیت. یأس انسان از همین جا می‌آید، اما اگر شہامت داشته باشد، تمامیت موجودیت او نیز.

مخالفت اگزستانسیالیست با اومانیسم هم از همین جاست. نه اینکه او غیر انسانی است؛ کاملاً به عکس، اشتغال خاطر او یکسره معطوف سلامت عقل و تأثیرگذاری فرد بشری است. اما تأکید می‌ورزد که انسان باید با عدم مواجه شود. در کیهانی نشسته در عرصهٔ عدم، نگرش انسان محور به واقعیت که از رنسانس تا قرن نوزدهم مشخصهٔ اومانیسم خردگرا بود، به وضوح غیرقابل دفاع است. آدمی، به جای آنکه عنصر مرکزی در صحنهٔ واقعیت، موجودی منطقی

من، خود I-ego

باشد، که جهان فاقد خرد برای او موجودیت دارد، عملاً یک ضدفه، تازه واردی دیر آمده و ماجراجوست که حیاتش دستخوش احتمال است؛ و عجب آنکه دلیل آن از خود عقل‌گرایی، از ایده تکامل داروینی می‌آید. موضوع درخت و سنگ و ستاره هرچه باشد، انسان محصولی جنبی، جزئی غیر اساسی از واقعیت است. او با تمامی آثارش به موجودیتی سست و نازک آویخته است.

از اینجا به بعد باید تعمیم‌ها را متوقف کرد. هر اندیشمند بزرگ اگزستانسیالیست مسیر مجزای خویش را در قبال استقرار مجدد فرد بشری در مواجهه با عدم و پوچی می‌پیماید. سارتر، فقط یکی از آنهاست. اما اگزستانسیالیسم، رویارویی با اضطراب و نومیدی، آشکارا فلسفه عصر ما است. جای شگفتی نیست که زمان و مکان بزرگترین شکوفایی این فلسفه، اروپا در دهه‌های میانی قرن ما بوده است. این فلسفه برای کسانی که در آشفتگی‌های اجتماعی، از ریشه کنده شدن‌ها و شکنجه عقل آشوب زیسته‌اند، مفهومی عمیق دارد؛ و همین‌ها عامل بدبینی و تخیل کابوس‌واری است که در بسیاری از نوشته‌های اگزستانسیالیستی عنصر غالب است. اما در خور یادآوری است که اگر اگزستانسیالیسم در دنیای گراهام گرین<sup>(۱)</sup>، آندره مالرو<sup>(۲)</sup>، و

---

1-Graham Greene (۱۹۰۴-۱۹۹۱) مؤلف انگلیسی، یکی از بزرگترین رمان‌نویسان قرن

بیستم انگلیس.م

2-Andrè Malraux (۱۹۰۱-۱۹۷۶) رمان‌نویس فرانسوی، عضو نهضت مقاومت فرانسه،

وزیر فرهنگ فرانسه.م



آرتور کِستلر<sup>(۱)</sup> شکوفه داد، منشأ آن در جهان دیکنز، بالزاک، و پوشکین بود. کی پرکگارد و نیچه در شرایطی نمی زیستند که بیرونیان در آن کمترین ناراحتی احساس کنند. این جنبه از موقعیت بشر که آنان در کند و کاو درونیشان کشف کردند بسی ژرف تر از فجایع خاص تاریخ است.

داستایفسکی نوشت: «رنج منشأ آگاهی است.» اما رنج همه جا در حضور اندیشه و احساس هست. سارتر به نوبه خود و به همان سادگی نوشته است: «زندگی در سمت دیگر یأس آغاز می شود.»

سارتر ذهن درخشان کلاسیک فرانسوی را به اگزستانسیالیسم ارزانی داشته است. اگر چنانکه امریکاییان می پندارند، او در این وادی رهبر نیست، مسلماً یکی از رهبران است. صراحت او، مهارتش در نویسندگی، تیزهوشی و اصیل بودنش، چنان گستره ای از مخاطبان یافت که احتمالاً هیچ فیلسوفی در دوران حیات هرگز بدان دست نیافته است. او به کار خود ذهنیتی خصلتاً فرانسوی، یعنی کمتر سازگار با متافیزیک داد تا شیوه های روان شناختی استدلال. تناقض آمیز می نماید که سارتر اگزستانسیالیست به شیوه رنسانسی دکارت<sup>(۲)</sup> و به سنت دکارتی عمل می کند؛ وی در ابتدای هر جست و

1-Arthur Koestler (۱۹۰۵-۱۹۸۳) متولد بوداپست، نویسنده انگلیسی، ابتدا کمونیست بود

اما بعداً به شدت ضد کمونیست شد.

2-René Descartes (۱۵۹۶-۱۶۵۰) ریاضی دان و فیلسوف بزرگ فرانسوی. واضع فلسفه

مدرن و هندسه تحلیلی

جو این اندیشه<sup>(۱)</sup> را پیش می‌کشد: خودی که هست<sup>(۲)</sup> و خودی که خودِ موجود را مشاهده می‌کند. او از این ثنویت، با سلوکی بی‌نهایت درخشان در ثنویت‌های دیگر سیر می‌کند: دانستن - عمل کردن، بودن - شدن، طبیعت - آزادی، و غیره. فقط فیلسوف حرفه‌ای می‌تواند تمامی این راه را طی کند. اما سارتر بی‌شبهه به نظر نیچه مقید است که: «من فقط فیلسوفی را محترم می‌شمارم که بتواند سرمشق باشد.» خود او سرمشق است، و رنج بسیار کشیده تا سرمشق بودن خویش را تعیین و تحقق بخشد: در روزنامه نگاری، در داستان نویسی، در نمایشنامه نویسی، در فعالیت سیاسی و در تعلیم. طبعاً این پرسش مطرح می‌شود: این سارتر کیست؟

ژان پل سارتر به سال ۱۹۰۵ در پاریس زاده شد. بیشتر در خانواده مادری، خانواده شوایتزر پرورش یافت؛ آلبرت شوایتزر<sup>(۳)</sup> دایی بزرگ او بود. این پسر بچه را پدر بزرگش، مبتکر روش زبان آموزی برلیتز آموزش داد. در واقع سارتر آن قدر در کتابخانه پدر بزرگ وقت می‌گذراند که بعدها، به قول خود او، از سر ملال نوشتن آغاز کرد. سرانجام در دانشگاه‌های فرانسه و آلمان درس فلسفه خواند و در شهر

### 1-Cogito

۲- جوهر فلسفه دکارت: «من فکر می‌کنم، پس هستم "cogito er go sum" سارتر این اندیشه را وارونه می‌کند: من وجود دارد، پس به خود می‌اندیشد. م

3-Albert Schweitzer متاله، فیلسوف و پزشک انساندوست آلمانی تبار (۱۸۷۵-۱۹۶۵)

فرانسوی عمری را در خدمت سیاه‌پوستان گذراند. برنده جایزه صلح نوبل. م

لوهاور<sup>(۱)</sup> به تدریس مشغول شد - همان شهری که الگوی بوویل<sup>(۲)</sup> در تهوع نخستین اثر کامل سارتر قرار گرفت. این کتاب پس از انتشار در سال ۱۹۳۸، همچنانکه قابل پیش‌بینی بود، در محافل آکادمیک محکوم شد؛ اما خوانندگان جوانتر از آن استقبال کردند و این اثر به مراتب موفق‌تر از اغلب اولین رمانها بود. آنگاه جنگ آغاز شد. سارتر به جنگ رفت، سارتر به اسارت گرفته و به اردوگاه اسرا فرستاده شد، اما به سبب بیماری آزادش کردند. به پاریس بازگشت. آن‌جا، در حالت اشغال شهر، چند نمایشنامه و اولین اثر عمده فلسفی‌اش، وجود و عدم<sup>(۳)</sup> را نوشت (۱۹۴۳). در پایان جنگ به عنوان رهبر تمامی نسل جنگ‌زده روشنفکران پاریسی شناخته می‌شد.

از آن پس فعالیت سارتر شدید بوده است. او رمانها، داستانهای کوتاه، نمایشنامه‌ها، رساله‌های ادبی و فلسفی، زندگینامه، آثار فراوان سیاسی و ژورنالیستی، اعلامیه‌ها، بیانیه‌ها، و غیره نوشت و منتشر کرد. جای عجب نیست که او را درخشان‌ترین فرانسوی عصر ما خوانده‌اند. در تیزهوشی، دانش اندوزی، مهارت در استدلال و شور مجادله هیچ‌کس به‌گرد پای او نمی‌رسد. وجود و عدم با همهٔ نقص‌هایی که منتقدان، از جمله خود سارتر در آن یافته‌اند، نقشی درخشان در فلسفه داشت؛ تهوع تنها رمانی قوی نیست و رویدادی اثرگذار در تکامل شعور است.

1- Le Havre بندری در شمال غربی فرانسه.

2- Bouville شهری تخیلی در رمان تهوع.

3- Being and Nothingness

آنتوان روکانتن<sup>(۱)</sup> «قهرمان» تهوع، از هنگام ظهورش یکی از شناختگان جهان ما شده است، یکی از کسانی است که همانند هملت یا ژولین سورل<sup>(۲)</sup> خارج از صفحات کتابی زندگی می‌کنند که شخصیت آن کتاب‌اند. اگر دقیقاً صحیح نباشد که این شخصیت را نمونه اول بخوانیم، با اینهمه چنان اصالتی دارد که از روی او نسخه بدل‌های تخیلی یا واقعی فراوان ساخته شده‌اند. این بدان معنا نیست که بگوییم روکانتن نخستین «انسان اگزستانسیالیست» یا تهوع اولین «رمان اگزستانسیالیستی» است؛ اما روکانتن مردی است که در اوج متافیزیکی خارق‌العاده‌ای به سر می‌برد، حداقل در صفحاتی از دفتر خاطراتش که برای ما برجا گذاشته است. شرحی که او درباره خود می‌دهد، برداشت‌هایی تند و تیز از زندگی در جهان که برای خویشتن ساخته‌ایم، به مثابه ابزارهایی فرهنگی، در تعریف دیدگاه‌های خودمان به ما عرضه می‌کند. ندرتاً ممکن است ادبیات، فلسفه یا روان‌شناسی را در فرهنگ معاصر به طور جدی بخوانیم بدون آنکه با ارجاعات مقابله روکانتن، فی‌المثل، با درخت شاه بلوط که یکی از صریح‌ترین تصاویری است که تاکنون از تشکیک به خود و تشویش متافیزیکی مواجه شویم.

روکانتن چگونه به بحران یأس خود رسید؟ خوب است که خواننده تمایزی فلسفی را که طی قرن‌ها منبع مجادلات است بی‌پایان بوده است، به یاد آورد: تمایز میان وجود و ماهیت. هر شیئی را که

1-Antoine Roquentin اثر سارتر. م. قهرمان رمان «تهوع» اثر سارتر. م.

2-Julien Sorel شخصیت اصلی رمان سرخ و سیاه استاندال. م.

خواستید در نظر بگیرید؛ مثلاً، یک وزنه کاغذ نگه دار بلورین ونیزی را. ماهیت آن هر چیزی است که به ما اجازه شناخت آن را می دهد: گردی، سنگینی، صافی، رنگ و غیره. موجودیت آن صرفاً واقعیت آن است. این همان تمایزی است که روزی روکانتن هنگام برداشتن سنگی در ساحل دریا کشف می کند و ناگهان مقهور «احساسی غریب» می شود؛ ماهیت سنگ ناپدید می گردد و او آن را «پرت» می کند؛ سپس به مرور ایام تدریجاً در می یابد که همه ماهیت ها ناپایدارند، تا سرانجام در رویارویی با درخت شاه بلوط خود را در حضور نفس واقعیت می یابد، که به وجود خالص فروکاسته است: دل آشوب و ترسناک. این نکته ای است که نویسندگان اگزیستانسیالیست بارها و بارها تکرار کرده اند: بی ثباتی وجود. یاسپرس نوشته است: «نامعقول در مات بودن اینجا و اکنون یافت می شود... در موجودیت تجربی عملی که درست همان است که هست، نه غیر از آن.» چرا جور دیگر نیست؟ اصلاً چرا هست؟ این هستن<sup>(۱)</sup> چیست؟ آیا صرفاً نبود، یا بهتر بگوییم عدم، تهی شناخت ناپذیر، ناگزیر، نیست؟ چه چیز می تواند پوچ تر از این باشد، «نامعقول»، بی معنا؟ ذهن آدمی خواهان یک منطق است و یک معنا و این امری است فی نفسه بدیهی، معهدا خود را در وسط موجودیتی از ریشه بی معنا می بیند، نتیجه: بن بست. تهوع.

به روکانتن برای گریختن او از مصیبتش وسایل سنتی گوناگون یک به یک عرضه می شود و آزمون و طرد آنها از سوی او برخی از

مؤثرترین صحنه‌های درون کتاب است. اومانیسیم عقلانی ارائه شده از جانب مرد خودآموز که می‌کوشد همه کتابهای کتابخانه شهر را بخواند، در نگاه اول امکانی خوب و تقریباً جذاب می‌نماید، تا وقتی که در صحنه‌ای با نیروی مضحک و وحشتناک فرو می‌پاشد. زندگی این شهر، محبت‌های تجاری و خشکه مقدس آن، آشکارا غیرقابل قبول است. اما مهم‌تر از همه بخش‌هایی است که روکانتن پی می‌برد که دیگر باید آنها را بی‌فایده انگارد. عشق او به سفر، به «ماجراها»، کوتاه سخن، به تجربه عینی بی‌ارزش است. ویلیام بارت می‌نویسد: «برای متفکر، همچنانکه برای هنرمند، آنچه در زندگی اهمیت دارد شمار ماجراهای نادر و هیجان‌انگیزی نیست که با آنها مواجه می‌شود، بلکه ژرفای درونی آن زندگی است.» لذا، روکانتن باید به درون خویش بازگردد، اما کی چنین می‌کند، «ژرفای درونی» کجاست، یا اصلاً چیست؟ باز هم، عدم. نه تجربه جهان خارج، نه تأمل در جهان درون می‌تواند به زندگی معنا ببخشد. شاید گذشته بتواند چیزیکی عرضه بدارد؟ روکانتن مساعی خود در پیوند با تحقیقاتی را که مدتی به آن اشتغال داشته بود، مضاعف می‌سازد؛ ولی در می‌یابد که اسطوره تاریخ نمی‌تواند به او یاری دهد، گذشته، مرده، غبار شده، معنایش آکادمیک شده است. آخرین امید روکانتن عشق است، عشق بشری، اما اکنون می‌داند که این هم امیدی ناچیز است. به دیدن معشوقه سابقش می‌رود؛ مسلماً متوقع، اما نه مطمئن؛ و شکست او، چون رخ می‌نماید، چیزی است که خود وی به مفهومی، پیشاپیش پذیرفته بوده است.

روکانتن در رنج خویش به هیچ تقلیل می‌یابد، به حالت تهوع

آگاهی از هیچی. از اوهام بی‌معنایی، آنارشیک، لبریز می‌شود. با اینهمه شاید چیزی را تجربه می‌کند که یاسپرس «آماده ساختن قدرت برای آشفتگی» می‌خواند. به هر حال رنج کشیدن پیش درآمد الزامی برای اثبات مجدد خویشتن است، همان‌گونه که فلسفه و عقل سلیم اذعان می‌کنند. جزئیات راه روکانتن برای برون شد از مصیبت او بیان نمی‌شود، چنین می‌نماید که او ابزاری برای بقا می‌شناسد. جای تأسف است که سارتر صفحه‌ای را «جاز» نام می‌دهد، که از توصیفات روکانتن برمی‌آید که امریکاییان موسیقی دوست آن را شبه جاز تجاری می‌شناسند؛ اما این امر از ارزش نکته‌ای که سارتر از طریق ارجاع به موسیقی در میان می‌نهد، نمی‌کاهد. این نکته چیست؟ «راه برون شد» روکانتن چیست؟ بسیاری از مفسران در این موضوع بحث کرده‌اند، بعضاً به این علت که در کتاب مشخص نشده است، و بعضاً از آن رو که باعث طرح قضایایی می‌شود که از کتاب بسیار فراتر خواهد رفت.

اگر راه خروج روکانتن از هنر می‌گذرد، برای غیرهنرمند چه سودی دارد؟ کدام عناصر در موسیقی آن را شیوه ممکن اغواگر برای بقا می‌سازند؟ در فاجعه روکانتن «بقا» چه معنایی دارد؟ رابطه واقعی و نهایی روکانتن با معشوقه سابقش و با مردم بوویل چیست؟ اینها سؤال‌هایی است فوق‌العاده مهم. اما در صفحاتی معدود نمی‌توان به آنها پرداخت و هیچ خواننده منفرد نمی‌تواند با جزمیت به آنها پاسخ دهد. اینها پرسش‌هایی است که سارتر به عمد در این کتاب بی‌جواب می‌گذارد.

بعدها با تکوین فلسفی سارتر ایده آزادی درونمایه اصلی آثار او

شد. انسان که منزجر از تهی بودن هستی خود آغاز کرده است، ماهیت خود، بودن خود را از طریق انتخاب آزاد می‌آفریند. لذا بود او هرگز ثابت نیست. پیوسته در حال شدن است و اگر به خاطر حتمیت مرگ نبود این شدن هرگز به پایان نمی‌رسید. نیز فلسفه او. ارلاند آشر<sup>(۱)</sup> فیلسوف ایرلندی می‌نویسد: «اگزستانسیالیست‌ها برای اتمام کتاب‌هایشان مشکلی چشمگیر دارند: مشکل ضرورت، زیرا فلسفه شان که به حرکت حیات نزدیک است نمی‌تواند خاتمه‌ای داشته باشد.» خواننده خود باید داوری کند که این امر تا چه اندازه بر تهوع منطبق است.

مسئله دیگر، حتی دشوارتر، خط فاصل میان لودگی و موعظه در این رمان است. سارتر، با وجود همه انزجار اضطراب آلودش، می‌تواند نقش دلچک را نیز بازی کند، و غالباً هم چنین کرده است؛ نوعی دلچک در دربار متافیزیکی. در توصیف روکانتن از درخت شاه بلوط چقدر دست انداختن خود قابل تشخیص است؟ مسلماً مقداری. کلام گاه خجولانه می‌شود: «شفافیت مشکوک» لیوان آبجو، درختانی که «نمی‌خواستند وجود داشته باشند.» و «بی‌سر و صدا سرگرم کار خودشان بودند» که «معنایی داشت... راز واقعی وجود؟» رابطه لبخند درختان و توصیف روکانتن از صفحه‌ها جاز چیست: «این صفحه خط افتاده و محو می‌شود، شاید خواننده مرده است... ولی در پس وجودی که از یک زمان حال به زمان حال دیگری می‌افتد، بدون گذشته‌ای، بدون آینده‌ای، و رای این نواها که روز به روز متلاشی



می شوند، پوستشان کنده می شود و به سمت مرگ می لغزند، آهنگ همچنان می ماند، جوان و استوار، مثل شاهدی بی شفقت؟  
 این «ملودی» چیست؟ یا این رمان، که نوعی دیگر از ملودی است، چیست؟ آیا رمان خوبی است؟ آیا اثر هنری است؟ می دانیم که سارتر فیلسوف، نویسنده‌ای عالی نیز هست؛ در تکنیک‌های داستان نویسی واقع‌گرایانه، ساختن دیالوگ‌ها، انگیختن عواطف و احساس با هر کسی برابری می‌کند. اما رمان چیزی بیشتر از تکنیک است؛ یک کلیت فی نفسه منسجم و پویاست. پنداری که این دشواری‌ها بسنده نباشد، سارتر با تأکید بر این که رمان باید با جزء به جزء فلسفه‌اش سازگار باشد، مسایل زیباشناختی را هم منظور می‌کند. به این امر رضایت نمی‌دهد که مانند برخی از فیلسوفان قصه، تمثیل، یا حکایتی فلسفی به شیوه ساده دل<sup>(۱)</sup> بنویسد؛ فقط هنگامی راضی می‌شود که اثری هنری به وجود آورد که در عین حال سنتزی از ویژگی‌های فلسفی باشد. کاری است شاق؛ و فاقدان، اگرچه به میزانی وسیع در تفسیر جوهر تهوع اختلاف نظر دارند، چنین می‌نماید که متفوق‌القول‌اند که سارتر، هرچند استعداد کلام درخشان دارد، تمامی این استعداد را بروز نداده است. ژرمن بری<sup>(۲)</sup> و مارگارت گیتون<sup>(۳)</sup> (در عصر داستان، ۱۹۵۷) نوشته‌اند:

«هنگامی که سارتر فیلسوف به ما می‌گوید که در حالات ملال و

نوشته ولتر، نویسنده معروف فرانسوی، اثری به طنز درباره خوش‌بینی فلسفی 1-Candide

پاپ و لاینیتس.م

2-Germaine Bree

3-Margaret Guiton

تهوع از وجود شهودی بی واسطه پیدا می‌کنیم، چهره در هم می‌کشیم. اما آن‌گاه که سارتر رمان نویس این موقعیت را توصیف می‌کند، تقریباً اقناع می‌شویم.» ویلیام بارت منتقد ژرف کاوتر فلسفه تهوع را بهترین رمان سارتر نامیده است «به این دلیل که در آن روشنفکر و هنرمند خلاق چنان به هم نزدیکند که تقریباً در هم تنیده می‌شوند.» همچنین، یک منتقد گمنام جدید، در ضمیمه ادبی تایمز لندن، از «گذرگی و انرژی... بهترین صفحه‌های تهوع». یاد می‌کند. والخ. لحن ستایش کم رغبت «تقریباً»، «تکه‌ها»، «بهترین صفحه‌ها» تقریباً در همه نقدها بر داستان نویسی سارتر مشاهده می‌شود.

ناقدان ادبی جمعی عبوس و حسابگر و همیشه متمایل اند بگویند که فلان اثر نقاط ضعف و قوت دارد. شاید بهترین تعبیر بر سواس آنها این است که تهوع دهها سال پیش منتشر شده و آنها هنوز درباره آن می‌نویسند. حتماً چیزی هست که توجهشان را جلب می‌کند. اگر این چیز تکنیک رمان نویسی سارتر نباشد، پس شاید تکنیک رمان نویسی صرفاً معیار امر یا ارزش مربوطه نیست. یقیناً تهوع معدود تصاویری بس روشن و لذا سودمند از انسان عصر ما ارائه می‌کند؛ و همچنین چنانکه آلن تیت<sup>(۱)</sup> گفته است، عملکرد متعالی هنر است. ویلیام بلیک<sup>(۲)</sup> زمانی گوشزد کرد که سیستم اندیشگی خود را خلق کرد تا از برده دیگران بودن حذر کند، و سارتر گفته است که نبوغ چیزی است که آدمی به هنگام جست و جوی راه برون‌شدی ابداع

1-Alien Tate

2-William Blake. هنرمند، شاعر و عارف انگلیسی. (۱۷۵۷-۱۸۲۷)

## نوع □ ۲۵

می‌کند. قدرت داستان نویسی سارتر در حقیقت زندگی ما آنگونه که او نوشته، نهفته است. ارزش داستان‌نویسی او نه تنها در نبوغ که در شهامتی نهفته است که به منزلهٔ سرمشقی برای این عصر ابداع کرده است.



## بدون تاریخ

بهترین چیز روز به روز نوشتن وقایع است. نوشتن دفتر خاطرات تا بدانی تمام وقایع روز، هر اندازه جزئی و کوچک، فراموش نمی شود. و مهمتر از همه نظم دادن به آنهاست. من باید بگویم که منظره را چگونه می بینم. این خیابان، این مردم، زیرا اینها چیزهایی هستند که تغییر می کنند. باید حد مشخص و طبیعت این تغییر را روشن کنم. برای مثال، اینجا جعبه مقوایی هست که دوات مرا نگه می دارد. من باید سعی کنم که بگویم پیش تر آن را چگونه می دیدم و حال چگونه به شکل یک مستطیل متوازی السطوحی که احمقانه باز و بسته می شود می بینم، این چیزی نیست که من آن را عجیب و غریب جلوه دهم. من فکر می کنم در نوشتن خاطرات مبالغه کردن در هر مورد خطرناک است. برای اینکه چیزی بنویسی مدام از حقیقت عبور می کنی. و به خود فشار می آوری تا نکته ای پیدا کنی. از جهت دیگر این هم مسلم است که در یک آن آهنگ و مفهوم یک کلمه از بین می رود یا تحریف می شود. یک کلمه جا افتاد. می توانم این احساس پریروز را دوباره پیدا کنم. من همیشه باید آماده باشم در غیر این صورت ممکن است کلام از لای انگشتانم بلغزد. نه دوبار بلکه همیشه باید مراقب باشم که هر اتفاقی را با ریزینی تمام یادداشت کنم.

طبعاً، من چیز روشنی درباره کار روز شنبه و یا پریروز نمی‌توانم بنویسم. در حال حاضر من از آن زمان به اندازه کافی دور شده‌ام، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که هیچ چیز خاصی وجود نداشت که بتوان آن را به طور معمول رخدادی به حساب آورد. شنبه بچه‌ها لَپر بازی<sup>(۱)</sup> می‌کردند من هم خواستم مثل آنها سنگی به دریا پرتاب کنم. درست در همان لحظه سنگ را انداختم و رفتم. احتمالاً احمق یا حواس پرت به نظر می‌رسیدم، زیرا بچه‌ها پشت سر من زیر خنده زدند. تا اینجا ظاهر قضیه. چیزی که در درون من اتفاق افتاد اثر روشنی برجای نگذاشت. چیزی دیدم که حالم را به هم زد ولی دیگر نمی‌دانم که آن سنگ بود یا دریا. سنگ مسطح و خشک بود، خصوصاً از یک سمت و از سمت دیگر نمناک و گِل‌آلود بود. من آن را با نوک انگشتانم که با هم کمی فاصله داده بودم گرفتم تا انگشتانم را کثیف نکنم.

پریروز بسیار بغرنج‌تر بود. و خصوصاً مجموعه آن اتفاقات و سوء تفاهم‌هایی که پشت سرهم پیش آمدند و من نمی‌توانم آنها را برای خودم توجیه کنم. ولی من قصد ندارم که وقتم را برای نگارش آنها بر روی کاغذ تلف کنم. در هر صورت، مشخص بود که ترسیده بودم و یا احساسی شبیه به آن داشتم. اگر فقط می‌فهمیدم که از چه چیز هراس داشتم، گام بزرگی به جلو برداشته بودم. عجیب‌ترین چیز این است که من مایل نیستم خود را دیوانه بنامم.

---

۱- معادل اصطلاح انگلیسی ducks and drakes، سُراندن سنگ پهن و نازک روی آب، نوعی

بازی (بیشتر) کودکانه.م.

خوب می دانم که نیستم. همه اینها به اشیاء مربوط است. حداقل این چیز است که من مایلم از آن مطمئن شوم.  
ساعت ۱۰/۳۰. احتمالاً این یک لحظه جنون آنی بود. دیگر اثری از آن برجا نیست.

احساسات غریبی که هفته پیش داشتم امروز به نظرم مضحک می آید. دیگر بیشتر از این به آنها نمی پردازم. امشب بسیار آرامش دارم، تمام دنیا کاملاً محکم و پابرجاست. اینجا اتاق من است که رو به سمت شمال شرقی دارد. پائین خیابان موتیله و کارگاه ساختمانی ایستگاه جدید راه آهن است.

از پنجره ام می توانم شعاع سرخ و سفید پاتق کارکنان راه آهن را که در گوشه بولوار ویکتور نوار (Victor- Noir) قرار دارد بینم. قطار پاریس الان وارد شد. مردم از ایستگاه قدیمی بیرون می آیند. [کلمه خط خورده (احتمالاً «زور» یا «جعل»)]، یک کلمه دیگر که در بالا اضافه شده، ناخواناست. پیدا است که اول شب نوشته، پاراگراف زیر خیلی بعد از پاراگراف های قبلی آمده. میل داریم باور کنیم که این پاراگراف حداکثر روز بعد نوشته شده است. [و در خیابان پخش می شوند. من هياهو و گامها را می شنوم. بسیاری از مردم منتظر آخرین تراموای هستند. و می بایست گروه غمگین کوچکی در اطراف چراغ برق خیابان درست زیر پنجره من شکل داده باشند. به هر حال چند دقیقه ای بیشتر مجبور به انتظار نیستند: قطار زودتر از ساعت ۱۰/۴۵ عبور نخواهد کرد. امیدوارم که امشب سرو کله فروشندگان سیار پیدا نشود: من آرزوی خواب دارم خیلی دچار کم خوابی هستم. شبی خوب، فقط یک شب خوب و تمامی این مهملات از بین خواهد رفت.

ده و چهل و پنج دقیقه: جای نگرانی نیست، اگر قرار بود بیایند تا الان آمده بودند مگر اینکه مردی که اهل روان (Rouen) است بیاید. هفته‌ای یک بار می‌آید. آنها اتاق، شماره ۲ را در طبقه دوم برایش رزرو می‌کنند، همانی که بیده دارد. هنوز ممکن است سر و کله‌اش پیدا شود. او اغلب قبل از خواب در پاتوق کارکنان راه آهن آبجو می‌نوشد. ولی سر و صدای زیادی راه نمی‌اندازد. او کوچک اندام و بسیار تر و تمیز است. با کلاه گیس و سیبیل‌های سیاه روغن زده. اینجاست. وقتی شنیدم که از پله‌ها بالا می‌آید دچار هیجان شدم. دلگرم کننده بود: چه چیز در این دنیای به قاعده هست که هراس آور باشد؟ فکر می‌کنم که معالجه شده‌ام.

این هم تراموای شماره هفت آباتور-گران با سن (Abattoir-GranBasens) با سر و صدای روی ریل‌های آهنی می‌ایستد. دوباره حرکت می‌کند.

الآن پر است از چمدان‌ها و بچه‌هایی به خواب رفته، به سمت گران با سن و کارخانه‌های شرق تاریک. این قطار ماقبل آخر است که تا یک ساعت دیگر حرکت می‌کند. من به تخت خواب می‌روم. حالم بهتر شده. من از نوشتن تأثرات هر روزه‌ام مثل دختر بچه‌هایی که در دفترچه نو و قشنگشان می‌نویسند دست بر می‌دارم.

در یک مورد نوشتن خاطرات می‌توانست جالب باشد. می‌توانست باشد اگر<sup>(۱)</sup>.

---

۱- آخرین قسمت صفحات بدون تاریخ اینجا تمام شد. (خاطرات)



### دوشنبه ۲۹ ژانویه ۱۹۳۲

چیزی بر سرم آمده. دیگر نمی‌توانم در موردش تردید داشته باشم. مثل یک بیماری، البته نه مثل امری متیقن یا بدیهی. بسیار آرام، آرام و مزورانه آمد، من خودم را کمی عجیب و ناراحت حس می‌کردم، فقط همین. وقتی که مستقر شد و هرگز نرفت، آرام جای گرفت و من باید به خودم می‌قبولاندم که مشکل از من نیست و این فقط یک زنگ خطر کاذب است. اما الآن، آشکار می‌شود. به گمان من مورخ بودن نباید چندان ربطی به روانشناسی داشته باشد. ما در کارمان با احساسات فقط زمانی سروکار داریم که مفهومی کلی مثل جاه‌طلبی و دلبستگی داشته باشد. هنوز اگر اندک شناختی از خودم داشته باشم، الآن می‌توانم از آن خوب استفاده کنم.

مثلاً دستهایم حالت تازه‌ای پیدا کرده، طرز برداشتن پیپ یا چنگالم. این چنگال است که حال شکل خاصی برای برداشتن دارد، نمی‌دانم. کمی پیش، درست وقتی می‌خواستم وارد اتاقم بشوم مدت کوتاهی توقف کردم چون شیئی سرد را در دستم حس کردم که توجه مرا به نوعی شخصیت جلب کرد. دستم را باز کردم و نگاه کردم: صرفاً دستگیره در را گرفته بودم.

امروز صبح در کتابخانه، هنگامی که یکی از کتاب‌خوانها<sup>(۱)</sup> برای روز به خیرگفتن پیش آمد، ده ثانیه طول کشید تا متوجه او بشوم. یک چهره ناشناس دیدم. فقط یک صورت. و بعد دستش که مثل یک کرم چاق و سفید در دستم بود. تقریباً ناگهانی رهایش کردم و آن بازو به طرزی شل و ول افتاد.

صداهاى مشکوک زیادی هم در خیابان هست.

پس در این چند روز هفته تغییری پیش آمده. اما کجا؟ این یک تغییر (انتزاعی) لاشیئی است. آیا این من هستم که تغییر کرده‌ام؟ و اگر نه این اتاق است، شهر است یا طبیعت؛ باید این را حل کنم. فکر می‌کنم این من هستم که متغیر شده‌ام: این ساده‌ترین راه حل است، و همچنین مطبوع‌ترینش. ولی در نهایت باید تصدیق کنم من دستخوش این دگرگونی ناگهانی هستم. موضوع این است که من به ندرت فکر می‌کنم و انبوهی از دگرگونیها بدون اینکه متوجه بشوم در من انباشته و در یک موقعیت مناسب به یک انقلاب منجر می‌شود. این همان چیزیست که به زندگیم جنبه‌ای منقطع و آشفته داده.

مثلاً، وقتی فرانسه را ترک کردم عده زیادی گفتند از سر هوس بود. و زمانی که ناگهان پس از شش سال سفر برگشتم باز هم می‌توانند بگویند از روی هوس است. من خودم را دوباره با مرسیه (Mercier) دوباره در دفتر آن مأمور فرانسوی می‌بینم که پارسال پس از قضیه پترو (Petro) استعفا داد.

---

۱- این شخص اوزیه پ ogier است که در این خاطرات غالباً از او یاد می‌شو. کارمند دادگاه بخش بود. روکانتن در سال ۱۹۳۰ در کتابخانه بوویل با وی آشنا شد.

مرسیه برای یک مأموریت باستان‌شناسی قرار بود به بنگال برود. من همیشه دلم می‌خواست به بنگال بروم و مرسیه هم برای رفتنم با او اصرار می‌کرد. الان فکر می‌کنم دلیلش چه بود. مرسیه هم هرگز چندان اعتمادی به پورتال نداشت و برای زیرنظر داشتن او روی من حساب می‌کرد. من هیچ دلیلی برای مخالفت ندیدم. و حتی اگر از آن مسأله جزیی با پورتال خبر داشتم، می‌توانست دلیل بیشتری برای با اشتیاق قبول کردن دعوتش باشد. گنگ شده بودم، نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. به مجسمه کوچک خمیری (Khmer) که روی قالی خاکستری، کنار میز تلفن بود خیره شده بودم. مثل این بود که پر از لنف و یا شیرگرم شده بودم. مرسیه به من با صبوری ملکوتی که روی عصبی بودنش را می‌پوشاند گفت:

«ببینید من باید از نظر اداری تکلیفم را مشخص کنم. من میدانم شما در نهایت جواب مثبت می‌دهید، پس بهتر است که فوراً قبول کنید.»

او ریش سیاه مایل به سرخی داشت که بوی تند عطر می‌داد. با هر حرکت سرش موجی از بوی عطر به مشام می‌خورد. و بعد ناگهان از خوابی شش ساله بیدار شدم.

مجسمه به نظر ناخوشایند و ابلهانه آمد و من به طرزی وحشتناک و عمیق کسل شده بودم. نمی‌توانستم درک کنم چرا در هندوچین بودم. آنجا چه می‌کردم؟ برای چه با این مردم حرف می‌زدم؟ چرا آن قدر عجیب و غریب لباس پوشیده بودم؟ اشتیاقم مرده بود. اشتیاقی که مرا سالها در خود غرق کرده و غلتانده بود. و حالا احساس خلاء می‌کردم. ولی این بدترینش نبود. اندیشه‌ای حجیم و کسالت‌آور

رو در رویم قرار گرفته بود. خیلی واضح نمی دیدم که این چیست ولی مرا بسیار بد حال می کرد به طوری که نمی توانستم به آن نگاه کنم. همه اینها با عطر ریش مرسیه گیجم می کرد.

خود را با خشم و آشفتگی کنار کشیدم و به خشکی جواب دادم: متشکرم ولی فکر می کنم به اندازه کافی سفر کرده باشم، حال باید به فرانسه برگردم، دو روز بعد به مقصد ماریسی سوار کشتی شدم.

اگر اشتباه نکنم، و اگر تمام نشانه‌ها از زیر و رو شدن زندگی جدیدم خبر می دهد، خوب، می ترسم. نه اینکه زندگی پر و پیمانی یا گران قیمتی داشته باشم ولی از چیزی می ترسم که در حال به وجود آمدن است، که مرا در چنگ گرفته و تا کجا بکشد و ببرد. آیا باید دوباره دور شوم، تحقیقاتم، کتابم و همه چیز را ناتمام رها کنم؟ آیا باید چند ماه یا چند سال دیگر درهم شکسته و فریب خورده در میان ویرانه‌های جدید بیدار شوم؟ من باید حقیقت را قبل از اینکه دیر شود، روشن و آشکار ببینم.

### سه شنبه ۳۰ ژانویه

از ساعت نه تا یک در کتابخانه کار کردم. تمام فصل ۱۲ را که مربوط به شروع ماندن رولبون (Rollebon) در روسیه، تا مرگ پُل

(Paul)<sup>(۱)</sup> می شد تمام کردم. این کار تمام شد. چیزی به جز پاک نویس کردن آن نمانده.

ساعت یک و نیم است. من در کافه مابلی (Mably) ساندویچ می خورم، همه چیز تقریباً عادی است. به هر حال معمولاً در کافه‌ها همه چیز عادیست مخصوصاً در کافه مابلی به خاطر مدیرش. آقای فاسکوآل (Fasqualle) او قیافه‌ای بی حیا ولی دلگرم کننده دارد. به زودی وقت استراحتش می‌رسد، چشمانش از حالا قرمز شده‌اند، ولی هنوز سریع و مصمم است. او در بین میزها می‌گردد و با مشتریها به طور خودمانی حرف می‌زند. «آیا همه چیز رو به راه است آقا؟» من هنگامی که او را به این نحو می‌بینم لبخند می‌زنم؛ هنگامی که مکانش خالی باشد. ذهنش هم خالی می‌شود. از ساعت دو تا چهار کافه خلوت و خالی می‌شود. سپس آقای فاسکوآل (Fasqualle) گیج و منگ چند گام برمی‌دارد سپس برمی‌گردد خدمه چراغها را خاموش می‌کنند و او غرق خواب می‌شود. این مرد هر وقت تنهاست می‌خوابد.

هنوز حدود بیست مشتری باقی مانده، مجردها، گروه کوچکی از جوجه مهندس‌ها، کارمندان. آنها با عجله در پانسیون‌هایی که به آن ناهار خوری می‌گویند غذا می‌خورند، بعد از غذا زمان‌هایی که به کمی تفریح احتیاج دارند به اینجا می‌آیند. فنجان قهوه می‌نوشند و پوکر و تاس بازی می‌کنند.

کمی سرو صدا می‌کنند، سرو صدای ناهماهنگی که مرا ناراحت

---

۱-ظاهراً باید پُل (به روسی پاول Pavel ۱۷۵۴-۱۸۰۱) تزار روسیه و جانشین کاترین منظور

نمی‌کند. آنها هم برای اینکه احساس هستی کنند باید گرد هم آیند. من تنها زندگی می‌کنم، کاملاً تنها. هرگز با کسی هم صحبت نمی‌شوم، هرگز نه چیزی دریافت می‌کنم نه چیزی می‌دهم. آن مرد اهل کتاب را به حساب نمی‌آورم. فرانسواز (Francoise) خانمی هم که صاحب پاتق مردان راه آهن است، هست. ولی آیا من با او صحبت می‌کنم؟ گاهی بعد از شام، وقتی آبجوی مرا می‌آورد من از او می‌پرسم: «آیا امشب وقت دارید؟»

او هرگز نه نمی‌گوید، من او را تا اتاق بزرگی که در طبقه دوم ساعتی یا روزانه اجاره می‌کند دنبال می‌کنم. من به او پول نمی‌دهم: احتیاج هر دوی ما دو جانبه است. او از آن لذت می‌برد. (او به روزی یک مرد نیازمند است و بسیاری دیگر را هم غیر از من دارد). من به این شکل خود را از بعضی افسردگیها که علتشان را هم خوب می‌دانم رها می‌کنم. چه فایده‌ای دارد؟ هر کسی برای خودش: در ضمن تا جایی که به او مربوط می‌شود من مشتری دائمی کافه‌اش هستم. موقع در آوردن لباسش به من می‌گوید: آیا هرگز مشروب‌بی به اسم بریکو (Brico) به گوشت خورده؟ چون این هفته دو مشتری هستند که این را از من خواستند. آنها تجار سیار بودند، باید این نوشیدنی را در پاریس نوشیده باشند. ولی من دوست ندارم بدون شناخت از آن بخرم. اگر برایتان اشکالی ندارد جورابهایم را در نیاورم؟»

سابق حتی وقتی مدت طولانی از رفتن آنی (Anny) از پیشم می‌گذشت به او فکر می‌کردم. حالا دیگر درباره هیچ کس فکر نمی‌کنم. حتی برای پیدا کردن کلمه‌ای خودم را اذیت نمی‌کنم. این کمابیش با سرعت از درون مرا تعقیب می‌کند. من هیچ چیز را در

ذهنم نگه نمی دارم، فقط می گذارم برود. چون افکارم با کلمات منطبق نمی شوند، طرح های مبهم، با اشکال خوشایند می آیند و سپس محو می شوند: اکثراً آنها را فوراً فراموش می کنم.

من از این جوانان در شگفتم: قهوه هایشان را می نوشند و به راحتی داستان های قابل قبول تعریف می کنند.

اگر از آنها بپرسید، دیروز چه کرده اند سراسیمه نمی شوند. آنها تو را با چند کلمه در جریان وقایع روز قرار می دهند. اگر من به جای آنها بودم، خودم را می باختم. این واقعیت دارد که دیر زمانیست که هیچ کس مرا در مورد اینکه زمانم را چگونه سپری می کنم ناراحت نمی کند. وقتی تنها زندگی می کنی بعد از مدتی نمی دانی چگونه چیزی تعریف کنی: قابل قبول واقع شدن هم همراه با دوستان ناپدید می شود.

می گذاری وقایع بیایند و بروند، ناگهان می بینی سر و کله آدم هایی پیدا می شود که چیزی می گویند و می روند. وارد داستان بی سر و تهی می شوی: تو شاهد مهملی می شوی. ولی در عوض آدم چیزی را از دست نمی دهد.

هیچ چیز غیر ممکن یا داستان خیلی طولانی در کافه ها را که نباید باور کرد. مثلاً شنبه حدود ساعت ۴ بعد از ظهر در انتهای پیاده رو کف چوبی محوطه ایستگاه جدید زن ریزنقشی با لباسهای آبی آسمانی عقب عقب می دوید و می خندید و دستمالی تکان می داد. در همان وقت یک کاکا سیاه که بارانی کرم رنگ، کفشهای زرد و کلاه سبز داشت از گوشه خیابان برگشت و سوت زد. زنی که هنوز عقب عقب می رفت با او برخورد کرد؛ زیر فانوسی که از یک تیر چراغ آویزان بود و شبها

روشن می شود برخورد کرد. یک دفعه از تیر بوی شدید چوب خیس بلند شد. این فانوس و آن زن بوررینقش زیر آسمانی که به رنگ آتش بود توی بغل آن کاکاسیاه. اگر چهار پنج نفر بودیم فکر می کنم متوجه این برخورد، رنگ های ملایم، پالتوی آبی قشنگی که شبیه نیم تنه بود می شدیم. بارانی رنگ روشن، شیشه های سرخ رنگ فانوس و قیافه احمقانه ای که آن دو چهره بچگانه به خود گرفتند کلی ما را می خندانند.

کم پیش می آید که آدم به تنهایی بخندد. کل ماجرا در نظر من به اندازه کافی زنده بود، ولی احساسی قوی حتی شدید با این همه خالص. ولی بعد همه چیز برایم بی معنا شد غیر از فانوس تیرک چراغ و آسمان. با اینهمه، هنوز هم زیبا بود. ساعتی بعد فانوس روشن شد. باد می وزید و آسمان سیاه بود. هیچ چیز باقی نماند.

هیچ یک از اینها تازگی ندارد، من احساسات بی ضرر را هرگز از خود چندان به دور نرانده ام. برای اینکه احساسشان کنی کافیت کمی تنها بمانی، فقط به اندازه کافی تنها تا بتوانی در زمان لازم با مهارت خود را به معنای واقعی از آن رها کنی. ولی من در میان مردم سطحاً منزوی می ماندم تا در زمانهای اضطراری در خاطرشان باشم. تا حال قلباً در این مورد آماتور بودم. الآن همه جا اشیایی هست. مثل این لیوان آبجو روی میز که آنجاست، وقتی آن را می بینم، مثل این است که حس می کنم باید بگویم: «کافیت» به خوبی هم متوجه هستم که بسیار فرارفته ام. گمان نمی کنم شما بتوانید با عزلت «کنار بیایید». نه به این معنا که من قبل از اینکه برای خواب بروم زیر تختم را نگاه می کنم، یا اینکه می بینم در اتاقم نیمه شب به طور ناگهانی باز



می شود. ولی هنوز آرامش ندارم. من برای نگاه نکردن به این لیوان آبجو حدود نیم ساعت مبارزه کردم. بالا، کنار، راست و چپ را نگاه کردم ولی نمی خواهم آن را ببینم و می دانم که تمام این مجردهای اطراف کمکی نمی توانند بکنند. دیگر خیلی دیر شده. دیگر نمی توانم به میان آنها پناه ببرم. آنها می توانند بیایند و دستی به شانه من بزنند و بگویند «خوب، این لیوان چه مسئله ای دارد؟» این هم درست مثل بقیه آنهاست. لبه اش تراش خورده و دسته دارد. علامت آن خال پیک و روی کلمه سپارتن براو (Spartenbrau) نوشته شده و من همه اینها را می دانم. ولی می دانم که چیزی دیگر هم در آن هست. تقریباً هیچ چیز. ولی نمی توانم تشریح کنم که چه می بینم. برای هیچ کس. آنجا: من آهسته آهسته در گرداب هراسی عمیق غرق می شوم. من در میان این صداها شاد و عقلانی تنها هستم.

همه این موجودات با شادی فراوان برای هم توضیح می دهند که با هم عقاید یکسانی دارند. تو را به خدا، چرا باید هم عقیده بودن آنقدر اهمیت داشته باشد. کافیت قیافه آنها را وقتی ببینید که یکی از این آدمهای مشکوک و درون گرا بدون اینکه با آنها توافق داشته باشد از بینشان می گذرد. در آن هنگام من هشت سالم بود و عادت داشتم در باغهای لوگزامبورگ بازی کنم، مردی بود که همیشه می آمد و در یکی از جایگاه های نگهبانی رو به روی نرده ها که تا خیابان آگوست - کنت (Auguste-Comte) ادامه پیدا می کرد می نشست. او حرف نمی زد ولی هر از گاهی پایش را دراز می کرد و با وحشت به آن نگاه می کرد. این پا در نیم چکمه بود ولی به پای دیگرش دمپایی داشت. نگهبان به دایی من گفته بود که او قبلاً مراقب امتحانات بوده. اما به علت اینکه

لباس اعضای فرهنگستان برای اعلام نمرات آن دوره پوشیده بوده بازنشسته‌اش کردند. ما به طور وحشتناکی از او هراس داشتیم چون احساس می‌کردیم تنهاست. یک روز به رابرت لبخند زد و دستانش را از دور به طرف او دراز کرد. کم مانده بود رابرت غش کند. ما به دلیل اینکه قیافه مفلوکی داشت یا غده‌ای که روی گردنش بود و دایم به لبه یقه‌اش مالیده می‌شد، از او نمی‌ترسیدیم، بلکه احساس می‌کردیم در ذهن او خرچنگ و میگو و ول می‌زند. این ما را می‌ترساند، که کسی، بوته زار و محل بازی ما با حلقه و اتاق نگهبانی را با افکار شاه می‌گویی خود سحر کند.

آیا این چیز است که در انتظار من است؟ برای اولین بار از تنهایی تشویش دارم. دوست داشتم پیش از اینکه دیر شود و پسر بچه‌ها را دچار ترس کنم با کسی در مورد اینکه برایم چه اتفاقی دارد می‌افتد حرف بزنم. آرزو داشتم آنی (Anny) اینجا بود.

این عجیب است: ده صفحه را پر کرده‌ام و حقیقت را نگفته‌ام، حداقل تمام حقیقت را نگفته‌ام. با عذاب وجدان داشتم می‌نوشتم «چیز تازه‌ای نیست»: راستش برای نوشتن یک واقعه بی‌ضرر مردد بودم. روش دروغ گفتنمان را با آوردن دلایلی به نفع خودمان تمجید می‌کنیم. اگر بخواهید اینطور استدلال کنید، ظاهراً هیچ چیز تازه‌ای پیش نیامده. امروز ساعت هشت و پانزده دقیقه وقتی که داشتم از هتل پرنتانیا (Printania) برای رفتن به کتابخانه خارج می‌شدم، خواستم تکه کاغذی را که کف زمین افتاده بود بردارم ولی نتوانستم. همه‌اش همین و این حتی یک رویداد هم نیست. ولی اگر تمام حقیقت را بخواهیم بگوئیم من به شدت از این قضیه متأثر شدم. احساس کردم

کہ مدت طولانی آزاد نیستم. در کتابخانه تلاش کردم کہ از این فکرہا شوم ولی ناموفق بود. در کافہ مابلی (Cafe Mably) سعی کردم از آن بگریزم. امیدوار بودم در نور زیاد ناپدید شود. ولی مثل وزنہ‌ای سنگین درونم باقی ماند. ہمین مرا بہ نوشتن صفحات پیش وادار کرد. چرا اشارہ‌ای بہ این نکردم؟ باید کمی از سر غرور باشد و کمی ہم از روی ناشیگری. عادت ندارم رویدادهایی را کہ برایم اتفاق می‌افتد، برای خودم نقل کنم. برای ہمین ہم نمی‌توانم سررشتہ رویدادها را بیرون آورم، تشخیص نمی‌دهم چه چیز مهم است. ولی حالا دیگر تمام شدہ: من نوشتہ‌هایم را بازخوانی کردہ‌ام، چیزهایی را کہ در کافہ مابلی نوشتم و خجالت کشیدم. من نہ دنبال اسرارم نہ عالم ارواح و نہ عوالم معنوی، نہ ہیچ چیز ناگفتنی؛ من نہ باکر ہستم نہ کشیش بہ حدی کہ بخواہم نقش یک زندگی روحانی را بازی کنم.

چیز زیادی برای گفتن نیست: من نمی‌توانم کاغذی را از زمین بردارم و فقط ہمین. خیلی دوست دارم، شاہ بلوط‌ها، مجلہ‌های کهنہ، و خصوصاً کاغذها را از روی زمین بردارم.

برایم خوشایند است کہ آنها را بردارم و در دستم بگیرمشان و با کوچکترین تشویقی درست مثل بچہ‌ها کہ این کار را می‌کنند آنها را بہ دہانم ببرم.

آنی (Anny) ہر وقت من تکہ کاغذ سنگین و احتمالاً آلودہ بہ کثافتی را برمی‌داشتم از کورہ در می‌رفت. در تابستان ویا اوایل پائیز می‌توانی تکہ‌های روزنامہ را کہ از حرارت آفتاب خشک شدہ‌اند در پارک‌ها پیدا کنی، مانند برگہای مردہ و خشک شدہ، بہ قدری زرد رنگ کہ فکر می‌کنی با اسید پیکریک شستہ شدہ‌اند. در زمستان، بعضی صفحات

له و لورده و مچاله و لکه دار به زمین می افتند. بقیه تا وقتی که پوشیده از یخ شده اند خیلی نوبه نظر می رسند، سفید و مرتعش مثل قویی که می خواهد پرواز کند و زمین آنها را قبلاً از زیر نگهداشته است. آنها تاب می خورند تا خود را از گل و شل رها کنند فقط برای اینکه کمی جلوتر روی زمین پهن شوند. جمع کردن همه اینها خیلی خوب است. گاهی به سادگی آنها را حس می کنم. از نزدیک نگاهشان می کنم. گاهی پاره شان می کنم تا صدای خش خش پاره شدنشان را بشنوم، یا اگر نمور باشند آنها را آتش می زنم البته بدون دردسر نیست. بعد دستهای گلی ام را با دیوار یا تنه درختها پاک می کنم.

به هر حال، امروز داشتم چکمه های سواری افسر سوار نظامی را تماشا می کردم که در حال ترک پادگان بود. همانطور که با نگاه دنبالش می کردم تکه کاغذی را دیدم که کنار چاله ای افتاده بود. فکر کردم آن افسر با پاشنه اش کاغذ را له و لورده می کند، ولی نه: او با یک گام از آن عبور کرد. من بالای آن رفتم: کاغذی بود خط دار، از دفترچه مدرسه کنده شده بود. باران آن را خیس و کج و کوله کرده بود. خط قرمز حاشیه رنگش رفته و به رنگ صورتی درآمده بود. جوهر روی آن لکه لکه شده بود. ته صفحه لای گیل گم شده بود. خم شدم، از همان موقع فکر این را می کردم که این خمیر تازه و نرم در زیر انگشتانم گرد و گلوله می شود و به شکل یک توپ خاکستری در می آید.

لحظه ای دولا ماندم، خواندم، «املا: جغد سفید» و بعد بلند شدم با دست خالی. دیگر آزاد نیستم، نمی توانم آن چیزی را که دلم می خواهد انجام دهم.

اشیاء لمس نمی کنند، زیرا زنده نیستند. تو از آنها استفاده می کنی و

سپس سر جایشان می‌گذاری. تو بین آنها زندگی می‌کنی: آنها مورد استفاده‌اند، نه بیشتر. ولی آنها مرا لمس می‌کنند، این قابل تحمل نیست. من از تماس داشتن با آنها می‌ترسم انگار که حیواناتی جاندارند.

الان متوجه می‌شوم: احساسم را وقتی چند روز پیش کنار دریا که آن سنگ ریزه را در دست داشتم بهتر به یاد می‌آورم، نوعی احساس تهوع.

چقدر نامطبوع بود. یقین دارم که از سنگ به دستم منتقل شد. بله همین است فقط نوعی احساس تهوع در دستها.

### پنج‌شنبه صبح در کتابخانه:

کمی پیش، از پله‌های هتل پائین می‌رفتم، صدای لوسی (Lucie) را شنیدم که داشت برای صدمین بار در حین برق انداختن پله‌هایش صاحب کار شکوه می‌کرد. صاحب کار به زحمت و آرام آرام حرف می‌زد، چون هنوز دندانهای مصنوعیش را در دهانش نگذاشته بود. تقریباً لُخت بود، با رب دوشامبر صورتی و دمپایی‌های ترکی. لوسی مثل همیشه کثیف بود. هر چند وقت یکبار از سائیدن دست می‌کشید و روی زانوهایش راست می‌شد تا صاحب هتل را نگاه کند. او بدون وقفه و منطقی حرف می‌زد. می‌گفت: «من صدبار بیشتر ترجیح می‌دهم که با زن‌های دیگر بروم، تا وقتی که به خودش صدمه‌ای نزنم»

برای من اصلاً مهم نیست.»

او درباره شوهرش صحبت می‌کرد. این زن ریزه سبزه کوچک اندام با پس اندازش برای خودش شوهری جوان و خوش قیافه پیدا کرده بود که تعمیرکار کارخانه لوکوانت (Lecointe) بود. او زندگی زناشویی بدی داشت. شوهرش کتکش نمی‌زد، به او خیانت نمی‌کرد، ولی مشروب می‌خورد. هر شب مست به خانه برمی‌گردد. مثل شمع آب می‌شود، ظرف سه ماه او را دیده‌ام که زرد و لاغر شده.

لوسی فکر می‌کند از مشروب است. من فکر می‌کنم سل دارد.

لوسی می‌گفت: باید دست بالا را گرفت.

عذابش می‌دهد. مطمئنم، ولی آرام، صبورانه: او باید غالب شود. او نه می‌تواند خود را به دست رنج بسپارد و نه به خود تسلی خاطر بدهد. او کم فکر می‌کند، خیلی کم، و بعد از آن می‌گذرد. خصوصاً وقتی که با مردم است، چون آنها دلداریش می‌دهند و خصوصاً وقتی که در این مورد با کمی حالت اندرزگویانه صحبت می‌کند راحت‌تر می‌شود.

وقتی در اتاقها تنهاست می‌شنوم که زمزمه می‌کند تا خود را از شر فکر کردن رها کند. ولی تمام روز عبوس است، ناگهان خسته و خموده می‌شود.

او می‌گوید «اینجاست»، گلویش را دست می‌زند، «پائین

نمی‌رود.»

او مثل کینس‌ها رنج می‌کشد. شاید در مورد خوشبختیهایش هم خسیس است. گاهی فکر می‌کنم که آیا او آرزو نمی‌کند که از این غرولندهای یکنواختی که به محض قطع شدن آوازخوانی او از سر

گرفته می‌شود، خلاص شود؟

به هر حال ممکن نیست. به این نالیدن‌ها معتاد است:

### پنجشنبه بعدازظهر:

مارکی دورولبون خیلی زشت بود. ملکه ماری آنتوانت، او را «بوزینه عزیز» صدا می‌کرد. با این حال تمام بانوان دربار متعلق به او بودند. ولی نه اینکه مثل وازنون Voisenon بابون<sup>(۱)</sup> با دلک‌بازی این محبوبیت را به دست آورده باشد؛ بلکه با جاذبه و کششی که قربانیان زیبارویش را با شدیدترین شیدایی‌ها به سوی خود می‌کشید. او دسیسه می‌چیند، نقشی کمابیش مشکوک در گم‌شدن گردنبند ملکه بازی می‌کند و در سال ۱۷۹۰، پس از (داد و ستدی) با میرابو-توننو (Mirabeau-Tonneu) و نرسیا (Nerxiat) ناپدید می‌شود. دوباره در روسیه در قتل پاول (Paul) اول پدیدار می‌شود. و به کشورهای دورتر سفر می‌کند. مثل هندوستان، چین و ترکستان. دست به قاچاق، دسیسه و جاسوسی می‌زند. در ۱۸۱۳ به پاریس برمی‌گردد و در ۱۸۱۶ کاملاً قدرتمند می‌شود: او تنها محرم دوشس آنگولم (Angouleme) است.

این پیرزن بوالهوس، که از خاطره‌های وحشتناک کودکی در عذاب

---

۱-بابون baboon، گونه‌ای از میمون‌هاست. م

است هنگامی که او را می بیند آرام می گیرد و لبخند می زند. به وسیله این زن، او در دربار نفوذ می کند. در مارس ۱۸۲۰ با دوشیزه روکلور (Roquelaure) زیبا که هجده ساله است ازدواج می کند. مارکی دورولبون هفتاد ساله است. او در بالاترین درجه افتخار و اوج زندگیست. هفت ماه بعد، به اتهام خیانت دستگیر می شود و به سیاه چال می افتد و بعد از پنج سال بدون اینکه محاکمه شود آنجا می میرد. من با افسردگی این یادداشت را از ژرمن برژه (Germaine Bréger) باز خوانی کردم. به نظرم چقدر جاذب آمد و بعد از همین چند کلمه چقدر دوستش داشتم!

فقط به خاطر این مرد، این دیوانه است که من اینجا هستم. پس از بازگشتم از سفر می توانستم به آسودگی در پاریس یا مارسی ماندگار شوم. ولی بیشتر مدارک مربوط به اقامت طولانی مارکی در فرانسه در کتابخانه شهرداری بوویل (Bouville) است.

رولبون (Rollebon) ارباب املاک مارمومها (Marmommés) بود. قبل از جنگ، هنوز می توانستی یکی از اخلاف او را در این شهر کوچک پیدا کنی. معماری به نام رول بون - کامپویر "Rollebon-Campouyre"، کسی با مرگش در ۱۹۱۲ میراث مهمی برای کتابخانه بوویل Bouville بر جای گذاشت: نامه های مارکی، بخشی از دفتر خاطرات و همه جور اوراق. من هنوز همه آنها را بررسی نکرده ام.

خوشحالم که این نوشته ها را پیدا کردم. حدود ده سال بود که آنها را نخوانده بودم. دست خطم عوض شده، یا اینکه به نظر من اینطور می رسد. عادت داشتم ریزتر بنویسم. چقدر مارکی رولبون



(M.deRollebon) را در آن سال دوست داشتم! یاد شبی می‌افتم - سه‌شنبه شب بود: تمام روز را در کتابخانه مازارین (Mazarin) کار کرده بودم. از مکاتباتش در ۹۰-۱۷۸۹ فهمیده بودم که او چگونه از مقام روحانیش برای گول زدن نارسیا استفاده کرده بود. تاریک بود. از خیابان من (de Maine) پائین رفتم و در پیچ خیابان گته (delaGaite) شاه بلوط خریدم، آیا خوشحال بودم! در دلم از تصور قیافه‌ای که باید نارسیا (Nerciat) هنگامی که از آلمان بازگشت پیدا کرده باشد خندیدم. چهره مارکی به این جوهر شبیه است: جوهری که از وقتی من روی آن کار می‌کنم کم رنگ شده است.

در اول راه، از ۱۸۰۱ شروع کردم، چیزی از رفتار او سر در نمی‌آوردم. این به خاطر کمبود مدارک نبود: نامه‌ها، تکه‌هایی از خاطرات، گزارشهای محرمانه، بایگانی پلیس. برعکس، کلی از اینها هست. چیزی که در همه این شواهد کم است قطعیت و انسجام است. متناقض نیستند ولی مطابقت هم ندارند، مثل این است که درباره یک شخص نیستند. و هنوز دیگر مورخان با همین اطلاعات کار می‌کنند. چطور این کار را می‌کنند؟ آیا من موشکاف‌تر هستم یا کم‌هوش‌تر؟ به هر حال، این سؤال مرا کاملاً سرد می‌کند. در واقعیت، من به دنبال چه می‌گردم؟ نمی‌دانم. برای مدتی طولانی، این مرد یعنی رولبون توجه مرا بیشتر از کتابی که باید نوشته شود به خود جلب کرده. ولی الآن این مرد... این مرد شروع به کسل کردنم کرده. حال کتاب است که مرا بیشتر جذب می‌کند. می‌توانید بگوئید که هرچه سنم بالاتر می‌رود احتیاج به نوشتنش را بیشتر احساس می‌کنم. از قرار معلوم می‌توان اذعان کرد که رولبون نقش فعالی در به قتل

رسیدن پُل اوّل داشته. سپس او مأموریت جاسوسی بسیار مهمی از طرف تزار در شرق داشت و دائم علیه آلكساندر<sup>(۱)</sup> به نفع ناپلئون خیانت می‌کرد. در عین حال می‌توانست آزادانه با کنت دارتوا (comte d'Artois) مکاتبه کند و اطلاعات بی‌اهمیتی برایش بفرستد تا او را به وفاداری خود متقاعد کند. هیچ کدام از اینها غیرممکن نیست. در عین حال فوشه (Fouche) کم‌دی بسیار خطرناکتر و پیچیده‌تری بازی می‌کرد. شاید در همان زمان مارکی (Marquis) نیز به سود خودش با امیرنشینان آسیا معامله تفنگ داشته.

خوب، البته: او ممکن است تمام این کارها را کرده باشد. ولی هیچ یک از اینها ثابت نشده. دارم به این باور می‌رسم که هیچ چیز قابل اثبات نیست. با صداقت باید گفت اینها فرضیه‌هایی هستند که امور واقع را منظور می‌دارند: ولی من اعتقاد راسخ دارم که اینها از ذهن نشأت می‌گیرند و به معلوماتم وحدت می‌بخشند. هیچ سوسویی از جانب رولبون (Rollebon) نمی‌آید. امور واقع، کند، تنبل و عبوس خود را با صلابت به نظمی که من می‌خواهم به آنها بدهم سازگار می‌کنند. این احساس را دارم که اثری تخیلی محض می‌پرورانم. و مطمئنم که شخصیت‌های یک رمان را می‌آفرینم.

---

۱- مراد آلكساندر تزار روسیه است. م

### جمعہ:

ساعت سه. ساعت سه همیشه یا خیلی دیر است یا خیلی زود. برای هر کاری که بخواهی انجام دهی. ساعتی عجیب در بعد از ظهر. امروز غیر قابل تحمل است.

آفتاب سرد شیشه‌های غبار پنجره را به سفیدی می‌زند. آسمان رنگ پریده از ابر سفید شده. امروز صبح جویها یخ زده‌اند. من کنار بخاری گازی سخت در تعمق هستم. پیشاپیش می‌دانم که روز از دست رفته. قطعاً تا قبل از فرود آمدن شب هیچ کار مفیدی انجام نخواهم داد. خورشید است، که به صورت گذرا ذرات مه سفید کثیف را که از محوطه در حال احداث روبه‌روی اتاق من به هوا می‌روند به درون می‌آیند لمس می‌کند. ذراتی همه طلایی و پریده رنگ، چهار پرتو روی میزم منعکس می‌کنند.

پیپ من لعاب طلایی دارد و اول با درخشش نگاه‌ها را جلب می‌کند. نگاهش که می‌کنی لعاب ذوب می‌شود، هیچ چیز باقی نمی‌ماند جز باریکه بی‌فروغ بزرگی روی یک تکه چوب. همه چیز مثل این است. همه چیز، حتی دستان من. وقتی که آفتاب به این شکل می‌درخشد بهترین کار رفتن به رختخواب است. ولی من دیشب مثل نعش خوابیدم و حالا خوابم نمی‌آید.

آسمان دیروز را خیلی دوست داشتم، آسمانی تنگ، از باران سیاه

شده که خود را مثل چهره‌ای مضحک و ملموس به پنجره می‌چسباند. این آفتاب مضحک نیست، کاملاً برعکس. روی هرچه که خوشم می‌آید، روی زنگار کارگاه ساختمانی، روی تخته‌های پوسیده نرده‌ها، نوری اندک و نامشخص می‌افتد. مثل نگاهی که بعد از یک شب بی‌خوابی به تصمیماتی که با اشتیاق شب گذشته گرفته بودی یا صفحاتی که بدون درآوردن کلمه‌ای یک سره نوشته بودی. چهارکافه بلوار ویکتور نوار کنار هم شبها می‌درخشند و چیزی هستند بیشتر از کافه‌ها، آکواریومها، کشتیها، ستاره‌ها یا چشمهایی که سفیدیشان درخشندگی فوق‌العاده داشت، همه جذابیت مبهم خود را گم کرده‌اند. روزی کامل برای بازگشت به خود. این پرتوهای سرد که خورشید مثل یک داوری عاری از شفقت از راه چشمان من بر موجودات می‌افشاند، به درونم وارد می‌شود. در درون من روشنایی رو به محو شدنی هست. مطمئنم پانزده دقیقه برای رسیدن به نهایت بی‌زاری از خودم کافیست. نه خیلی ممنون، من هیچ کدام را نمی‌خواهم چیزهایی را که دیروز در مورد اقامت رولبون در سن پترزبورگ نوشتم دوباره نخواهم خواند. در حالی که دستهایم آویزان است می‌نشینم و یا بدون هیچ اشتیاقی چند کلمه‌ای می‌نویسم، خمیازه می‌کشم و منتظرم شب فرا برسد. وقتی تاریک شود من و اشیاء از برزخ بیرون خواهیم آمد.

آیا رولبون در قتل پاول اول دست داشت یا نه؟ این سؤال امروز است. تا این حد پیش رفته‌ام و نمی‌توانم بدون فیصله دادن به این پیش‌تر بروم.

بنابر گفته چرکوف<sup>(۱)</sup> کنت پالن<sup>(۲)</sup> به و پول داده بود. به گفته چرکوف بیشتر توطئه کنندگان به خلع و زندانی کردن تزار راضی بودند. در واقع به نظر می‌رسد که آلكساندر طرفدار چنین راه حلی بوده. اما پالن خواستار یک سره کردن کار پاول بوده. آوردن تک تک توطئه‌گران قتل بر عهدهٔ مارکی دورولبون گذاشته شده بوده.

«او با یکایک آنان دیدار کرد. و با قدرتی بی‌نظیر، ادای صحنه‌ای را که قرار بود رخ دهد در آورد. به این ترتیب او جنون آدم‌کشی را در آنان پدید آورد یا ساخت». ولی من به چرکوف بدبینم. او شاهدی عاقل نیست. او جادوگری سادیست و نیمه دیوانه است. او به همه چیز حالتی شیطانی می‌دهد. من نمی‌توانم رولاند را در این نقش ملودراماتیک ببینم یا در حالت درآوردن ادای نقش قاتل، هرگز. او خون سرد است. احساساتی نمی‌شود؛ زیرکانه و ناپیدا مطالب را به ذهن دیگران القا می‌کند و روش پنهان کم‌رنگ او فقط در ذهن هم رده‌هایش کاربرد دارد. یعنی توطئه‌گران منطقی و سیاستمدارها.

مادام دوشاریر می‌نویسد: آدمار دورولبون با کلمات نقش نمی‌کشید اعضای پیکرش را حرکت نمی‌داد، آهنگ صدایش را هرگز تغییر نمی‌داد. او چشم‌هایش را نیمه بسته می‌گذاشت و هرکس فقط به زحمت می‌توانست از بین مژه‌هایش مردمک خاکستری چشمانش را ببیند. فقط در چند سال آخر جرئت این را پیدا کرده‌ام که بگویم او بیش از حد تحمل برایم کسالت‌آور بود. سبک سخن گفتنش کمی

شبیبه به شیوه نگارش آبه مابلی<sup>(۱)</sup> بود». و این مردی بود که استعداد نقش بازی داشت؟ پس چطور می توانست زنان را جذب خود کند؟ در ضمن سگور<sup>(۲)</sup> داستانی عجیب در موردش نقل می کند که به نظرم راست می آید.

«در ۱۷۸۷ در مسافر خانه ای نزدیکی مولن مرد مسنی از یاران (دوستان) دیدرو<sup>(۳)</sup> که از فیلسوف ها تعلیم دیده بود، در حال مرگ بود. تمامی کشیشان اطراف به جان آمده بودند. آنان همه سعی خود را برای انجام آخرین مراسم مذهبی کرده بودند ولی آن مرد نیک هیچ یک را قبول نمی کرد، او وحدت وجودی بود. مارکی دورولبون که از آن جا می گذشت و به هیچ چیز عقیده ای نداشت با کشیش مولن شرط بست که کمتر از دو ساعت وقت لازم دارد تا مرد بیمار را به احساسات مسیحی بازگرداند. کشیش شرط را قبول کرد و بازنده شد. رولبون ساعت سه صبح کارش را شروع کرد، مرد بیمار ساعت پنج اعتراف کرد و ساعت هفت درگذشت. کشیش پرسید: آیا شما در فن بحث کردن آنقدر ماهر هستید؟ «شما حتی از ما بهترید». مارکی دو رولبون پاسخ داد «من با او بحث نکردم، او را از جهنم ترساندم.»

او چگونه نقش مؤثری در قتل داشت؟ آن شب یکی از دوستان پلیسش او را تا در منزلش همراهی کرد. اگر او دوباره بیرون رفته بود، چگونه بدون دردسر از سن پترزبورگ خارج شده بود؟ پاول نیمه دیوانه دستور داده بود تا تمامی مسافران را به غیر از ماماها و پزشکان

1-Abbé Mably

2-Segur

3-Diderot از اصحاب دایرةالمعارف فرانسه.

پس از نه شب اگر خواستند خارج شوند دستگیر کنند. آیا می‌توانیم این قصه چرند را باور کنیم که رولبون در پوشش قابله خود را تا قصر برساند؟ هر چه باشد، چنین کاری از او ساخته بود. به هر حال به نظر می‌رسد که ثابت شد هنگام وقوع این جنایت او در خانه نبود. آکساندر حتماً به او بدگمان بوده چون او را برای انجام یکی از کارهایش به بهانه مأموریتی مبهم به خاور دور فرستاد. مارکی دورولبون مرا حسابی بی‌حوصله می‌کند. بلند می‌شوم. در این روشنایی رنگ باخته راه می‌روم: می‌بینم که زیر دستها و آستینهای کتم تغییر می‌کند: نمی‌توانم تشریح کنم که این چقدر مرا منزجر می‌کند. خمیازه می‌کشم. چراغ روی میز را روشن می‌کنم: شاید بتواند جای نور روز را بگیرد. ولی خیر، چراغ رومیزی فقط می‌تواند روشنایی دلگیری دور پایه‌اش پخش کند. آن را خاموش می‌کنم. آنجا روی دیوار سوراخ سفیدی هست. یک آئینه. این هم یک تله است. می‌دانم که دارم به خود اجازه می‌دهم گیر این بیافتم. گیرش افتادم. چیز خاکستری رنگی در آئینه ظاهر شد.

جلو می‌روم و نگاهش می‌کنم، بیش از این نمی‌توانم دور بمانم. این انعکاس صورت خودم است. بیشتر مواقع در روزهای اخیر مطالعه کرده‌ام. نمی‌توانم چیزی از این چهره بفهمم، مال دیگران مفهومی دارد، مال من نه. حتی نمی‌توانم قضاوت کنم که خوش قیافه است یا زشت. فکر کنم زشت است، چون دیگران گفته‌اند. ولی این بر من تأثیری ندارد. حتی در دلم جا خوردم که شخصی بتواند به چنین چیزهایی کیفیتی بدهد، مثل این که بتوانی به قطعه‌ای زمین و یا پاره سنگی زیبا یا زشت بگویی.

ولی هنوز چیزی هست که بتوان از دیدنش خشنود شد، بالای نرمه‌گونه‌ها، بالای پیشانی شعله‌ای سرخ رنگ که جمجمه را مشخص می‌کند و به رنگ طلایی در می‌آورد. این موهایم است که نگاه کردن به آن دلنشین است. حداقل رنگ محسوسی دارد. خوشحالم که موی قرمز دارم.

همانجا توی آئینه است. خودش را نشان می‌دهد و برق می‌زند. هنوز خوش شانسم. اگر جلو سرم از آن موهایی داشت که خیلی معمولی هستند و نه بلوطی و نه بورند صورتم ویژگی‌اش را گم می‌کرد. این مرا دچار گجی می‌ساخت. نگاهم آهسته از پیشانی‌ام به گونه‌هایم پائین می‌آید: هیچ چیز محکمی پیدا نمی‌کند، وارفته است. بدیهی‌ست که در آن، بینی، دو چشم و دهان هست. ولی هیچ یک حتی حالتی انسانی ندارند. با این حال آنی<sup>(۱)</sup> و ولین فکر می‌کنند من سرشار از زندگی به نظر می‌رسم. شاید من بیش از حد به چهره‌ام عادت کرده‌ام. هنگامی که کوچک بودم خاله‌ام اوژوا (uigeois) می‌گفت: «اگر تو آینه زیاد به خودت نگاه کنی یه میمون می‌بینی.» من می‌بایست حتی بیش از آن به خودم نگاه کرده باشم. چیزی که می‌بینم پائین‌تر از حد میمون است، در حاشیه دنیای سبزیجات در حد چتر دریایی<sup>(۲)</sup>. زنده است، نمی‌توانم بگویم نیست. ولی این همان زندگی نبود که آنی به آن می‌اندیشید: لرزشی می‌بینم، گوشت وارفته‌ای می‌بینم که با تپش می‌شکفتد و پژمرده می‌شود. چشمها

---

1-Anny

2-Jellyfish (در فارسی عروس دریایی هم گفته می‌شود)



مخصوصاً از خیلی نزدیک هولناک دیده می‌شوند، شیشه‌ای، نرم، کور با دوری قرمز، مثل اینکه فلسهای ماهی هستند. من با تمام وزنم به هرة چینی تکیه می‌دهم. صورتم را آنقدر جلو می‌برم تا آینه را لمس کند. چشمها بینی و دهان ناپدید می‌شوند: هیچ چیز انسانی باقی نمی‌ماند.

چین و چروکهای قهوه‌ای از هر طرف لبهای متورم و تب‌آلود، ترک خورده، چاله چوله. کرک ابریشمی سفیدی روی شیبهای پهن‌گونه کشیده شده، دو مو از سوراخهای بینی بیرون زده. شبیه به نقشه برجسته زمین شناختی است.

علی‌رغم همه چیز این دنیای قمرگونه برایم آشناست. من آهسته می‌روم بخوابم. دلم می‌خواهد خودم را جمع و جور کنم. احساسی تند و تیز مرا به خود می‌آورد. با دست چپم محکم به گونه‌ام سیلی می‌زنم، پوستم را می‌کشم؛ برای خودم شکلک در می‌آورم. نصف صورتم تماماً تسلیم می‌شود. نیمه چپ دهانم می‌لرزد و متورم می‌شود. روی دندان‌ها را نمی‌پوشاند، چشم در کره سفید که روی گوشت صورتی رنگ خون آلودی قرار دارد باز می‌شود. این چیزی نبود که من دنبالش بودم: هیچ چیز محکمی نیست. هیچ چیز تازه‌ای نیست، نرم، چروکیده، ملال‌آور! می‌روم بخوابم با چشمان باز. از همین حالا صورتم بزرگ‌تر شده، در آئینه بزرگ‌تر می‌شود، هاله بزرگ رنگ باخته‌ای است که در روشنایی می‌لغزد.

تعادلم را از دست می‌دهم و همین مرا بیدار می‌کند. خودم را در حالی می‌یابم که با پاهای گشاده از هم روی صندلی‌ام هنوز گیجم. آیا دیگران هم در ارزیابی چهره شان آنقدر مشکل دارند؟ اینطور به نظر

می‌رسد که من چهره‌ام را هم مثل بدنم با احساسی گنگ و ارگانیک می‌بینم. ولی دیگران؟ مثلاً رولبون؟ آیا او هم با نگاه کردن به چهره‌اش در آینه خوابش می‌برد، چیزی که مادام دوژانلی<sup>(۱)</sup> در موردش می‌گوید «چهره کوچک و چروکیده و تر و تمیزی که سراسرش آبله گرفته و شرارتی دارد که به چشم می‌خورد، هرچه برای پنهان کردنش کوشش هم بکند بی‌فایده است». و اضافه می‌کند «او به آرایش موهایش خیلی توجه می‌کند و من هرگز او را بدون کلاه گیس ندیده‌ام. ولی گونه‌هایش کبودی بود که به سیاهی می‌زد، به خاطر اینکه ریش انبوهی داشت که میل داشت خودش آن را بزند که به هیچ وجه هم خبره نبود. عادت داشت صورتش را با سفیدآب سرب بشوید به روش گریم. مارکی دودانژانوئل<sup>(۲)</sup> می‌گفت با این همه کبودی و سفیدی شبیه به پنیر روکفور<sup>(۳)</sup> می‌شود.»

به نظر من می‌رسد که او خیلی بامزه بوده. ولی، هرچه باشد، به نظر مادام دوشاریر<sup>(۴)</sup> اینطور نبود.

فکر می‌کنم به نظر این خانم او خیلی بی‌شور و بی‌حال می‌آمده. شاید درک کردن چهره آدم برای خودش غیر ممکن باشد. شاید هم به این خاطر است که من مردی مجرد هستم؟ مردمی که در اجتماع زندگی می‌کنند یاد می‌گیرند که چطور خود را در آینه به شکلی ببینند که دوستانشان آنها را می‌بینند. من هیچ دوستی ندارم. آیا به همین دلیل است که گوشت من آنقدر لخت است؟ می‌شود گفت، طبیعت

1-Mme de Genlis

2-M.de Dangeville

3-Roquefort

4-Mme decharrieres

بدون بشریت.

بیش از این حس طولانی‌تر کار کردن ندارم. نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. غیر از اینکه منتظر شب بشوم.

ساعت ۵:۳۰

وضع خراب است، وضع خیلی خراب است: دچارش شده‌ام، گند و کثافت، تهوع. و این دفعه جدید است: مرا در کافه گرفتار کرد. تا حال کافه‌ها تنها پناهگاه‌های من بودند به خاطر اینکه پر از مردم بودند و نور خوبی داشتند: الآن حتی این را هم نخواهم داشت؛ وقتی که در اتاقم گیر بیافتم کجا باید بروم. داشتم برای هم‌آغوشی می‌آمدم که قبل از اینکه در را باز کنم مادلن<sup>(۱)</sup> نظافت‌چی گفت:

«رئیس اینجا نیستند. خانم برای خرید به شهر رفته‌اند.»

از نظر جنسی خیلی سرخورده. قلقلکی ناخوشایند و طولانی. در همان زمان احساس کردم پیرهنم به سینه‌ام سائیده می‌شود. و گردابی رنگی به کندی در برم گرفته، گرداب نوری در دود، در آئینه‌ها. در کیوسک‌های روشن پشت کافه و من نمی‌توانستم درک کنم چرا آنجا بود و یا چرا به آن شکل بود. من روی پله دم در بودم. مردد بودم که داخل شوم و بعد آنجا گردابی، سرگردانی، سایه‌ای از سقف عبور کرد

و من حس کردم به طرف جلو رانده می شوم. با گیجی ناشی از مه نورانی که از هر طرف در آن واحد به درونم می آمد حرکت کردم. مادلن موج زنان به طرفم آمد تا پالتوام را در آورد و من متوجه شدم که موهایش را عقب زده و گوشواره به گوشش آویخته. او را به جا نمی آوردم. من به لپهای بزرگش که تا دم گوشش کش می آمد نگاه می کردم.

در چال لپهایش زیر استخوانهای گونه دو لکه صورتی بود که روی این گوشت بیچاره حوصله شان سر رفته. لپها می رفتند و می رفتند تا دم گوشها و مادلن لبخند زد:

«چه میل دارید آقای آنتوان؟»<sup>(۱)</sup>

بعد تهوع گرفتارم کرد و روی یک صندلی افتادم؛ دیگر نمی دانستم کجا هستم. می دیدم که رنگها به آهستگی در اطرافم می چرخند. می خواستم استفراغ کنم. و از آن پس، تهوع رهایم نکرده و مرا نگه داشته.

من پول را پرداختم. مادلن بشقابم را برداشت. لیوانم روی میز مرمرین حوضچه ای از آبجوی زردرنگ که حبابی روی آن شناور است در بردارد. ته صندلی شکسته و برای سُر نخوردن باید پاشنه کفشهایم را محکم روی زمین فشار دهم، هوا سرد است. در سمت راست دارند روی رومیزی پشمی ورق بازی می کنند. وقتی که وارد شدم آنها را ندیدم: صرفاً احساس کردم بسته گرمی آنجاست، نیمی روی صندلی نیمی روی میز عقب با چند بازوی در حرکت، بعد از مدتی مادلن

ورق‌هاشان، را پارچه و ژتون توی یک کاسه چوبی آورد. سه یا پنج تا هستند، نمی‌دانم، من دل نگاه کردن به آنها را نداشتم. فنرم در رفته: می‌توانم چشم‌هایم را حرکت دهم ولی سرم را نه. سرم کلاً کشسان و نرم است. انگار همین الآن روی گردنم کار گذاشته شده، اگر بچرخانمش، می‌افتد. در همین اثنا، صدای نفس کشیدن کوتاهی را گاه می‌شنوم، خارج از گوشه چشم برق سرخ رنگی پوشیده از مو می‌بینم. این یک دست است. وقتی که رئیس برای خرید به شهر می‌رود پسرعمویش به جایش می‌آید. اسمش آدولف<sup>(۱)</sup> است. از وقتی نشستم شروع کردم به او نگاه کردن و ادامه دادم، چون نمی‌توانم سرم را بچرخانم. پیرهن پوشیده، با بند شلوار بنفش، آستینهای پیرهنش را تا آرنج تا زده. بند شلوارش بر روی پیراهن آبی‌رنگ به سختی دیده می‌شود. رنگ همه آنها رفته و با آبی مخلوط شده. ولی این فروتنی دروغین است. آنها نمی‌گذارند فراموش شوند. مثل بز لجوج‌اند و کلافه‌ام می‌کنند. انگار سر راه بنفش شدن در جایی بدون تغییر قصد ایستاده‌اند. احساس می‌کنی می‌خواهی بگویی: «خیلی خوب، بنفش شو و دیگر هم بعد از این حرفی نزن» ولی الآن با کله شقی روی کوشش ناتمامش مانده. گاهی آبی آنها را فرا می‌گیرد و کاملاً روی تمامیش را می‌پوشاند. گاهی نمی‌بینمشان.

ولی اینها امواجی گذرا هستند، و خیلی زود آبی به جایش می‌رود و من جزیره‌های کوچکی از بنفش مردد را می‌بینم که نمایان می‌شوند، بزرگ می‌شوند به هم پیوسته می‌شوند و بند شلوار را از نو

می سازند.

آدولف چشم ندارد: پلکهای متورم و برگشته اش فقط روی قسمت کوچکی از سفیدی باز می شود. او با خواب آلودگی لبخند می زند. گاه گاهی شبیه سگی که خواب می بیند خرناس می کشد، عوعو می کند، تکانی می خورد و تقلای ضعیفی می کند. پیرهن کتان آیش با حالتی شادمانه در مقابل دیوار شکلاتی رنگ برجسته می نماید. این هم تهوع می آورد. تهوع درون من نیست: من آن را روی دیوار، توی بند شلوار، همه اطرافم حس می کنم. خودش را با کافه یکی می کند و این من هستم که درون آن هستم.

در سمت راستم، بسته گرم شروع به همهمه می کند، بازوهایش را به حرکت در می آورد.

«اینجا، آس تو اینجاست - آس ها چه هستند؟» گردن سیاهی روی بازی خم می شود: «هه هه هه! چی؟ او فقط خال های حکم را بازی کرد.»

«من نمی دانم، ندیدم...» «بله من فقط خال های حکم را بازی کردم همین الان.» «آه، پس دل حکم است.» دم می گیرد: «دل حکم است و دل حکم است، دل حکم است.» گفته شد: این چیست آقا؟ این چیست آقا؟ من این را برمی دارم!»

دوباره سکوت و طعم شکر در هوا و در ته حلق من. بوها. بند شلوار. پسرعمو بیدار شده، و چند قدمی برداشته، دستهایش را پشتش به هم قفل کرده. سرش را بالا آورد و لبخند. روی پاشنه هایش تکیه می کند. دارد در همین حالت خوابش می برد. او آنجاست تعادلش به هم می خورد، همیشه لبخند می زند: لپهایش می لرزد. دارد

می افتد. به عقب خم می شود، خم می شود، خم می شود، صورت کاملاً به سمت بالا رو به سقف بر می گردد، چیزی نمانده که بیافتد، لبه بار را ماهرانه می گیرد و تعادلش را باز می یابد. بعد از مدتی، دوباره شروع می کند. برای من که بس است، یکی از گارسنها را صدا می کنم: مادلن خواهش می کنم لطفاً برای من صفحه ای می گذاری. خودت می دانی، یکی از همین روزها<sup>(۱)</sup>.

«بله، ولی شاید این یکی از آقایان را ناراحت کند. این آقایان وقتی مشغول ورق بازی هستند از موسیقی خوششان نمی آید، ولی از آنها می پرسم.»

تلاش می کنم و سرم را می چرخانم. چهار نفر از آنها آنجا هستند. او به سمت مرد مسنی که عینک سیاه بدون دسته ای روی نوک بینی اش قرار دارد خم می شود. مرد کارت هایش را به سمت سینه اش مخفی می کند و از زیر عینکش به من نگاه می کند.

«بفرمائید آقا.»

لبخند می زند. دندانهایش پوسیده است. دست قرمز، مال او نیست، مال بغل دستیش است، آدمی با سبیل مشکی. این آدم با سبیل سیاه سوراخ های بینی گنده ای دارد که می تواند برای یک خانواده هوا پمپ کند، که سوراخ های گنده نصف صورتش را خورده، ولی با این وجود با دهانش نفس می کشد و کمی هن و هن می کند. جوانی هم همراه آنهاست که صورتش به سگ می ماند. بازیکن چهارم را نمی توانم تشخیص بدهم.

1-Some of these days (نام آهنگ)

کارتها چرخان روی پارچهٔ پشمی افتادند. دستهایی با انگشتان پر انگشتر آنها را جمع کردند. ناخنها روی پارچه کشیده می‌شد. این دستها روی پارچه لکه‌های سفید تشکیل می‌دهند. پف کرده و گرد آلوده به نظر می‌آیند. کارت‌های دیگر افتادند، دستها می‌آیند و می‌روند، چه سرگرمی عجیبی: شبیه به بازی نیست یا آئین یا عادت ندارد. فکر می‌کنم این کار را برای وقت گذرانی می‌کنند، نه چیزی بیش. ولی زمان وسعت بسیار دارد، نمی‌توان پرش کرد. هرچه توی آن بریزی کش می‌آید و وا می‌رود. حدس می‌زنم، برای مثال آن دست قرمز که کارت‌ها را برمی‌دارد: کلاً وا رفته است. باید آن را مقداری شکافت و کمی درز گرفت.

مادلن دستهٔ فونوگراف را می‌چرخاند. من فقط امیدوارم که اشتباه نکرده باشد و مثل روز گذشته «کاوایرا روستیکانا»<sup>(۱)</sup> را نگذارد. ولی نه این خودش است. این آهنگ را از اولین خطوط میزان می‌شناسم. یک رگ-تایم قدیمی همراه با آواز است. می‌شنیدم که سربازان آمریکایی در ۱۹۱۷ آن را در خیابان لاروشل<sup>(۲)</sup> با سوت می‌زدند. باید مال قبل از آن باشند. ولی تازه روی صفحه پر کرده‌اند. است. مع ذلک قدیمی‌ترین صفحهٔ کلکسیون سات، یک صفحهٔ مارک پاته<sup>(۳)</sup> برای سوزن یا قوت.

به زودی آواز آهنگ شروع خواهد شد. این آواز را بیشتر دوست دارم، مخصوصاً قسمتی را که ناگهانی به جلو پرتاب می‌شود، مانند

1-Cavalleria Rusticana

2-Larochelle

3-Pathe



صخره‌ای در دریا.

فعلاً جاز می‌نوازد، ملودیی ندارد، فقط نُتها، هزاران تکان کوچک. آنها بی‌قرار و آرام‌اند، با نظمی تغییرناپذیر زائیده می‌شوند و نابود می‌شوند. بدون اینکه مجال نشان دادن خودشان را به آنها بدهد. آنها در حال مسابقه‌اند، به جلو فشار داده می‌شوند، هنگام رد شدن به من می‌خورند و نابود می‌شوند. دلم می‌خواهد آنها را به عقب برگردانم و نگاهشان دارم. ولی می‌دانم اگر بتوانم یکیشان را نگه دارم به غیر از یک صدای مبتذل و بی‌حال چیزی میان انگشتانم نخواهد ماند. باید مرگ آنها را قبول کنم، حتی باید آن را بخواهم. من کمتر تأثیری به این شدت و با این تندی می‌شناسم.

دارم گرم می‌شوم، شروع به خوشحال شدن کردم. هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در این نیست. این فقط یک خوشحالی کوچک از تهوع است: ته گودالی لزج، در انتهای زمان ما پهن می‌شود - زمان بند شلواریهای بنفش و صندلی‌های شکسته - از لحظاتی گسترده و نرم درست شده است، مثل لکه‌ی روغنی که از کناره‌ها پهن می‌شود و گسترش می‌یابد. قبل از به دنیا آمدن، پیر شده، مثل این می‌ماند که بیش از بیست سال است که می‌شناسمش.

شادمانی دیگری هم هست: بیرون، این نوار فولادی هم هست، مدت زمان تنگ موسیقی که زمان را می‌پیماید، به پیش و بیشتر. آن را پس می‌زند با پیکانهای خشک کوچک چاکش می‌دهد. زمان دیگری هست.

«آقای راندو<sup>(۱)</sup> دل را بازی می‌کند و تو آس را.»

صدا می‌میرد و گم می‌شود. هیچ چیز نوار فولادی را باز نمی‌دارد. نه دری که باز می‌شود، نه هوای سردی که روی زانوهایم می‌وزد نه بازگشت جراح دامپزشک با دختر کوچکش. موسیقی کالبدهای محوشان را شکافته و از آن رد می‌شود. تا می‌نشیند موسیقی دختر را می‌گیرد: خودش را محکم نگه می‌دارد. چشمهایش گشاد می‌شود، او گوش می‌دهد، در حالی که مشت‌هایش را روی میز می‌مالد. چند لحظه بعد زن سیاه‌پوست شروع به آواز خواندن می‌کند. این موسیقی چنان ضرورتی دارد که خواندن آواز ناگزیر به نظر می‌رسد. هیچ چیز نمی‌تواند بازش دارد، هیچ چیزی که از این زمان می‌آید که سخن در آن فرو ریخته است؛ خودش متوقف می‌شود، مثل اینکه با دستور خودش متوقف شده باشد. اگر من به این صدای زیبا عشق می‌ورزم خصوصاً به خاطر همین است. نه به خاطر پرمایه بودنش، نه به خاطر حزنش، بلکه به علت اینکه رویدادیست که برای ساخته شدنش چندین نت از زمان‌های بسیار دور مرده‌اند تا اینها متولد شوند. و هنوز من آشفته‌حالم. طولی نمی‌کشد که صفحه را خاموش کنند، یا فتری بشکنند، یا پسر عموا دلف هوس کند. چقدر عجیب است، تکان دهنده است که این همه سختی و استواری آنقدر شکننده باشد. هیچ چیز نمی‌تواند بازداردش و همه چیز می‌تواند بشکندش. آخرین زخمه‌ساز محو شد. در سکوت کوتاهی که به دنبالش می‌آید من به قوت احساس می‌کنم، که چیزی آنجا رخ داده.

1- Randu.

یکی از همین روزها عشق من دلتنگم خواهی شد  
 همین الآن اتفاق افتاد. تهوع ناپدید شد. هنگامی که آن صدا در  
 سکوت شنیده شده بود. حس کردم که بدنم سفت می شود و تهوع  
 محو می گردد. ناگهان: چنین سخت و برافروخته شدن طاقت فرسا نیز  
 بود. در همان لحظه موسیقی داشت گسترش پیدا می کرد، مانند  
 گردابی دریایی بزرگ می شد، وسعت می یافت. تمام سالن را با  
 شفافیت فلزی اش می انباشت و اوقات مفلوک ما را به دیوارها  
 می کوفت. من درون موسیقی ام. گویهای آتشین، در دایره ای از دود در  
 اطرافشان در آینه ها می چرخند، در حالی که لبخند سخت روشنایی را  
 گاهی می پوشانند و زمانی آشکار می کنند. لیوان آبجوی من کوچک  
 شده، انگار که روی میز را پر کرده، به نظر چگالیده و لایتجزا می رسد.  
 می خواهم برش دارم و وزنش را حس کنم. دستم را به طرفش دراز  
 می کنم... خدایا! این چیز است که عوض شده، حرکات من، این  
 حرکت بازویم رشد یافته مثل تیمی باشکوه، هماهنگ با آواز آن زن  
 سیاه پوست به نرمی حرکت می کند، من به نظر در حال رقص  
 می آمدم.

چهره آدولف آنجاست، روبه روی دیوار شکلاتی رنگ نشسته؛ به  
 نظر خیلی نزدیک می رسد. درست لحظه ای که دستم بسته شد،  
 چهره اش را دیدم، او ناگزیر شاهد یک پایان بود. انگشتهایم را روی  
 لیوان فشار می دهم و به آدولف نگاه می کنم: خوشحالم.

«اینهاش!»

صدایی در درون آن مهمه بلند می شود. بغل دستیم صحبت  
 می کند. آن پیرمرد زهوار در رفته. گونه هایش روی چرم قهوه ای

صندلی لکه کثیف شده بنفشی را می ماند. او ورقی را روی میز می کوبد. ورق خشت. ولی مرد جوان صورت سگی لبخند می زند. بازیکن سرخ رو روی میز خم می شود. او را نگاه می کند، مانند گربه ای که آماده پرش است. «و اینهاش». دست مرد جوان از سایه بیرون می آید. لحظه ای سفید و تنبل در هوا می گردد. ناگهان مثل زغن فرود می آید و ورقی را روی پارچه می فشارد. مرد درشت سرخ رو دهانش را باز می کند: «لعنت بر شیطان، او آس دارد.»

سایه ای از شاه دل از لای انگشتان به هم فشرده اش بیرون می زند. سپس رویش را از او برمی گرداند و بازی ادامه می یابد. احتمالاً شاه از بسیار دوردستها به وسیله جور کردن ها و کارهای ناپیدای بسیار درست شده. او هم در دور ناپدید می شود، شاید جور کردن و کارهای ناپیدای دیگری به وجود آیند، تغییر شانس، حملات جدید ولی ماجراهای دیگر.

لمس شدم، می توانم بدنم را حس کنم، مثل ماشین دقیقی که در حال استراحت است. من ماجراهای واقعی داشته ام. جزئیات را به یاد نمی آورم، اما رشته بانظم اوضاع و احوال را می بینم. من از دریاها گذشته ام، شهرها را پشت سر گذارده ام، رودها را دنبال کرده ام. یا به درون جنگلها رفته ام، همیشه راه به شهری دیگر برده ام.

زنانی در زندگی داشته ام و با مردان دعوا کرده ام. و هرگز نتوانستم که پشت کرده برگردم، مثل صفحه گرامافون که نمی تواند معکوس بچرخد و همه اینها مرا به کجا کشاند؟

به این لحظه روی این صندلی، در این حباب نورانی که پر از موسیقی است.

و هنگامی که مرا ترک گویی، بله، منی که دوست داشتم روی نیمکتها کنار رودخانه تiber<sup>(۱)</sup> در رم بنشینم، یا شبها، در بارسلون<sup>(۲)</sup> صدبار از رامبلاس<sup>(۳)</sup> پائین و بالا بروم، کسی که در نزدیکی آنکور<sup>(۴)</sup> نزدیکی جزیره باری دوپراکان<sup>(۵)</sup> یک درخت انجیر هندی دیدم که ریشه اش درون نمازخانه ناگاس گره خورده بود، من اینجا هستم. در همین زمان که این قماربازها زندگی می کنند زندگی می کنم، من به آواز زن سیاه پوست گوش می کنم در حالی که شب کسالت بارم فرا می رسد. صفحه می ایستد.

شب فرا رسید، شیرین ولی بی مزه و مردد. هیچ کس نمی بیند، ولی آن جاست و روی چراغها را می پوشاند. چیزی غلیظ را در هوا تنفس می کنم. شب است. سرماست. یکی از بازیکنان کپه درهم و برهم ورقها را به سمت مرد دیگر هل می دهد که او آنها را جمع می کند. یک کارت جا می ماند. آنها آن را نمی بینند؟ نه دل است. بالاخره کسی آن را برداشت. آن را به مرد جوان صورت سگی می دهد. «آه، نه دل».

بس است، من دارم می روم. مرد سرخ چهره روی ورقه ای کاغذ خم شده و مدادش را می مکد. مادلن با چشمانی که به طوری واضح تهی هستند، او را نگاه می کند. مرد جوان نه دل را بین انگشتانش می چرخاند و می چرخاند. خدایا!

1-Tiber

2-Barcelone

3-Rambblas

4-Angkor

5-Baray Prab-kan

من به سختی بلند می شوم. چهره‌ای غیرانسانی را درون آینه بالای سر دام پزشکی می بینم.

زود به سینما می روم.

هوا حالم را خوب می کند: مزه شکر نمی دهد، همینطور هم بوی شراب ورموت<sup>(۱)</sup>. ولی خدای من چقدر سرد است.

ساعت هفت و سی دقیقه است. گرسنه نیستم و سینما پیش از ساعت ۹ باز نمی شود. می خواهم چکار می کنم؟ باید تند راه بروم تا خودم را گرم نگه دارم. تردید دارم: بلوار پشت سرم به دل شهر می رود به خیابانهای آتشین و جواهر مانند مرکزی به پاله پارامونت<sup>(۲)</sup> به امپریال<sup>(۳)</sup> به فروشگاههای ژاهان<sup>(۴)</sup>. اینها اصلاً وسوسه ام نمی کند. وقت پیش غذاست.

در زندگی به اندازه کافی چیز دیده ام، از سگ و آدم و انواع توده های بی شکلی که خود به خود می جنبند.

به سمت چپ می پیچم، تا توی سوراخی آن ته، در انتهای چراغهای گاز بخزم: بلوار نوار<sup>(۵)</sup> را تا انتها که به خیابان گالوانی<sup>(۶)</sup> می رسد بپیمایم. باد یخ زده از سمت سوراخی می وزد. آن پائین هیچ چیز نیست ولی سنگها و زمین هستند. سنگها محکم اند و حرکت نمی کنند. یک قسمت از خیابان دلگیر است: در پیاده رو سمت راست توده گازی خاکستری با رشته هایی آتشین صدایی شبیه بهم خوردن

1-Vermouth.

2-Palais Paramount

3-Imperial 0

4-Jahan

5-Noir

6-Galvania

صدف از خودش در می آورد: این ایستگاه راه آهن قدیمی ست. وجودش به صد یارد اول بلوار نوار جان داده از بلوار ردو<sup>(۱)</sup> تا خیابان پارادی<sup>(۲)</sup>، در آن جا دوازده چراغ در خیابان هست. و چهار کافه کنار هم، «پاتوق کارکنان راه آهن»، و سه تای دیگر، که در طول روز سوت و کورند ولی از سر شب روشن می شوند و در خیابان مستطیل های روشن درست می کنند.

من حمام نورزرد دیگری می گیرم. پیرزنی را می بینم که از خرازی و خوار و بار فروشی راباش<sup>(۳)</sup> بیرون می آید، شالش را به دور سرش می پیچد و شروع به دویدن می کند. حالا تمام شد. من در لب پیاده رو خیابان پارادی کنار آخرین تیر چراغ هستم. نوار آسفالت ناگهان قطع می شود. سمت دیگر خیابان تاریک و گل آلود است. خیابان پارادی را رد می شوم. پای راستم را توی گودالی از آب می گذارم، جورابم تا راه بیافتم خیس شده.

هیچ کس در این سمت بلوار نوار زندگی نمی کند. هوا در آنجا برای ماندگار شدن و زندگی و رشد کردن بسیار سخت است. سه کارگاه چوب ببری برادران سولی<sup>(۴)</sup> (برادران سولی سقف کلیسای سن سسیل<sup>(۵)</sup> دولامار را که صد هزار فرانک خرج برداشت ساختند.) با همه درها و پنجره هایش که به سمت غرب باز می شود، خیابان ساکت و آرام ژان برت کوروارا پر از سر و صدای خرت خرت می کند.

1-BoulevardRedout

2-Paradis

3-Rabache

4- Soliel

5-Saint-Cecile delaMer

پشت هر سه بنا که دیوارهایشان به هم چسبیده به سمت بلوار ویکتورنوار است. این ساختمانها تا چهارصد یارد مرز بین پیاده رو سمت چپ هستند. بدون حتی یک پنجره کوچک یا نورگیر.

این دفعه با هر دو پارفتم داخل جوی آب. از خیابان عبور کردم. در پیاده رو سمت مقابل تنها یک تیر چراغ گازی هست؛ شبیه به یک فانوس دریایی که در انتهایی ترین نقطه زمین قرار گرفته و نرده ای را که در بعضی قسمت ها شکسته روشن می کند. تکه هایی از اعلان هنوز به دیوار چسبیده، چهره ای زیبا آکنده از نفرت روی زمینه ای سبز که به شکل ستاره ای جر خورده، و درست زیر دماغ، کسی با مداد سیلی پریشت کشیده. در قسمت دیگر این پارگی ها هنوز کلمه «Puratre» را می توانم تشخیص بدهم که قطرات قرمزی از آن می ریزد، احتمالاً قطره های خون. احتمالاً صورت و کلمه هر دو مال یک پوستر هستند. الآن پوستر پاره شده و خطوط لازمی که آنها را به هم مربوط می کرده، ناپدید شده، اما وحدتی دیگر خود را بین لبهای کج و معوج شده دهان، قطره های خون، حروف سفید و قسمت «atre» جا کرده، مثل نشانه های مرموزی که می خواهد با شوری تبه کارانه و ناآرام خودش را نشان دهد. می توانم نوری را که از راه آهن می آید بینم که از درز چوبها می آید. دیوار بلندی در دنباله نرده ها قرار دارد، دیواری بدون شکاف، بدون در، بدون پنجره ها که ۲۰۰ یارد جلوتر در کنار خانه ای تمام می شود.

محدوده تیر چراغ را رد کردم، وارد سوراخ سیاه شدم. دیدم که سایه پایم خودش را در تاریکی گم می کند، احساس می کنم در آب یخ زده ای فرو می روم. پیش از من در آن دوردستها پشت لایه هایی از



سیاهی، می‌توانم چیزی به رنگ صورتی مات ببینم. این خیابان گالوانی<sup>(۱)</sup> است. برمی‌گردم، پشت چراغ‌گاز، بسیار دور، در آنجا سوسویی از نور پیدا است. ایستگاه و چهارکافه است. پشت سرم و رو به رویم در میخانه<sup>(۲)</sup> مردمانی هستند که می‌نوشند و ورق بازی می‌کنند. اینجا هیچ چیز وجود ندارد. فقط سیاهیست. باد گاه گاه صدای خفیف زنگدار تک و تنهایی را از دور دست به گوشم می‌رساند.

صداهایی آشنا، سرو صدای موتور ماشینها، فریادها، و صدای پارس سگ‌ها که به سختی از خیابان‌های روشن بیرون می‌روند. آنها درگرمای می‌مانند. ولی این زنگ سایه‌ها را می‌شکافد و تا اینجا می‌آید: این سخت‌تر و غیر بشری‌تر از دیگر سرو صداهاست.

می‌ایستم تا گوش کنم. سردم است، گوشه‌هایم درد گرفته؛ باید کاملاً قرمز شده باشند. ولی دیگر بیش از این بدنم را حس نمی‌کنم، مقهور خلوص محیط شده‌ام؛ هیچ چیز زنده‌ای نیست، باد زوزه می‌کشد، خطوط راست در شب می‌گریزند. آن شکل بی‌حیای خیابانهای بورژوا، را که برای رهگذاران خودنمایی می‌کنند ندارد. هیچ کس خود را برای آراستن آن به زحمت نیانداخته: به سادگی فقط یک محل گذر است. محل گذری بین خیابان ژان برت کوری<sup>(۳)</sup> به خیابان گالوانی<sup>(۴)</sup> اهالی بوویل، مردم اطراف ایستگاه هنوز کمی به آن رسیدگی می‌کنند. گاه گاهی آن را به خاطر مسافران تمیز می‌کنند. ولی، ناگهان پس از آن

1-Galvani

2-Pub

3-Janne Berthe Coeury

4-Galvani

رهايش می‌کنند و او مستقیم به جلو پیش می‌رود، کورکورانه، و ناگهان وارد خیابان گالوانی می‌شود. شهر فراموشش کرده. بعضی اوقات کامیونی بزرگ و طوسی رنگ با صدایی رعد آسا با آخرین سرعت از آن عبور می‌کند. هیچ کس آنجا حتی آدمکشی، هم نمیکند. نه قاتلی دارد و نه قربانی. بولوار نوار غیر بشری ست. مثل ماده معدنی. مثل یک مثلث. چه خوب است که بلواری مانند بوویل وجود دارد.

معمولاً می‌توانی آنها را در پایتختها ببینی، در برلین، نزدیک نویکلن<sup>(۱)</sup> یا فریدریش شاینوین<sup>(۲)</sup>، لندن، پشت گرینویچ<sup>(۳)</sup>، دالانهای راست و کثیف، پر از هواکش، با پیاده روهای پهن و بی‌درخت. آنها معمولاً همیشه خارج از شهر قرار دارند در این محله‌های عجیب و غریب که به وسیله شهرها ساخته می‌شوند نزدیک انبارهای کالا، گاراژهای تراموا، کشتارگاه‌ها و مخازن گاز قرار دارند. دو روز بعد از رگبار شدید که همه شهر خیس و آفتابی ست و گرمایی مرطوب دارد، اینها هنوز سرد هستند. گل و لای و گودالهای آبشان را دارند. حتی گودالهایی هست که آبشان فقط در یکماه از سال در ماه اوت خشک می‌شود.

تهوع آن پائین، در نورزرد ماند. خوشحالم: این سرما خیلی خالص است. این تاریکی شب هم خالص است: آیا من خود موجی از هوای یخ زده نیستم؟ بدون خون و لنف و گوشت. که این مجرای طولانی را به سمت رنگ باختگی آن طرف در جریانم. تا هیچ چیز جز سرما

1-Neuklon

2-Friedrichshainüin

3-Greenwich

نباشم.

اینجا چند نفری هستند. دو سایه. برای چه احتیاج به اینجا آمدن را حس کرده‌اند؟

زن کوتاه قدی که آستین مرد را می‌کشد. زن با صدایی نازک و تند حرف می‌زند. به علت باد هیچ چیز از گفته‌هایش را نمی‌فهمم. مرد می‌گوید: «همین الآن دهان گالہات را داری می‌بندی، مگر نه؟»

زن همچنان حرف می‌زند. مرد او را به عقب هل می‌دهد. به یکدیگر نگاه می‌کنند، با تردید، و مرد دستانش را در جیبهایش فرو می‌کند. برمی‌گردد و می‌رود، بدون اینکه نگاهی به پشت سر بیاندازد. مرد محو شده. فاصله بین من و این زن الآن سه یارد می‌شود. ناگهان، صدایی از درون، بسیار گوش خراش از او برمی‌خیزد. او را می‌شکافد و با طنینی فوق‌العاده خیابان را پر می‌کند. «شارل<sup>(۱)</sup> به تو التماس می‌کنم، تو می‌دانی به تو چه گفتم؟ شارل برگردد؟ من به اندازه کافی کشیده‌ام، من خیلی بدبختم!» من به او خیلی نزدیک شدم به طوری که می‌توانستم لمسش کنم. آه این... ولی چطور می‌توان باور کرد که این گوشت سوزان، این صورت ملتهب از درد؟... و روسری را به جا می‌آورم، کتش و ماه گرفتگی شرابی رنگ روی دست راستش را؛ این لوسی<sup>(۲)</sup>، زن خدمتکار است. دلش را ندارم که به او پیشنهاد حمایت کنم. ولی او باید بتواند که اگر لازم باشد این را بخواهد: من به آهستگی از مقابل او رد می‌شوم. نگاهش می‌کنم، چشمان او به من زل

زده ولی به نظر می‌رسد که مرا نمی‌بیند؛ به نظر می‌رسد که او در بدبختی و رنج خود گم شده. من چند قدمی برمی‌دارم، به عقب برمی‌گردم...

بله لوسی است. ولی مسخ شده، در خود درد می‌کشد، من به او رَشک می‌برم. او آنجاست، راست ایستاده، بازوهایش را باز کرده، مثل اینکه در انتظار این است که داغش بزنند، دهانش را باز می‌کند، دارد خفه می‌شود. احساس می‌کنم دیوارها بلندتر شده‌اند، در هر دو سمت خیابان به هم نزدیک‌تر شده‌اند. او در ته چاه است. من چند لحظه‌ای صبر می‌کنم. می‌ترسم بیافتم، رنجورتر از آن است که تاب غم و درد نامعمول را داشته باشد. ولی او حرکت نمی‌کند، انگار به سنگ تبدیل شده، درست مثل همه چیز در اطرافش یک لحظه شک می‌کنم که شاید در مورد او دچار اشتباه شده باشم، اگر این واقعاً خودش نباشد طبیعت ناگهان چهره واقعی او را به من نشان داده...

لوسی ناله ضعیفی می‌کند. دستهایش را به گلویش می‌برد و چشمانش را با حالتی هاج و واج می‌دراند. نه، این زجر از طرف خودش نیست که بخواهد برای خود بتراشد. این از بیرون به او منتقل می‌شود... از بولوار. دستانی باید او را بگیرند و به سمت نور برش گردانند و به میان مردم، به خیابانهای آرام صورتی. در آنجا کسی نمی‌تواند تا این اندازه زجر بکشد؛ او تسکین خواهد یافت و نگاه مثبت خود را باز خواهد یافت و همینطور رنج معمولی خود را.

من پشتم را به او می‌کنم. در هر حال او خوش اقبال است. من در این سه سال اخیر بسیار آرام بوده‌ام. از این گوشه‌گیری تراژیک چیزی جز کمی خلوص عاید نمی‌شود. من می‌روم.

### پنجشنبه ساعت ۱۱:۳۰

در قرائت خانه دو ساعت کار کردم. برای پیپ کشیدن آمدم پائین به خیابان ایپوتک. میدانی مفروش با آجرهای صورتی. اهالی بوویل<sup>(۱)</sup> به آن می‌بالند چون تاریخ آن به قرن هیجدهم برمی‌گردد. در ورودی خیابان شاماد<sup>(۲)</sup> و خیابان سوسپدار زنجیرهای کهنه راه وسایل نقلیه را بسته. زنانی سیاه‌پوش که برای گردش دادن سگهایشان آمده‌اند به نرمی از کنار دیوارها می‌گذرند. آنها به ندرت در روشنایی روز بیرون می‌آیند ولی از گوشه چشم به مجسمه گوستاو امپتراز<sup>(۳)</sup> نگاهی دخترانه می‌اندازند.

آنها اسم این غول برنزی را نمی‌دانند ولی به وضوح می‌توان از کت فراگ و کلاه سیلندر او دید که از اعیان و اشراف بوده است. با دست چپ کلاهش را نگه داشته و دست راستش را روی توده‌ای از کاغذ گذاشته. کمی به این می‌ماند که پدر بزرگشان در قالبی برنزی آنجا روی پایه قرار گرفته. مجبور نیستند خیلی طولانی نگاهش کنند تا بفهمند که او هم در همه زمینه‌ها مثل آنها فکر می‌کرده، کاملاً مثل آنها. او با آن کاغذهایی که زیر دستش مچاله شده‌اند تمام دانش وسیع خود را در

1-Bouville

2-Chamade

3-Gustave Impetraz

اختیار آنان قرار داده بود.

بانوان سیاه‌پوش می‌توانند با ذهنی آسوده به کارهای خود، یا خانه‌داری‌شان برسند و سگهایشان را برای گردش بیرون ببرند. دیگر بیش از این مجبور نیستند تا برای دفاع از نظریات مسیحی خود، نظریات والایی که از پدرانشان برگرفته‌اند به پا خیزند؛ مردی برنزی خود را نگهبان آنان کرده. دانش‌نامهٔ بزرگ چند سطر به این شخص اختصاص داده است؛ سال گذشته آنها را خواندم؛ کتاب را روی لبهٔ پنجره گذاشتم؛ می‌توانستم از پشت شیشه جمجمهٔ سبز امپتراز را بینم. کشف کردم که دوران شکوفایی او در حدود ۱۸۹۰ بوده.

او مدیر مدرسه بوده. مزخرفات زیادی کشید و نقاشی کرده و سه کتاب نوشته: محبوبیت و یونانیان باستان (۱۸۸۷)، فن تعلیم رولن<sup>(۱)</sup> (۱۸۹۱) و وصیت‌نامهٔ شاعرانه‌ای در (۱۸۹۹). او در (۱۹۰۲) در حالی درگذشت که تأسف و تأثر فراوان طرفدارانش و مردمان خوش ذوق را برانگیخت. به جلوی کتابخانه تکیه داده‌ام. به پیپم که بیم خاموش شدنش می‌رود پک می‌زنم. بانوی پیری را می‌بینم که سر و کله‌اش از گذرگاه طاقدار نمایان می‌شود و با حالتی زیرکانه و مداوم امپتراز را نگاه می‌کند. ناگهان به خود جرأت می‌دهد و از صحن با سرعتی که پاهایش به او اجازه می‌دهند رد می‌شود و در مقابل مجسمه در حالی که آرواره‌اش می‌جنبد برای چند لحظه می‌ایستد. بعد می‌رود، سیاه در زمینهٔ صورتی پیاده‌رو، و در شکافی که در دیوار است ناپدید می‌شود. در حدود ۱۸۰۰ این محل با آجر فرش صورتی

و خانه‌هایش می‌بایست جای پرنشاطی بوده باشد. ولی الآن چیزی حالتی خشک و شیطانی به آن می‌دهد حسی ترسناک و آب زیرکانه. این از آن مَرْدَکَةُ روی آن پایه می‌آید. هنگامی که قالب این دانش پژوه را می‌ساختند او را تبدیل به جادوگر کردند.

من صورت امپتراز را به طور کامل نگاه کردم. چشم ندارد به زحمت دماغکی دارد، ریش او را جذام عجیبی که گاه مثل یک مرض واگیردار بر روی همه مجسمه‌های یک محل فرود می‌آید خورده. دارد سلام می‌کند. در سمت چپ نزدیک قلبش روی جلیقه‌اش لکه بزرگی به رنگ سبزروشن دارد. به نظر او نگاه می‌کند. زنده نیست ولی بی‌جان هم به نظر نمی‌آید. نیرویی مبهم از آن بیرون می‌آید مثل بادی که از پشت مرا می‌راند: امپتراز دلش می‌خواست مرا از میدان ایپوتک بیرون کند. ولی من پیش از این که پیپم را تمام کنم نمی‌روم. سایه بزرگ غول‌آسایی پشت سرم ظاهر شد. از جا پریدم.

لبخند زنان می‌گوید: عذر می‌خواهم آقا، نمی‌خواستم برای شما مزاحمت ایجاد کنم. دیدم که لبهای شما حرکت می‌کند. حتماً داشتید جملاتی از کتابتان را تکرار می‌کردید. به دنبال الکساندرن<sup>(۱)</sup> می‌گشتید.»

متعجب کتاب‌خوان<sup>(۲)</sup> را نگاه می‌کنم. ولی او از تعجب من متعجب به نظر می‌رسد:

نوعی شعر هشت هجایی، برگرفته از نام اسکندر مقدونی، I-Alexandrines

به مناسبت اشعاری که در مدح یا وصف او سروده‌اند. م

۲- قبلاً از این شخص یاد شده است و در چند جای دیگر هم خواهد شد. م

«آقا آیا نباید با احتیاط در نثر از آلكساندرن اجتناب كرد؟» كمى از احترامش به من كاسته شده. از او پرسيدم در اين ساعت اينجا چه مى كند؟ او توضيح مى دهد كه رئيسش يك روز به او مرخصى داده و او مستقيم به كتابخانه آمده و نمى خواهد كه براى ناهار خوردن برود و مى خواهد تا ساعت تعطيل شدن كتابخانه مطالعه كند.

ديگر به حرفهايش گوش نمى دهم، ولى احتمالاً از موضوع اصلى صحبتش پرت شده چون ناگهان مى شنوم:

«... كه آدم مثل شما سعادت نوشتن كتاب داشته باشد.»

بايد چيزى بگويم. با لحنى نامطمئن مى گويم: «خوش اقبالى». او جواب مرا اشتباه برداشت مى كند و سريع حرفش را تصحيح مى كند. آقا بايد مى گفتم: «شايستگى»

از پله ها بالا مى رويم. حوصله كار كردن را در خود نمى بينم. كسى اوژنى گرانده<sup>(۱)</sup> را روى ميز گذاشته، كتاب در صفحه ۲۷ باز است. آن را بر مى دارم، به طور ماشينى شروع به خواندن صفحه ۲۷ مى كنم و سپس ۲۸: حالش را ندارم كه از اول شروع كنم. مرد كتاب خوان با سرعت به سمت قفسه هاى كتاب كنار ديوار رفته. دو كتاب مى آورد و روى ميز مى گذارد. سگى را مى ماند كه استخوان پيدا كرده.

«چه مى خوانيد؟»

به نظر مى رسد كه از گفتن به من اكراه دارد: كمى درنگ مى كند و چشمان درشت خود را مى گرداند، چشمانى نگران و بعد با دشوارى



کتابها را به طرفم می آورد. زغال سنگ تورب<sup>(۱)</sup> و کجا می توان آنها را یافت، نوشته لاربا لتریه<sup>(۲)</sup> و هیورپادزا<sup>(۳)</sup>، یا آموزش سودمند نوشته لاستکس<sup>(۴)</sup> خوب؟ نمی دانم چه چیزی ناراحتش می کند؟ کتابها کاملاً آبرومندند. برای راحتی وجدان، هیورپادزا را ورق می زنم و چیزی جز مطالب عالی نمی بینم.

### ساعت ۳ بعد از ظهر

او ژنی گراندہ را کنار گذاشتم و بدون هیچ اشتیاقی مشغول کار شدم. مرد خودآموز مرا در حال نوشتن می بیند. با اشتیاقی همراه احترام نگاهم می کند. گاه گاهی کمی سرم را بلند می کنم یقہ بزرگ و شق و رقص را می بینم که گردنی جوجه وار از آن بیرون آمده. لباسهایش کهنه اند ولی پیرهنش از سفیدی می درخشد. از همان ردیف کتابها، کتاب دیگری برداشته. می توانم عنوان را برعکس بخوانم: پیکان کودبک<sup>(۵)</sup>، وقایع نامہ نورماندی<sup>(۶)</sup> نوشته مادموازل ژولی لاورنی. همیشه از انتخابهای

---

1-Peat

2-Larbaletrier

3-Hiurpadesa

4-Lastex

5-The Arrow of Caudebec

6-ANormanchronicle

کتابخوان برای خواندن شگفت زده می شوم.  
 ناگهان اسامی آخرین نویسندگانی که او کتابهایش را مطالعه کرده به یاد می آید: لامبر<sup>(۱)</sup>، لانگلو<sup>(۲)</sup>، لار بالتریه<sup>(۳)</sup>، لاستکس، لاورنی.  
 این یک ترتیب است. چیزی را کشف کردم، مرد خودآموز برای آموزش به خودش روشی روشن دارد؛ به خودش با ترتیب الفبایی آموزش می دهد.

با تحسین خاصی نگاهش کردم. چه اراده قدرتمندی باید داشته باشد تا چنین برنامه ریزی وسیعی را انجام داده و آن را آهسته آهسته پیش ببرد. روزی، هفت سال پیش (او به من گفت که از هفت سال پیش دانش اندوز بوده). روزی با طمطراق وارد این اتاق مطالعه شد. کتابهای بی شماری را که به دیوارها تکیه داشتند و رانداز کرد و می بایست مثل راستینیاک<sup>(۴)</sup> گفته باشد «علم!، به ما بستگی دارد.» سپس رفت و اولین کتاب از اولین ردیف را برداشت؛ اولین صفحه را باز کرد با حسی مخلوط از احترام و بیم، همراه عزمی راسخ. امروز او به «K-L» رسیده بعد از 'J'، 'L'. او از مطالعه قاب بالان به سر مطالعه نظریه کوانتوم رفته. از نوشته درباره امیر تیمور به سمت مطالعه رساله ای کاتولیکی در رد تئوری داروینی آمده. یک لحظه هم جانزده است. همه چیز را خوانده، نیمی از دانش در ارتباط با بکرزایی و نیمی از برهان های مخالف با تشریح موجود زنده را در سرش انباشته. پس و

1-Lambert

2-Langlois

3-Lar baletrier

4-Rastignac

پیش رویش جهانیست گسترده و روزی که آخرین کتاب آخرین ردیف سمت چپ را ببندد نزدیک می شود، و آن وقت به خود خواهد گفت «حالا چی؟»

وقت ناهار است؛ با حالتی معصومانہ تکہ‌ای نان و قطعہ‌ای شکلات گالا پتر<sup>(۱)</sup> می خورد. چشمانش پائین تر رفته اند و من می توانم سرفرصت مژہ‌های قشنگ برگشته اش را مطالعه کنم. درست مثل مژہ خانمها. وقتی نفس می کشد بوی تنباکوی کهنہ کہ با بوی مطبوع شیرین شکلات مخلوط شدہ می دہد.

### جمعه ساعت ۳ بعداز ظهر

اگر کمی بیشتر طول می کشید آینه وسوسہ ام می کرد. جلو آن را گرفتم اما بہ تلہ پنجرہ افتادم: سست، با دستانی آویزان. بہ سمت پنجرہ می روم. زمین ساختمان سازی، نردہ‌ها، ایستگاہ قدیمی -ایستگاہ قدیمی، نردہ‌ها، زمین ساختمان سازی. خمیازہ بزرگی می کشم طوری کہ اشک بہ چشمانم می آید. پیپم را با دست راست و تنباکو را با دست چپم گرفته بودم.

## ساعت ۱:۳۰

باید پیپ را پرکنم ولی حالش را ندارم. بازوانم تاب می‌خوردند، پیشانیم را به شیشه پنجره تکیه می‌دهم. آن پیرزن کلافه‌ام می‌کند. او تند و تند و با سماجت با نگاهی توخالی می‌رود. گاهی می‌ایستد. مثل اینکه خطری نامریی لمسش کرده. زیر پنجره من است. باد دامنه‌ایش را به زانوهایش می‌چسباند. او می‌ایستد. روسریش را مرتب می‌کند. دستانش می‌لرزند. دوباره راه می‌افتد. می‌توانم از پشت بینمش.

خرخاکی پیر، حدس می‌زنم می‌خواهد به سمت راست بپیچد وارد بلوار نوار شود. باید صد یارد برای اینکار بپیچد. ده دقیقه‌ای برایش طول دارد. تا آن موقع احتمالاً من به همین شکل اینجا می‌ایستم و او را تماشا می‌کنم، پیشانیم به شیشه چسبیده. او بیست باری می‌ایستد، دوباره شروع می‌کند، می‌ایستد و باز شروع می‌کند... آینده را می‌بینم. آینده آنجا در خیابان قرار دارد. به سختی از حال بی‌رنگتر است. تحقق یافتنش چه امتیازی دارد؟ پیرزن لنگ لنگان پیش و بیشتر می‌رود، می‌ایستد، دسته‌ای از موهای خاکستریش را که از روسری بیرون زده می‌گیرد و کنار می‌زند. او راه می‌رود، آنجا بود، حالا اینجا است... من دیگر نمی‌دانم کجا هستم: آیا حرکاتش را می‌بینم یا آنها را پیش‌بینی می‌کنم؟ ناگهان نمی‌توانم حال و آینده را از

ہم تشخیص بدہم، بہ ہر حال ادامہ دارد و کم کم تحقق می پذیرد۔ پیرزن در خیابان خلوت پیش می رود و کفشهای سنگین و مردانہ اش را جابہ جا می کند۔

این زمان است، زمان تماماً برہنہ، آہستہ بہ وجود می آید، ما را در انتظار می گذارد، و ہنگامی کہ آمد دلمان آشوب می شود، زیرا متوجہ می شویم کہ از مدتہا پیش آنجا بودہ۔ پیرزن بہ نبش خیابان می رسد، دیگر چیزی جز تکہ پارچہ سیاہی نیست۔ پس این چیز تازہ ای است، کمی پیش آنجا نبود۔ اما این تازگی زنگار گرفتہ بی طراوتی است کہ ہیچ جای شگفتی ندارد۔ او بہ نبش خیابان می رود کہ بیچد، او در طول ابدیت می بیچد۔

من خودم را از پنجرہ جدا می کنم و در طول اتاق تلو تلو می خورم، با نگاہم خود را گیر آینہ می اندازم۔ بہ خودم زل می زنم، از خود بیزار می شوم: یک ابدیت دیگر۔ نہایتاً از تصویرم می گریزم و خودم را روی تختم می اندازم۔ بہ سقف نگاہ می کنم، دلم می خواہد بخوابم۔ آرام۔ آرام۔ دیگر خوابیدن و لمس ملایم زمان را احساس نمی کنم۔ روی سقف تصاویری می بینم۔ اول حلقہ های نور، سپس صلیبہایی بہ این و آن سو پر می زنند۔ و حال تصویری دیگر در حال شکل گرفتن است۔ این بار از تہ چشمہایم۔ حیوان بزرگی کہ زانو زدہ۔ پاہای جلویی و خورجینش را می بینم۔ بقیہ در مہ است۔ ولی آن را می شناسم: شتری است کہ در مراکش دیدم بہ سنگی بستہ شدہ۔ پشت سر ہم شش بار نشست و بلند شد، ولگردها می خندیدند و سرش فریاد می کشیدند۔ دو سال پیش فوق العادہ بود۔ کافی بود چشمانم را ببندم و سرم شروع بہ وزوز می کرد مثل کندوی زنبور۔ می توانستم صورتہا،

درختها، خانه‌ها، دختری ژاپنی که در کامایشیکی<sup>(۱)</sup> لخت و عور در یک بشکه بزرگ چوبی حمام می‌کرد، روس مرده‌ای که تمام خون بدنش از زخم دهان گشاده‌ای از بدنش خارج شده و مثل حوضچه‌ای در کنارش درون گودالی جمع شده بود، همه اینها را مجسم کنم. طعم کوسکوس<sup>(۲)</sup>، بوی روغن زیتون که خیابانهای بارگوس<sup>(۳)</sup> را ظهرها پر می‌کرد، بوی رازیانه در خیابانهای تتوان<sup>(۴)</sup>، نوای نی چوپانهای یونانی، همه را لمس می‌کردم. این خوشی مدتها پیش از بین رفته بود. آیا امروز دوباره زاده خواهد شد؟

خورشید داغ مانند اسلاید فانوس خیال درون سرم حرکت می‌کند. تکه‌ای از آسمان آبی به دنبالش می‌آید، بعد از چند تکان از حرکت می‌افتد. سراسر طلایی هستم. این درخشش خود را از کدام روز مراکشی (یا الجزایری یا سوری) جدا کرد؟ خود را در جریان گذشته رها می‌کنم.

مکناس<sup>(۵)</sup>. چطور بود که آن مرد کوه نشین به دنبال ما آمد، ما را در خیابان باریک بین مسجد بردین و آن میدان جذاب که درخت توتی بر آن سایه می‌افکند ترساند؟ او به طرفمان آمد. آنی در طرف راست من بود. یا در سمت چپ؟

1-Kamaishiki

2-Kouskouss نوعی غذای سنتی در کشورهای شمال آفریقا. بلغور گندم آب‌پز، که با گوشت  
بره یا مرغ خوره می‌شود.

3-Burgos

4-Tetuan

5-Meknes. شهری در مراکش

این خورشید و آسمان آبی فقط فریب بود. این صدمین بار است که خودم را گیر می‌اندازم. خاطراتم مثل سکه‌هایی است که در کیسه شیطان است: وقتی بازش کنی فقط برگهای مرده می‌یابی. الآن از آن مرد کوه نشین تنها آن حدقه بزرگ و خالی را می‌بینم. آیا این واقعاً چشم اوست؟

در باکو هم پزشکی که شرایط سقط جنین در مراکز دولتی را برایم تشریح می‌کرد همین‌طور از یک چشم کور بود و هر وقت می‌خواهم چهره‌اش را به خاطر بیاورم این گوی سفید در نظرم مجسم می‌شود. این دو مرد مثل نورنها<sup>(۱)</sup> فقط یک چشم دارند که به نوبت از آن استفاده می‌کنند.

درباره میدان شهر مکناس، که من عادت داشتم هر روز به آنجا بروم، قضیه حتی ساده‌تر بود: آن را دیگر هیچ نمی‌بینم: تنها چیزی که برجا مانده احساسی مبهم از این است که بسیار جذاب بود و این پنج حرفی که به صورتی جدا نشدنی به هم پیوسته‌اند: یک میدان قشنگ در مکناس. بی‌تردید، اگر چشم‌هایم را ببندم یا به نقطه مبهمی در سقف زل بزنم می‌توانم صحنه را بازسازی کنم: درختی در دوردست، شب‌چی کوتاه و خپله که به سمت من می‌دود. ولی من همه اینها را به خاطر مسئله‌ای که الآن در نظر دارم درست می‌کنم. آن مراکشی قد بلند و لاغر بود، وانگهی، من او را فقط زمانی دیدم که به من دست زد. پس من هنوز می‌دانم که او قد بلند و لاغر بود. جزئیاتی مشخص در حافظه‌ام زنده مانده. ولی چیز بیشتری نمی‌بینم: هرچه در

سه ایزد بانو در اساطیر شمال اروپا، تمثیل گذشته، حال، آینده. م. I-Norns

گذشته کند و کاو کنم فقط بخشهایی از این شکل‌های تخیلی می‌یابم و برایم مشخص نیست که چه چیز آنها را پدیدار می‌کند، ولو اینکه خاطره باشند و یا تخیل.

در موارد بسیاری حتی همین شکل‌های تخیلی هم ناپدید شده‌اند: هیچ چیز بجا نمانده مگر کلمات: من هنوز می‌توانم داستان‌هایی تعریف کنم. خوب هم نقلشان می‌کنم (زمانی که پای داستان سرایی در میان باشد فقط از افسران کشتی و افراد متخصص در می‌مانم) ولی این داستانها فقط اسکلت‌هایی بیش نیستند. داستانی در مورد شخصی هست که این کار و آن کار را انجام می‌دهد ولی این شخص در کل هیچ وجه اشتراکی با من ندارد، او من نیستم.

او به کشورها سفر می‌کند که من مثل اینکه هرگز در این کشورها نبوده‌ام. هیچ چیز در موردشان نمی‌دانم. گاه در داستان‌هایم پیش می‌آید که اسم‌های خوبی را ادا می‌کنم که در اطلسها می‌بینید، مثل آرانخوس<sup>(۱)</sup> و یا کنتربری<sup>(۲)</sup>. شکل‌های جدیدی در ذهنم متولد می‌شود، نقش‌هایی که مردمی که هرگز سفر نکرده‌اند از مطالعه کتابها می‌سازند. حرف‌های من فقط رؤیا هستند، همین و بس.

از صد داستان مرده هنوز یکی، دوتایی زنده‌اند. من با احتیاط اینها را به خاطر می‌آورم، آن هم گاهی و نه خیلی زیاد، می‌ترسم که مبادا فرسوده‌شان کنم. یکی را از آن میان بیرون می‌کشم، دوباره ماجرا، شخصیتها و رفتارها را می‌بینم. ناگهان می‌ایستم: احساس فرسودگی

1- از شهرهای اسپانیا. م. Aranjus-1

2- شهری در کنت، جنوب شرقی انگلستان. م. Canterbury-2



کردم، کلمہ‌ای را دیدم کہ از زیر تار و پود احساسها بیرون زدہ. فکر می‌کنم این کلمہ بہ زودی جای تعداد زیادی از تصاویری را کہ دوست دارم خواهد گرفت. باید خیلی سریع بایستم و بہ چیز دیگر فکر کنم، نمی‌خواهم خاطراتم را فرسودہ کنم. بی‌نتیجہ است، بار دیگری کہ بہ یادشان بیاورم قسمت زیادی از آن منجمد شدہ.

بہ خود تکانی برای بلند شدن می‌دہم، بروم یکی از عکسهای مکناس را کہ در جعبہ‌ای زیر تختم هل دادہ‌ام پیدا کنم. چہ فایده‌ای می‌تواند داشتہ باشد؟ این محرکها دیگر تأثیری بر حافظہ من ندارند. روز قبل یک عکس کوچک رنگ و رو رفته در زیر جوہر خشک کن پیدا کردم. زنی در کنار یک آب نما لبخند می‌زد. این شخص را برای لحظاتی بررسی کردم بدون اینکہ بہ خاطر بیاورمش. بعد در طرف دیگر، خواندم آنی. پورتسمت<sup>(۱)</sup> ۷ آوریل ۲۷». ہرگز مثل حال بہ این قوت فکر نکرده بودم کہ فاقد ابعاد مخفی‌ام، محدود بہ ابعاد بدنم ہستم، و افکار سبکی از ہوا کہ حباب وار بالا می‌روند. من خاطراتم را با زمان فعلی‌ام می‌سازم. من در زمان حال رانندہ و وانہادہ شدہ‌ام. بپہودہ تلاش می‌کنم تا بہ زمان گذشتہ پیوندم: نمی‌توانم فرار کنم. کسی در میزند. آن مرد خودآموز است: او را فراموش کردہ بودم. بہ او قول دادہ بودم عکسهایی از سفرهایم را نشان بدهم. بہ جہنم. او روی صندلی می‌نشیند. لبرہایش بہ پشت صندلی می‌خورد و بالا تنہاش شق ورق بہ سمت جلو خم می‌شود. من از تہ تختم از جا می‌جہم و چراغ را روشن می‌کنم.

«آه، آیا واقعاً این لازم بود، ما کاملاً راحت بودیم.»

«نه برای تماشای عکسها...»

از شرکلامش خلاصش می‌کنم.

«آقا، واقعاً؟ آیا واقعاً می‌خواهید عکسهایتان را نشانم بدهید؟»

«البته»

این یک تدبیر است: امیدوارم در مدتی که دارد تماشایشان می‌کند ساکت بماند. به زیر میز شیرجه می‌روم و جعبه را به دم کفشهای ورنی‌اش هل می‌دهم، یک بغل پر از کارت پستالها و عکسها را هم روی زانوهایش می‌گذارم: اسپانیا و مراکش اسپانیایی.

ولی از چهره خندان و بشاشش به اشتباهی که کردم و امیدوار بودم ساکت نگهش دارم پی می‌برم. به منظره‌ای از سن سباستین که از قلعه ایگلدو گرفته شده نگاهی می‌اندازد، و با احتیاط روی میزش می‌گذارد و برای لحظه‌ای ساکت می‌ماند، سپس آه می‌کشد.

«آه، آقا شما آدم خوش‌شانسی هستید، اگر این گفته صحیح باشد که می‌گویند مسافرت بهترین مدرسه است. شما در این مورد چه می‌گوئید.»

حرکت مبهمی می‌کنم، خوشبختانه هنوز سخنانش تمام نشده

بود.

«حتماً سفر موجب دگرگونی‌های زیادی می‌شود. اگر من زمانی

بتوانم به سفر بروم، فکر می‌کنم می‌خواستم از خصوصیات خودم

یادداشت برداری کنم، تا بتوانم موقع برگشت حساب کنم که قبل از

سفر چه بوده و بعد چه شده‌ام. در جایی خواندم که مسافرانی هستند

که سفر آنها را به طور کلی چه از نظر ظاهری و باطنی چنان تغییری

می دهد که وقتی برمی گردند نزدیکانشان هم آنها را نمی شناسند. با حواسی پرت دستہ بزرگی از عکس را دستمالی می کند. یکی را برمی دارد و بدون اینکه نگاهش کند روی میز می گذارد. بعد با دقت زیاد به عکس بعدی، از مجسمہ سن ژروم<sup>(۱)</sup> نشسته بر روی کرسی کلیسای جامع بورگس، خیره می شود. «آیا در بورگس پیکر مسیح را که از پوست حیوان ساخته شده دیده اید؟ کتاب بسیار عجیبی هست، آقا، درباره مجسمه هایی که از پوست حیوانات و حتی پوست انسان ساخته اند. و باکرہ سیاه؟ او در بورگس نیست، فکر می کنم در ساراگوسا باشد؟ ولی ممکن است یکی هم در بورگس باشد. زائران می بوسندش، مگر نه؟ منظورم آن را که در ساراگوساست. و مگر قدمگاهش روی سنگ آنجا نیست؟ توی حفره ای که مادران فرزندانشان را درون آن می گذارند؟ با حالتی شق ورق یک بچہ خیالی را با دستهایش در سوراخ می گذارد. فکر می کردی انگار دارد هدایای اردشیر<sup>(۲)</sup> را پس می زند.

«آه آقا، عاداتها و رسوم عجیبند.»

با کمی تنگی نفس، آروارہ استخوانی خر مانندش را به سمت من می چرخاند. بوی تنباکو و گنداب می دهد. چشمان حاج و واجش مثل گلوله های آتشین، درخشان اند. و موهایش چون هاله ای است دور جمجمه اش. در زیر این جمجمه، سامویدها<sup>(۳)</sup>، نیام نیامها<sup>(۴)</sup>،

1-Saint Jerome

2-Artaxerxes ظاهرأ مراد، اردشیر هخامنشی، مشهور به درازست است.

3-Samoyeds اقوام اورالی نژاد ساکن شمال سبیری.

ماداگاسکار<sup>(۵)</sup>، فواجین<sup>(۶)</sup>ها عجیب‌ترین مراسم را جشن می‌گیرند. پدران پیر و فرزندانشان را می‌خورند، تا وقتی بیهوش شوند با آهنگ تام تام طبل دور خود می‌چرخند. جنون قتل می‌گیرند. مردگانشان را می‌سوزانند، آنان را روی بامهایشان می‌گذارند، آنها را در قایق که با مشعل روشن شده در رودخانه می‌اندازند. بر حسب تصادف جفت‌گیری می‌کنند، مادر با پسرش، پدر با دختر، برادر با خواهر. خود را مثله می‌کنند، اخته می‌کنند، با تکه‌هایی از چوب لب پائینشان را کش می‌دهند و پهن می‌کنند، بر پشتشان حیوانات هیولاوار خالکوبی می‌کنند.

«آیا کسی می‌تواند، با پاسکال هم نظر بگوید رسوم و عادات، طبیعت ثانوی بشر هستند؟» او چشمان سیاهش را به چشمان من دوخته، درخواست جواب دارد. گفتم: «بستگی دارد». او نفس عمیقی می‌کشد.

«این درست چیز است که من هم به خود می‌گفتم آقا. ولی من شدیداً فاقد اعتماد به نفس هستم. آدم باید همه چیز را خوانده باشد.»

با دیدن عکس بعد به وجد می‌آید و با ذوق زدگی فریاد می‌کشد: «سگوویا<sup>(۷)</sup>! من در مورد سگوویا کتابی خوانده‌ام.» و با وقار

4-Nyam-Nyams قبایل آدمخوار آفریقایی.

5-Malgaches

6-Fuegiens اعضای قبیله‌ای از بومیان سرخ پوست آمریکای جنوبی.

7-Segovia (الف) شهری در اسپانیای مرکزی، (ب) نام گیتار نواز و آهنگسازی اسپانیایی

خاصی می افزاد: «آقا، اسم را به یاد نمی آورم، گاهی دچار فراموشی می شوم... نا...نو... نود...»

با سرعت به او می گویم: «غیر ممکن است. تو فقط تا لاورنی رسیده ای»

در آن واحد از حرفم پشیمان می شوم. به هر حال، او هرگز دربارهٔ روش خواندنش چیزی به من نگفته بود. باید برایش رازی خوش آیند باشد. به هر حال چهره اش دلخور می شود و لب و ر می چیند. درست مثل اینکه می خواهد گریه کند. بعد سرش را پائین انداخته و ده، دوازده کارت پستال را بدون اینکه کلمه ای بگوید، تماشا می کند.

ولی بعد از سی ثانیه می بینم که سرشار از اشتیاق شده و اگر حرف نزنند منفجر می شود: «هنگامی که آموزشم را تمام کنم، (و شش سال دیگر برایش در نظر گرفته ام) اگر اجازه بدهند به استادان و دانشجویانی که به سفر سالانه به خاور نزدیک می روند خواهم پیوست.» با حالتی پر اشتیاق می گوید: «می خواهم معلوماتم را در بعضی موارد توسعه دهم. و اگر بخواهم واقعاً درست باشم باید بگویم بدم نمی آید چیزی غیر منتظره، چیزی جدید، در واقع ماجراهایی هم برایش پیش بیاید.»

صدایش را پائین آورده و در چهره اش نگاهی شیطنت آمیز وجود دارد. با حیرت می پرسم: «چطور ماجراهایی؟»

«هر جور آقا، سوار قطار اشتباه شدن، در شهری که نمی شناسم پیاده شدن. گم کردن کیف بغل، اشتباهی دستگیر شدن، شبی را در

زندادان سپری کردن. آقا من فکر می‌کنم کلمه ماجرا را می‌توان این طور تعریف کرد: رویدادی که از امور عادی خارج باشد. بدون اینکه الزاماً فوق‌العاده باشد. مردم در مورد افسون ماجراها صحبت می‌کنند. آیا این تعبیر به نظرتان درست است؟ خیلی دلم می‌خواهد از شما سؤالی بپرسم آقا.»

«چه سؤالی؟»

او لبخند می‌زند و سرخ می‌شود.

«شاید فضولی باشد...»

«به هر حال، برسید»

به طرفم خم می‌شود، با چشمان نیمه باز می‌پرسد:

«آیا شما ماجرا داشته‌اید آقا؟»

«چندتایی»، با حالتی مکانیکی پاسخ می‌دهم. و خودم را عقب می‌کشم تا نفس بدبوییش را حس نکنم. جواب را اتوماتیک، بدون فکر دادم. راستش از اینکه این همه ماجرا داشته‌ام معمولاً به خود می‌بالم. ولی امروز، از اینکه این کلمات را بگویم از خودم بدم می‌آید، به نظرم می‌رسد که دروغ می‌گویم، من هرگز در زندگی‌م ماجرای نداشته‌ام، حتی، معنی این کلمه را هم دیگر نمی‌دانم. در عین حال، همان یاسی که چهار سال پیش در هانوی دچارش شدم باز بر دلم سنگینی می‌کند، زمانی که مرسیه<sup>(۱)</sup> اصرار کرد که همراهش بروم و من مثل مجسمه خمری<sup>(۲)</sup> بدون جواب خیره ماندم. هنوز حالتش

1-Mercier

2-Khmer statuette

همانجاست مثل توده سفید و بزرگی که در آن موقع حالم را به هم زده بود: چهار سال بود که ندیده بودمش.

مرد خودآموز باز شروع کرد: «می شود پیرسم...»

ای وای! یکی دیگر از آن داستانهای مشهور را تعریف کنم. ولی من حتی یک کلمه در مورد این موضوع صحبت نمی‌کنم.

از روی شانه‌های باریکش خم می‌شوم و انگشتم را روی عکس می‌گذارم و می‌گویم «این سنت ایلانا»<sup>(۱)</sup>، قشنگترین شهر اسپانیا است. «سنت ایلانا، زادگاه ژیل بلاس»<sup>(۲)</sup>؟ باورم نمی‌شد که وجود داشته باشد. آه، آقا چقدر هم صحبتی شما مفید است. آدم می‌تواند بفهمد که سفر کرده‌اید. پس از پر کردن جیبها و دستان مرد خودآموز از عکس‌ها و کارت پستالها و تصاویر روانه‌اش کردم. او شاد و شنگ رفت و چراغ را خاموش کردم. دیگر تنها هستم. البته نه کاملاً تنها. هنوز این فکر مقابلم است. خودش را مثل توپ گلوله کرده و مثل گربه بزرگی آنجا مانده، هیچ چیزی را توضیح نمی‌دهد، تکان نمی‌خورد و به گفتن «نه» اکتفا می‌کند. نه، من هیچ ماجرای نداشته‌ام. پیپم را پر می‌کنم. روشنش می‌کنم و روی تختم دراز می‌کشم و کتم را روی پاهایم می‌اندازم. در شگفتم که چرا آنقدر احساس غم و خستگی می‌کنم. حتی اگر اینکه هیچ ماجرای نداشته‌ام راست بود، باز چه فرقی به حالم می‌کرد؟ اول اینکه این فقط موضوعی است که به کلمات مربوط است. مثلاً جریان مکناس که کمی پیش به آن می‌اندیشیدم:

1-Santillana

2-GilBlas

یک مراکشی به روی من پرید و می‌خواست مرا با کارد بزند. ولی من ضربه‌ای به او زدم که به گیجگاهش خورد... بعد او شروع کرد به عربی فریاد زدن و سر و کله عده‌ای گدای شپشو پیدا شد که تا بازار عطارها<sup>(۱)</sup> دنبالمان کردند. می‌توانید هر اسمی که دوست دارید رویش بگذارید، در هر صورت این قضیه‌ای بود که برای من پیش آمد. کاملاً تاریک شده و نمی‌توانم حتی بگویم که پیچ روشن است یا نه. قطاری عبور می‌کند: نور قرمزی روی سقف. سپس کامیون سنگینی که خانه را به لرزه در می‌آورد. باید ساعت شش باشد.

من هرگز ماجرای نداشته‌ام. قضایا، رویدادها، حوادث، هرچه بخواهید، برایم پیش آمده. ولی حادثه نه. این موضوع مربوط به کلمات نیست. دارم می‌فهمم. چیز است که بیشتر از دیگر چیزها به آن دل بسته بودم، بدون اینکه کاملاً متوجه‌اش شده باشم. عشق نبود. خدا نکند، افتخار و پول هم نبود. بله این بود... من خیال می‌کردم که در لحظات معین زندگی می‌تواند کیفیتی کمیاب و باارزش پیدا کند. شرایط فوق‌العاده‌ای لازم نبود؛ تنها چیزی که می‌خواستم کمی دقت بود. هیچ چیز درخشانی در حال حاضر در زندگی نیست: ولی گاه گاهی، برای مثال، هنگامی که در کافه‌ها موسیقی پنخس می‌کنند به گذشته برمی‌گردم و به خود می‌گویم: در گذشته، در لندن، مکناس، توکیو، لحظاتی عالی به خود دیده‌ام، ماجراها داشته‌ام. این چیز است که الآن از آن محروم شده‌ام. ناگهان فهمیدم که ده سال بدون هیچ دلیل مشخصی به خودم دروغ گفته‌ام. و خیلی طبیعیت که چیزهایی که



در کتابها گفته می شود، امکان دارد در زندگی واقعی اتفاق افتد ولی نه درست به همان شکل. به همین شکل رخ دادن بود که چنین عمیق دلبسته بودم. آغازها باید آغازهای واقعی باشند. افسوس! الان به روشنی می بینم که چه می خواسته ام. شروع های واقعی مثل آوای پرطنین ترومپت و اول نتهای نغمه جاز ناگهان نمایان می شوند، به کسالت پایان می دهند و به سمت تداوم می روند: سپس راجع به شبی از شبها می گویی «برای قدم زدن بیرون رفته بودم شبی در ماه مه بود.» داری راه می روی، ماه تازه برآمده، احساس تنبلی می کنی و آسودگی کمی هم تو خالی. و ناگهان فکر می کنی: «اتفاقی افتاده.» مهم نیست چه اتفاقی: یک صدای شکستگی در سایه ها، پرهیبی سبک از خیابان می گذرد. ولی این واقعه کوچک شباهتی به بقیه ندارد: ناگهان می بینی این آغاز یک شکل عظیم است که خطوط خارجی اش در مه گم شده است و به خودت می گویی «چیزی آغاز می شود.»

چیزی شروع می شود تا به اتمام رسد: ماجراها به خود اجازه کش آمدن نمی دهند؛ فقط وقتی معنا دارند که بمیرند. به سویی کشیده می شوم، بی بازگشت، به سوی مرگ که احتمال دارد مرگ خودم باشد. هر آنی فقط قسمتی از یک زنجیره است. من با تمام وجودم به هر آن می چسبم. می دانم که یگانه و غیرقابل جایگزین است، با این وجود حتی انگشتم را برای پیشگیری از نابودیش تکان نمی دهم. این آخرین لحظه ای است که در برلین می گذرانم. در لندن در آغوش زنی که دو روز پیش دیده بودمش، لحظه ای که شدیداً عاشقش بودم، زنی که چیزی نمانده بود دوستش داشته باشم، کمی بعد به آخر خواهد رسید و من از این آگاه هستم. خیلی زود باید به کشور دیگری بروم. من

دیگر هرگز نه این زن و نه این شب را باز نخواهم یافت. من هر لحظه را بررسی می‌کنم، شیرهایش را می‌کشم: هیچ چیزی اتفاق نمی‌افتد بدون اینکه من به آن چنگ اندازم و برای همیشه در خودم نگهش دارم، هیچ چیز، نه لطافت آن چشمان زیبا، نه سرو و صدای خیابان، نه صبح کاذب بامدادی را: ولی حتی این دقیقه می‌گذرد و من نمی‌خواهم آن را به عقب برگردانم. دلم می‌خواهد رفتنش را ببینم. ناگهان چیز می‌شکند. ماجرا تمام شده، زمان جریان یکنواخت هر روزه‌اش را دنبال می‌کند. به پشتم برمی‌گردم، آن چهره زیبای خوش نوا کاملاً در گذشته فرو می‌رود. کوچک می‌شود، گویی می‌چروکد و تحلیل می‌رود، و حال پایان خود را با آغاز یکی می‌کند. در حالی که این نقطه طلایی را با چشم دنبال می‌کنم فکر می‌کنم که حتی خطر مرگ را قبول می‌کردم یا از دست دادن تمولی را از دست دادن دوستی را، برای اینکه همه چیز را دوباره تحت همان شرایط بگذرانم. از اول تا به آخر. ولی هیچ ماجرای تکرار نمی‌شود و امتداد پیدا نمی‌کند.

بله، این همان چیز است که من می‌خواستم و هنوز هم می‌خواهم: وقتی که زنی سیاه‌پوست آواز می‌خواند خوشحال می‌شوم: اگر این نوای زندگی خودم بود به چه اوجهایی که نمی‌رسیدم.

آن فکر، که غیر قابل نام گذاری است هنوز آنجاست. به آرامی انتظار می‌کشد. و حال انگار می‌خواهد بگوید: «بله؟ آیا این همان چیز است که می‌خواستی؟ خوب، این دقیقاً همان چیزی است که هرگز نداشتی (به خاطر بیاور که خودت را با کلمات فریب دادی، تو زرق و برق مسافرتها، عشق به زنها، مشاجره‌ها و بازیچه‌ها را ماجرا می‌خواندی) و این درست همان است که تو هرگز نخواهی داشت و نه فرد دیگری

به جز خود تو.» آخر چرا؟ چرا؟

### شنبه ظهر:

مرد خودآموز وارد شدن من به اطاق مطالعه را ندید. او در انتهای میز ته اطاق نشسته بود. کتابی جلویش گذاشته بود، اما مطالعه نمی‌کرد. او با لبخند به بغل دستش نگاه می‌کرد، به پسر شلخته بچه محصلی که همیشه به کتابخانه می‌آمد. پسر برای مدتی اجازه داد نگاهش کند و بعد ناگهان زبانش را دراز کرد و شکلک وحشتناکی درآورد. خودآموز سرخ شد و سرش را در کتاب فرو برد و غرق مطالعه شد.

دوباره بر افکار دیروز متمرکز شده بودم. تماماً خشکیده‌ام: برایم هیچ فرقی نمی‌کند که هیچ ماجرای نداشته‌ام. فقط برایم جالب بود بدانم آیا اصولاً ماجرای وجود دارد؟ این چیز است که به آن فکر می‌کردم: برای اینکه معمولی‌ترین رویداد به یک ماجرا تبدیل شود فقط کافیست آن را تعریف کرد، همین و بس. این است که مردم را گول می‌زند: آدم همیشه قصه پرداز است. او در محاصره داستانهای خودش و یا دیگران زندگی می‌کند و می‌کوشد زندگیش را طوری بگذراند انگار دارد داستان تعریف می‌کند.

ولی مجبور به انتخابی: زندگی کنی یا تعریف کنی. مثلاً زمانی که در

هامبورگ با این دختره (ارنا)<sup>(۱)</sup> زندگی می‌کردم که اصلاً به او اعتماد نداشتم و او هم از من می‌ترسید به روش مضحکی زندگی می‌کردم ولی درست در کانون زندگی بودم، به آن فکر نمی‌کردم. بعدها یک شب، در کافه کوچکی در سن پائولی<sup>(۲)</sup>، از پیشم رفت تا به دستشویی برود. من تنها ماندم. آنجا گرامافونی بود که آهنگ آسمان آبی<sup>(۳)</sup> را می‌نواخت. برای خودم شروع کردم به تعریف هرچه که از پیاده شدنم رخ داده بود برای خودم: «شب سوم، داشتم وارد سالن رقصی به نام غار کبود می‌شدم، متوجه زن بلند قد و نیمه مستی شدم. و این همان زنیست که الآن در حال گوش دادن به آسمان آبی منتظرش هستم. زنی خواهد آمد، در سمت راست من خواهد نشست و بازوانش را دور گردنم حلقه خواهد کرد. سپس شدیداً حس کردم که ماجرای دارم. ولی ارنای برگشت و کنارم نشست.

بازوانش را به دور گردنم حلقه کرد و من از او بیزار شدم. نمی‌دانم چرا. الآن می‌فهمم چرا: ماجرا تمام شده بود. و من باید احساس می‌کردم که زندگی را از نو شروع کنم.

هنگامی که زندگی می‌کنی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. صحنه تغییر می‌کند، افراد داخل و خارج می‌شوند، همین و بس. هیچ شروعی نیست. روزها بی‌سر و ته به روزهای دیگر می‌پیوندند. افزایشی بی‌انتهای و یکنواخت. گاه‌گاه جمع بندی جزئی می‌کنیم. می‌گوئیم: سه سالی است که مسافرت می‌کنم، سه سال است که در بوویل هستم.

1-Erna

2-San Pauli

3-Blue Skies

هیچ انتہایی وجود ندارد. هیچ وقت، زنی، دوستی، یا شهری را یکبارہ رها نمی‌کنیم و بعد ہمہ چیز شبیہ بہ ہم بہ نظر می‌رسد: شانگھای، مسکو، الجزیرہ، ہمہ چیز بعد از دو ہفتہ شبیہ بہ ہم است. گاهی بہ ندرت لحظاتی را بہ وجود می‌آوریم کہ نقطۂ عطفی هستند، متوجہ می‌شویم با زنی وارد قضیۂ کثیفی شدہ ایم. فقط برای یک آن، پس از آن رژہ از سرگرفته می‌شود، شروع بہ جمع زدن ساعتها و روزها می‌کنیم: دوشنبہ، سہ شنبہ، چہارشنبہ. آوریل، مہ، ژوئن ۱۹۲۴، ۱۹۲۵، ۱۹۲۶. این زندگیست. ولی وقتی شروع بہ تعریف زندگی می‌کنی ہمہ چیز عوض می‌شود؛ این تغییری است کہ هیچ کس متوجہ آن نمی‌شود: مدرکش ہم این است کہ مردم در مورد داستانهای واقعی صحبت می‌کنند. مثل اینکہ داستانهای واقعی می‌توانند وجود داشته باشند. اتفاقا می‌افتند و ما آنها را، وارونہ تعریف می‌کنیم. بہ نظر می‌رسد کہ از آغاز شروع کردہ‌ای: «شبی خوش در پائیز ۱۹۲۲ بود. من در ماروم<sup>(۱)</sup> منشی یک دفترخانہ بودم.» اما واقعیت این است کہ از آخر شروع کردہ‌ای. آن آنجا حاضر ولی نامرئی است، و ہمین است کہ بہ این کلمات ابہت و ارزش می‌دهد. «من بیرون در حال قدم زدن بودم، بدون اینکہ متوجہ باشم از شہر خارج شدہ بودم، داشتم دربارهٔ مشکلات مالی ام فکر می‌کردم.» این جملہ بہ سادگی همان چیزی است کہ هست. یعنی این مرد غرق در خود، عبوس، و صدها فرسخ از ماجرا دور بودہ، درست در حالتی کہ می‌گذارد اتفاقا رخ دهند بدون اینکہ متوجہ آن شود. ولی انجام

همانجاست، انجامی که تغییر را پدید می‌آورد. از نظر ما درست حالا این شخص قهرمان داستان است. دلگرفتگی و مشکلات مالی او دارای اهمیت بیشتری از مال ما شده و زیر نور شور و حرارت آینده همه طلایی شده‌اند. و داستان وارونه پیش می‌رود: پس از این لحظات باری به هر جهت بر روی هم جمع نمی‌شوند، لحظات گرفتار در پنجهٔ پایان داستان هستند که آنها را می‌کشد و هر لحظه‌ای به نوبهٔ خود لحظات دیگر را جذب خود می‌کند. «شب بود، خیابان چون برهوت خلوت شده بود.» این جمله‌ایست که به نظر می‌رسد بی‌هدف نوشته شده ولی ما درگیر آن نمی‌شویم و در کناری نگهش می‌داریم: این اطلاعی جزئی است که بعداً ارزش آن را می‌فهمیم و حس می‌کنیم قهرمان تمام جزئیات آن شب را به شکلی گذراند که گویی بیانیه، یا قول هستند. یا او فقط آنها را که قول و قرار بود زیسته، و نسبت به چیزهایی که ماجرا پیش‌گویی نکرده بود نابینا و ناشنوا بوده. یادمان نمی‌آید که آینده هنوز آنجا موجود نبود، مرد در شبی که نشانی از آینده نداشت قدم میزد. شبی یکنواخت که غنای در همش را با یکنواختی به او می‌داد، و او انتخاب‌کننده نبود. من خواستار آن بودم که لحظه‌هایی زندگی، شبیه لحظات یک زندگی به یاد آوردنی مرتب شده و به دنبال هم بیایند. می‌توانی تلاش کنی که دَم زمان را بگیری.

### یکشنبه:

فراموش کرده بودم که امروز یکشنبه است. مثل همیشه بیرون رفتم و در طول خیابان راه افتادم. اوژنی گرانده را با خود آورده بودم. ناگهان وقتی داشتم در پارک ملی را باز می‌کردم حس کردم چیزی به من علامت می‌دهد. باغ چون بیابان خلوت بود... چطور می‌توانم آن را شرح دهم؟ شکل معمولیش را نداشت، به من لبخند زد. برای مدتی به درنده‌ای تکیه دادم که ناگهان متوجه شدم یکشنبه است. یکشنبه مثل لبخندی بر روی درختان و چمنها بود. قابل توصیف نبود. مجبور می‌شوی سریع بگویی: «این پارک ملی است، زمستان است و یکشنبه است» درنده‌ای را رها کردم و به سوی خیابان بورژا برگشتم، با صدایی آرام گفتم: «یکشنبه است.»

یکشنبه است: در پس بارانداز، در کرانه دریا، نزدیک به ایستگاه قطار باری، دور تمام شهر انبارهایی خالی و ماشینهای بی حرکت در تاریکی هستند. در تمام منازل، مردان پشت پنجره‌ها ریششان را می‌تراشند، سرهایشان را عقب برده‌اند، گاهی به آئینه خیره می‌شوند، و گاهی آسمان را نگاه می‌کنند تا ببینند که آیا روز آفتابی خواهد بود. فاحشه‌خانه‌ها درها را به روی اولین مشتریهایشان باز می‌کنند، روستائیان و سربازها. در کلیسا زیر نور شمع مردی در معرض دید زنی که زانو زده شراب می‌نوشد. در کل حومه شهر، بین

دیوارهای بی‌پایان، ردیف بلند سیاه‌پوشان به راه افتاده‌اند. آنها آرام به طرف مرکز شهر به پیش می‌روند. خیابانها برای رسیدن این مردم شکلی شبیه به زمانهایی که شورشی برپا است به خود گرفته‌اند: تمام مغازه‌ها به جز آنهایی که در خیابان تورن برید<sup>(۱)</sup> قرار دارند، کرکره‌های آهنی‌شان را پائین کشیده‌اند. طولی نمی‌کشد که این صفهای سیاه در سکوت به این خیابانها که خود را به مردن زده‌اند هجوم خواهند برد. اول کارگران راه آهن تورویل<sup>(۲)</sup> و همسران آنها که در کارخانه صابون سازی سن سمفورن<sup>(۳)</sup> کار می‌کنند خواهند رسید، بعد بورژواهای ژوکستویل<sup>(۴)</sup>، و سپس کارگران کارخانه بافندگی پینو<sup>(۵)</sup>، بعد کارگران هرچه پیش آید خوش آید محله سن ماکسانس<sup>(۶)</sup>، مردان تیه‌راش<sup>(۷)</sup> آخر از همه با تراموای می‌رسند. خیلی زود جمعیت روزهای یکشنبه میان مغازه‌های قفل شده و درهای بسته متولد خواهد شد.

ساعت زنگ می‌زند رأس ده و نیم، من به راه می‌افتم: یکشنبه‌ها در این ساعت نمایش می‌توان نمایش جالبی در بوویل دید، ولی نباید خیلی دیرتر از اتمام مراسم دعای عشای ربانی رسید.

خیابان کوچک ژوزفین سولاری مرده<sup>(۸)</sup>، بویی مثل سرداب

1-Tournebride

2-Tourville

3-Saint-Symphorin

4-Jouxtebouville

5-Pino

6-Saint-Maxence

7-Thierache

8-Josephin-Soulary



می دهد. ولی، مثل همهٔ یکشنبه‌ها پر از همه‌مه است، سر و صدایی مثل جزر و مد. من به خیابان پرزیدان شامار<sup>(۱)</sup> می پیچم که خانه‌های چهار طبقه با سایه‌بان‌های دراز و سفید دارد. این خیابان سردفترها را شلوغی روزهای یکشنبه فراگرفته. در گذرگاه ژیل<sup>(۲)</sup> سر و صدا زیادتر می شود، من این را می شناسم: این سر و صدایی است که انسانها به راه می اندازند. بعد در طرف چپ گویی انفجاری از نور و صدا رخ می دهد. اینجا خیابان تورن برد است. تنها کاری که باید بکنم این است که در میان همانندانم جا بگیرم و آنها را که کلاه‌هایشان را به احترام همدیگر از سر برمی دارند تماشا کنم.

شصت سال قبل هیچ کس نمی توانست سرنوشت اعجازانگیز خیابان تورن برید را، که اهالی بوویل امروزه آن را پرادوی کوچک می خوانند، پیش بینی کند. من نقشه‌ای به تاریخ ۱۸۴۷ دیده‌ام که این خیابان اصلاً در آن ذکر نشده است. حتماً آن وقت‌ها گندزاری بوده با چاله‌های وسط سنگفرش‌ها پر از کله و امعاء و احشای ماهی، اما در سال ۱۸۷۳ مجلس ملی اعلام کرد که ساختن کلیسایی در دامنهٔ مونمارتر کاری عام‌المنفعه است. چند ماه بعد همسر شهردار خواب نما شد: سنت سسیل، قدیسهٔ حامی این زن بر او ظاهر شد و شکوه کرد که آیا قابل تحمل است که نخبگان جامه هر یکشنبه با رفتن به کلیسای سن رنه یا سن کلودیان همراه با دکاندارها به منظور استماع مراسم عشای ربانی، خود را خوار و خفیف کنند؟ مگر مجلس ملی

1-Presidemt-Chamart

2-Gillet

سرمشق نداده است؟ اکنون بوویل به یمن الطاف الهی، موقعیت اقتصادی درجه اولی دارد؛ آیا مقتضی نیست که برای سپاسگزاری از رحمت خداوند در آنجا کلیسایی احداث شود؟

این خواب پذیرفته شد: شورای شهر جلسه‌ای تاریخی برگزار کرد و اسقف بر عهده گرفت که اعانات را جمع‌آوری کند. فقط مانده بود انتخاب محل. خانواده‌های قدیمی تاجر و مغازه‌دار عقیده داشتند که بنادر کوتوور، محل سکونتشان ساخته شود، «تا سنت سسیل بتواند از بوویل مراقبت کند، همان‌طور که کلیسای عیسی مسیح بر پاریس مراقبت دارد.»

آقایان نوکیسه بلوار ماریتیم<sup>(۱)</sup> که چند تایی بودند معترض شدند: هر چیز لازم را می‌دادند، ولی کلیسا باید در میدان مارینیان ساخته شود، اگر قرار بود برای کلیسا پولی بدهند می‌خواستند از آن استفاده کنند. آنها بدشان نمی‌آمد تا اقتدار خود را به بورژواهایی که به چشم تازه به دوران رسیده به آنها نگاه می‌کردند نشان دهند. اسقف راه میانه‌ای اندیشید: کلیسا در بین راه کوتوور و بلوار ماریتیم ساخته شد، در میدان هال اومورو که محل تعمیر سن سسیل دولامار<sup>(۲)</sup> بود. این ساختمان هیولاوار کمتر از ۱۴ میلیون تا اتمامش خرج بر نداشت.

خیابان تورن بود، عریض ولی کثیف بود و شهرت بدی داشت. باید کاملاً نوسازی می‌شد، و ساکنان آن به پشت محل سن سسیل رانده شدند. پرادوی کوچک خصوصاً یکشنبه‌ها محلی برای دیدار

1-Boulevard Maritime

2-Saint-Cecile-de-la-Mer

افراد شیک و آراسته و سرشناس شد. مغازه‌های زیبا یکی پس از دیگری بر سر راه این برگزیدگان باز شدند. اینها دوشنبه‌های عید پاک، همه شبهای نوئل، و تمام یکشنبه‌ها تا ظهر باز بودند. در کنار قصابی گوشت خوک ژولین<sup>(۱)</sup> که برای پیراشکیهای داغش شهرت داشت، قنادی فولون<sup>(۲)</sup> نوعی خوردنی ویژه خود را که مشهور بود عرضه می‌کرد، شیرینی‌های عالی مخروطی شکل که با کره پشت‌گلی درست می‌کرد و رویش شکری و بنفش بود.

در ویتترین کتاب فروشی دوپاتی<sup>(۳)</sup> جدیدترین نشریات پلون<sup>(۴)</sup>، کتابهای فنی مثل نظریه‌ای در مورد کشتیرانی یا نوشته‌ای در مورد بادبانها، یک کتاب تاریخ مصور بزرگ در مورد شهر بوویل و همچنین کتابهایی با چاپ لوکس که به شکلی نفیس درست شده است: کونینگ سمارک<sup>(۵)</sup> که جلد چرمی آبی دارد، کتاب پسران من نوشته پل<sup>(۶)</sup> درمه با جلدی طوسی و زرد چرمی با گلهایی به رنگ ارغوانی. مغازه گیسلن<sup>(۷)</sup> (خیاطی عالی مدلهای پارسی)، گل فروشی پیه ژوا<sup>(۸)</sup> را از مغازه آنتیک فروشی پاکن<sup>(۹)</sup> سوا می‌کند. آرایشگاه گوستاو<sup>(۱۰)</sup> که چهار نفر مانیکوریست در آن استخدام هستند، طبقه اول ساختمان زرد

1-Julien

2-Foulon

3-Dupaty

4-Plon

5-Konigsmark

6-Paul Doumer

7-Ghislaine

8-Piegeois

9-Paquin

10-Gustave

رنگ نوسازی را گرفته.

دو سال قبل، نبش بن بست مولن ژمو<sup>(۱)</sup> و خیابان تورن برد مغازه کوچکی با حالتی گستاخ حشره کشی به اسم توپونه<sup>(۲)</sup> را آگهی کرده در مغازه به نمایش گذاشته بود. این مغازه هنگامی که هنوز روغن ماهی را در میدان سن سسیل جار می زدند رونق گرفته بود و صد سال از عمرش می گذشت. پنجره هایش به ندرت شسته می شدند. برای تشخیص آدمکهای مومی که نیم تنه های نارنجی به تن داشتند باید از پشت غبار و کثافت تلاش می کردی. این آدمکها نشان دهنده موشهای صحرایی و خانگی بودند. این موجودات از کشتی پیاده می شدند و هنوز پا به زمین نگذاشته بودند که دختری روستایی که لباسی به شکل فریبنده ولی رنگ و رو رفته و کثیف در بر داشت بر روی آنها توپونه می پاشید و فرارشان می داد. من از این مغازه خیلی خوشم می آمد. حالتی داشت سمج و بی رو دربیایستی و گستاخ و با بی پروایی واقعیت آفتها و کثافت را در دو قدمی گرانترین کلیسای فرانسه به یاد می آورد.

فروشنده سالخورده داروهای گیاهی سال گذشته در گذشت و برادرزاده او ملک را فروخت. با خراب کردن چند دیوار که کافی بود، حال به تالار کوچک کنفرانس به نام لابون بونیر<sup>(۳)</sup> تبدیل شده. سال گذشته هانری برودو<sup>(۴)</sup> درباره کوهنوردی در آنجا سخنرانی کرد. در

1-Moulins-Gémeaux

2-Tu-pu-nez

3-Labonbonnière

4-Henry Brodeaux

خیابان تورن برد نباید شتاب زده باشی: خانواده‌ها به آهستگی قدم می‌زنند. گاهی ردیفی جلو می‌افتی. زیرا کل یک خانواده وارد مغازه فولون و یا پیه ژوا شده‌اند. ولی در زمان‌های دیگری هم، باید مدتی بایستی زیرا که دو خانواده که یکی به سمت بالای خیابان می‌روند و دیگر به سمت پائین با هم برخورد می‌کنند و به محکمی دستهای همدیگر را گرفته‌اند. من به آهستگی به پیش می‌روم. به اندازه یک سر و گردن از دیگران بلندتر هستم و کلاه‌های هر دو ردیف را می‌بینم. دریایی کلاه. اکثر آنها سیاه رنگ و سفت هستند. گاهی کلاهی را می‌بینی که به پرواز در می‌آید و برق ملایم سری پیدا می‌شود، بعد چند لحظه دیگر کلاه پس از پروازی سنگین برمی‌گردد سر جایش.

در پلاک ۱۶ خیابان تورن برد، اوربن<sup>(۱)</sup> کلاه دوز متخصص کلاه‌های کپی، کلاه بزرگ سرخ رنگی را که مخصوص اسقفهاست چون نمادی جلوی در آویخته که منگوله‌هایی طلایی اش در دو متری زمین آویزان است. جمعیت متوقف می‌شود: درست زیر منگوله‌ها جماعتی تشکیل شده. نفر کناری من بی‌صبرانه منتظر است. بازوانش آویخته است. مطمئنم که این مرد کهن سال ریز نقش شکننده و رنگ پریده چون چینی، باید کورنرو رئیس اتاق بازرگانی باشد. به نظر رعب‌انگیز است زیرا هرگز حرف نمی‌زند. او بالای کوتوور در خانه آجری بزرگی زندگی می‌کند که پنجره‌هایش همیشه تا ته باز است. تمام شد: گروه پراکنده شوند. گروهی دیگر در حال شکل‌گیریست ولی مکان کمتری لازم دارد. هنوز شکل نگرفته به سمت ویتترین مغازه گیسلن هل داده

می شوند. از کنار شش نفر که دستان یکدیگر را گرفته‌اند می‌گذریم. «سلام آقا، سلام آقای عزیز، حالتان چطور است؟» کلاهتان را دو مرتبه سرتان بگذارید، سرما می‌خورید؛ متشکرم خانم، هوای بیرون چندان گرم نیست، درست است؟ عزیزم، با اجازه دکتر لو فرانسوا<sup>(۱)</sup> را معرفی می‌کنم. از ملاقات شما بسیار خرسندم دکتر، شوهرم همیشه از دکتر لو فرانسوا که از او خیلی خوب مراقبت کرده‌اند تعریف می‌کند. ولی کلاهتان را بر سرتان بگذارید دکتر، سرما خواهید خورد. ولی دکترها خیلی زود خوب می‌شوند؛ متأسفانه! خانم این دکترها هستند که کمتر از دیگران به آنها رسیدگی می‌شود. دکتر موسیقیدان برجسته‌ایست. واقعاً دکتر؟ ولی این را اصلاً نمی‌دانستم. شما ویالون می‌نوازید؟ دکتر بسیار با استعداد هستند.»

پیرمرد پهلویی من قطعاً کوفیه<sup>(۲)</sup> است. یکی از خانم‌های گروه، آن که سبزه است، دارد دکتر را با چشمانش می‌بلعد، تمام مدت به او لبخند می‌زند. به نظر می‌آید که دارد فکر می‌کند: «این آقای کوفیه رئیس اتاق بازرگانیست؛ چه چهره رعب‌انگیزی دارد، می‌گویند عین یخ سرد است.» ولی جناب آقای کوفیه نگاه کردن به چیزی را قابل ندانسته: این مردم اهالی بلوار ماریتیم هستند و به دنیای دکتر هیچ تعلق ندارند. از وقتی که به این خیابان می‌آیم تا کلاه از سر برداشتنهای روزهای یکشنبه را ببینم، یاد گرفته‌ام که اهالی بلوار ماریتیم را از مردم کوتوور تشخیص دهم. زمانی که مردی کُتی نو

1-Lefrancois

2-Coffier

می پوشد و کلاهی نرم و نم‌دی بر سرش است و پیراهنی سفید و درخشان پوشیده و هنگامی که دارد عبور می‌کند جاخالی می‌دهد؛ ممکن نیست اشتباه کرد: او از مردم بلوار ماریتیم است. اهالی کوتوور را از قیافه زار و نزارشان می‌توان شناخت. شانه‌هایشان باریک و نگاهشان گستاخ است. این مرد چاق که دست کودکی را گرفته قسم می‌خورد که از اهالی کوتوور است. صورتش خاکستریست و کراواتش مثل طناب گره خورده.

مرد چاق به ما نزدیک می‌شود: او به دکتر خیره شده. ولی درست پیش از اینکه از کنارش عبور کند شروع به شوخی پدران‌ای با پسرش می‌کند. چند قدم دیگر برمی‌دارد، به سمت پسرش خم می‌شود و چشمانش به چشمان پسر دوخته شده، هیچ چیز جز یک پدر نیست، ولی ناگهان با سرعت به سمت ما برمی‌گردد پیرمرد کوچک اندام را برانداز می‌کند و با حرکت دست سلامی سریع و خشک می‌کند. پسر از دستپاچگی کلاه از سرش برنمی‌دارد. این کاریست مربوط به بزرگترها. بر سر پیچ خیابان باس دووی<sup>(۱)</sup> گروه ما با گروهی که از مراسم عشای ربانی بیرون می‌آیند برخورد می‌کند؛ چندین نفر به یکدیگر می‌خورند و در حالی که می‌چرخند با یکدیگر دست می‌دهند ولی به قدری سریع کلاه از سر برمی‌دارند که من نمی‌توانم تمام جزئیات را ببینم. ورای این دسته مردم رنگ پریده و چاق کلیسای سن سسیل چون دیوی سفید برافراشته: مانند گچ سفیدی بر روی زمینه آبی تیره آسمان. کناره‌های کمی از تیرگی شب را در پس

دیوارهای درخشانش نگه داشته. دوباره راه می‌افتیم با کمی تغییر در ترتیبی که داشتیم. آقای کوفیه را به پشت سر من هل داده‌اند. خانمی با پیراهنی آبی به سمت چپ من چسبیده. او از مراسم آمده. چشمانش را به هم می‌زند، از اینکه وارد روشنایی روز شده کمی خیره مانده. آقایی که پیشاپیش او حرکت می‌کند و گردنی باریک دارد همسر اوست.

در سمت دیگر خیابان آقایی بازوانش همسرش را گرفته چند کلمه‌ای در گوش خانمش زمزمه کرد و لبخند زد. خانم ناگهان تمام حالت صورت سفید گچی رنگش را پاک می‌کند و چند قدمی کورکورانه پیش می‌رود. نمی‌توان در مورد این علایم اشتباه کرد: آنها می‌خواهند به کسی سلام کنند. در واقع، آقا پس از چند لحظه، دستش را به بالا پرت می‌کند. هنگامی که دستش به کلاه نم‌دیش می‌رسد، لحظه‌ای درنگ می‌کند و بعد با ظرافت روی کلاهش قرار می‌گیرد. زمانی که دارد کلاهش را به آهستگی برمی‌دارد سرش را کمی خم می‌کند تا راحت‌تر آن را بردارد، خانمش کمی حرکت می‌کند و لبخندی زورکی و جوانانه بر چهره‌اش نمایان می‌شود. سایه‌ای ضمن کرنش از کنارشان عبور می‌کند. ولی لبخند آنها بلافاصله از چهره‌هایشان ناپدید نمی‌شود، و چند لحظه بر لبهایشان نوعی حالت مغناطیسی می‌ماند. خانم و آقا از کنار من عبور می‌کنند، آرامش خود را دوباره باز یافته‌اند ولی هنوز حالتی شادان در اطراف دهانشان باقی مانده.

به پایان رسید: شلوغی کمتر شده، کلاه‌ها کمتر برداشته می‌شوند و تلاء لوء زیبای مغازه‌ها کمتر می‌شود. من در انتهای خیابان تورن برد



هستم. آیا باید از خیابان عبور کنم و از سمت دیگر خیابان به طرف بالا بروم؟ فکر می‌کنم کافیست. به اندازه کافی از این کله‌های صورتی و چهره‌های رنگ پریده دیدم. می‌روم که از خیابان مارینیان عبور کنم. وقتی دارم محتاطانه از جمعیت خودم را جدا می‌کنم صورت آقای واقعی نزدیک به من از کلاه سیاه رنگی نمایان می‌شود. شوهر خانمی است که لباس آبی پوشیده. آه، چه سرکشیده زیبایی با موهای کوتاه و مجعد، سیل آمریکایی زیبایی که تارهایی خاکستری در آن پیدا است. خصوصاً بالاتر از همه، لبخندی با فرهنگ و همینطور بر روی بینی عینکی بدون دسته. به سمت همسرش برمی‌گردد و می‌گوید: «او طراح جدید کارخانه است. می‌خواهم بدانم اینجا چه می‌کند. پسر خوبی است. محبوب است و سرم را گرم می‌کند» طراح جوان کنار قصابی گوشت خوک ژولین ایستاده. او تازه موهایش را مرتب کرده، هنوز صورتی است، چشمانش را پائین آورده، نگاهی گستاخ بر چهره دارد و تمام مشخصات یک آدم خوش‌گذران را داراست.

احتمالاً این نخستین یکشنبه ایست که جرئت کرده از خیابان تورن برد عبور کند. شبیه پسریست که اولین بار در مراسم عشای ربانی شرکت کرده باشد. دستانش را از پشت به هم گره کرده، با حالتی پرهیجان و محجوب رو به سوی ویتترین کرده و بدون آنکه ببیند به چهار سوسیسی که از ژله برق می‌زنند و روی دسته‌ای از جعفری آراسته قرار دارند نگاه می‌کند.

خانمی از قصابی بیرون می‌آید و بازویش را می‌گیرد. همسرش است. با وجود پوست بی‌طراوتش بسیار جوان است. او می‌تواند هر قدر دلش بخواهد در خیابان تورن برد پرسه بزند. هیچ کس او را با یک

بانو اشتباه نمی‌گیرد. چهرهٔ عاقل و نگاه زیرک و شکاکش او را لو می‌دهند. بانوان واقعی قیمت چیزها را نمی‌دانند. چشمان آنها شبیه گلهای زیبای گلخانه‌ای است. سر ساعت یک به رستوران وزلیز<sup>(۱)</sup> می‌رسم. مردان سالخورده مثل همیشه آنجا هستند. دونفرشان شروع به خوردن کرده‌اند. چهارتن مشغول نوشیدن، نوشیدنی اشتهاآور و بازی ورق هستند. دیگران ایستاده‌اند و تا میزشان آماده شود بازی آنها را تماشا می‌کنند. تنومندترینشان با ریش موج دار دلال سهام است. دیگری صاحب منصب بازنشستهٔ ثبت نام نیروی دریایی است. آنها مانند جوانان بیست ساله می‌خورند و می‌آشامند. یکشنبه‌ها غذایی از کلم می‌خورند. آنان که دیر آمده‌اند از کسانی که مشغولی خوردن هستند می‌پرسند «باز هم خوراک کلم یکشنبه؟» می‌نشینند و با آرامش آهی می‌کشند:

«ماریت<sup>(۲)</sup> عزیزم، یک آبجوی بدون کف و خوراک کلم.»

این ماریت دختری درشت و زمخت است. هنگامی که دارم سر میزی در انتهای رستوران می‌نشینم پیرمرد سرخ رویی شروع به سرفه‌ایی شدید می‌کند و او برایش ورموت می‌ریزد. پیرمرد سرفه‌کنان می‌گوید:

«زود باش، برایم بیشتر بریز.»

ولی ماریت خودش عصبانی می‌شود: او هنوز ریختن را به پایان نرسانده بود:

---

1-Vezlise

2-Mariette

«خوب اجازه می‌دهی بریزم؟ کسی به تو چیزی گفته؟ پیش از اینکه درد بگیرد داد می‌زنی.»  
دیگران زیرخنده می‌زنند.  
«خدمتت رسید.»

دلال سهام، سر جایش می‌رود، شانه‌های ماریت را می‌گیرد:  
«ماریت یکشنبه است، فکر می‌کنم دوست پسرمان را داریم که ما را برای تماشای فیلم ببرد؟»  
«آه، امروز نوبت تعطیل آنتوانت است. من تمام روز اینجا هستم.»  
دلال سهام جایی روبه‌روی مرد سالخورده‌تر و تمیزی با ریش تراشیده و قیافه‌ای مفلوک نشست.

پیرمرد شش تیغه‌تر و تمیز ناگهان با هیجان شروع به تعریف داستانی کرد. دلال سهام به او گوش نمی‌داد. شکلک در می‌آورد و ریشش را می‌کشید. آنها هرگز به هم گوش نمی‌کنند.

من بغل دستی‌هایم را به جا می‌آورم. کاسب‌های کوچکی در همسایگی. یکشنبه‌ها خدمتکارها مان تعطیل‌اند. بنابراین همیشه به اینجا می‌آیند و همیشه سر همین میز می‌نشینند. شوهر گوشت‌آبدار دنده‌گاوی خورد. آن را از نزدیک نگاه و گاه‌گاه بویش می‌کند. زنش با غذایش در بشقاب بازی بازی می‌کند. زنی تنومند، بور، حدود چهل ساله با گونه‌های سرخ‌پرزدار. زیر بلوز ساتنش سینه‌های سفت و قشنگی دارد. مثل مردان سر هر وعده غذا یک بطری شراب قرمز بوردو<sup>(۱)</sup> سر می‌کشد.

می خواهم شروع به خواندن اوژنی گرانده کنم. به خاطر این نیست که از آن خیلی لذت می برم، ولی باید کاری بکنم. کتاب را تصادفی باز می کنم: مادر و دختر در مورد عشق تازه دختر صحبت می کنند.

اوژنی در حالی که دست او را می بوسید گفت:  
«تو چقدر خوبی، مادر جان.»

صورت پیر مادر، که از رنجهای بسیار چروکیده شده بود از شنیدن این کلمات روشن شد.

اوژنی پرسید: «تو فکر نمی کنی که خوب است؟» گرانده مادر فقط با لبخندی پاسخ داد؛ بعد، از چند لحظه سکوت صدایش را پائین آورد و گفت: «پس مدتی است عاشقش شده ای؟ این اشتباه است.» او ژنی تکرار کرد «چرا؟ تو او را دوست داری، نانون<sup>(۱)</sup> هم او را دوست دارد، چرا من نباید دوستش داشته باشم؟ بگذار میز ناهار را برایش بچینم. کارش را رها کرد مادرش هم همینطور در حالی که می گفت: «تو دیوانه ای»

ولی با شریک شدن در دیوانگی دخترش از توجیه آن لذت می برد. اوژنی نانون را صدا زد: «چه می خواهید، خانم؟»  
«نانون. برای ظهر خامه داری؟»

خدمتکار پیر پاسخ داد: «آه، برای ظهر بله.»  
«خوب قهوه غلیظ به او بده. شنیدم آقای گراسن<sup>(۲)</sup> می گفت در پاریس قهوه را غلیظ می نوشند. زیاد قهوه بریز.»

«می خواهید از کجا بیاورم؟»

«کمی بخر»

«و اگر آقا مرا ببیند؟»

«او بیرون، سر مزرعه است.»

کناری هایم از موقعی که آمدم ساکت شده اند، ولی ناگهان صدای شوهر رشته خواندندم را قطع کرد.

شوهر سرحال و رمز آلود گفت: «بگو ببینم، آن را دیدی؟»

زن از فکر بیرون آمد و شروع کرد به نگاه کردن. مرد می خورد و می نوشد و باز با همان شکل شیطنت بار از اول شروع می کند: «ها، ها!»

لحظه ای سکوت، زن دوباره در رویای خودش غرق می شود. ناگهان می لرزد و می گوید:

«تو چه گفتی؟»

«سوزان<sup>(۱)</sup>، دیروز»

زن می گوید: «آه، بله» به دیدن ویکتور رفت.»

«من به تو چه گفته بودم؟»

زن با بی حوصلگی بشقابش را کنار زد.

«خوب نیست.»

کنار بشقابش پر از غضروفهایی است که تف کرده. شوهر افکار خودش را دنبال می کند.  
«آه زن ریزه آنجا...»

ساکت می شود و لبخندی محو در صورتش ظاهر می شود. رو به روی ما دلال سهام پیر بازوی ماریت را نوازش می کند و با سنگینی نفس می کشد. پس از لحظه ای:

«من که چند روز پیش گفته بودم.»

«تو به من چه گفتی؟»

«که او به دیدن ویکتور خواهد رفت.» و با نگاهی ترسیده و

شگفت زده می پرسد: «مسأله چیست، خوشت نمی آید؟»

«هیچ خوب نیست.»

شوهر با حالتی موقر می گوید: دیگر مثل سابق نیست، دیگر به

شکلی که در دوره هکار بود، نیست. آیا می دانی که هکار کجاست؟»

«مگر در دومر می<sup>(۱)</sup> نیست؟»

«بله، چه کسی به تو گفته؟»

«تو گفتی. خودت یکشنبه گفتی.»

زن تکه ای از خمیری که روی رومیزی کاغذی افتاده است

می خورد. بعد با دستش کاغذی را که روی لبه میز قرار دارد صاف

می کند و با لکنت می گوید:

«می دانی، تو اشتباه می کنی، سوزان بیشتر...»

مرد با گیجی جواب داد: «امکان دارد عزیزم، امکان دارد.»

سعی می کند تا نگاه ماریت را جلب کند، به او اشاره می کند. «گرم

است.»

ماریت بسیار خودمانی به لبه میز تکیه می دهد.

زن ناله کنان می‌گوید «بله گرم است. آدم اینجا خفه می‌شود و در ضمن این گوشت گوساله هم خوب نیست. می‌خواهم به مدیر بگویم.»

«مثل سابق نیست، ماریت پنجره را کمی باز کن.»  
شوهر با نگاهی حالی از رضایت خاطر می‌گوید: «چشمانش را دیدی؟»

«کی عزیزم؟»  
مرد با بی‌حوصلگی ادایش را در می‌آورد:  
«کی عزیزم! تو همیشه همانی که بودی: تابستان، وقتی برف می‌بارید.»

«آه، منظورت دیروز است؟»  
مرد می‌خندد، به دور نگاه می‌کند، و با سرعت و کوششی آشکار شروع به خواندن می‌کند.

«چشمان گربه روی زغال سنگ روشن»  
چنان خوشنود است که گویی چیزی را که می‌خواسته بگوید فراموش کرده. زن هم بدون حالت شیطنت می‌خندد:

«ها، ها، شیطان پیر!»  
بر شانه مرد ضرب می‌گیرد.  
«شیطان پیر، شیطان پیر!»

مرد با اطمینانی بیشتر تکرار می‌کند «چشمان گربه روی زغال سنگ»

اما خنده زن قطع می‌شود:  
«نه، جداً، می‌دانی، او واقعاً جدیست.»

مرد به جلو خم شده و در گوش همسرش داستانی طولانی را زمزمه می‌کند. زن مدتی با دهان باز گوش می‌کند، صورتش کمی کشیده و بشاش است درست مثل کسی که می‌خواهد بزند زیر خنده. ناگهان خودش را به عقب می‌اندازد و به دستان مرد پنجه می‌کشد.

«این واقعیت ندارد، این حقیقت ندارد.» مرد با حالتی سنجیده می‌گوید: «به من گوش بده، عزیزم، می‌توانی: از آنجایی که خودش این را گفته اگر واقعیت نداشت چرا باید می‌گفت؟»

«نه، نه»

«گوش کن، فرضاً که...»

زن می‌خندد.

«چون دارم به رنه فکر می‌کنم می‌خندم»

«بله.»

مرد هم می‌خندد. زن با صدایی زیر و حالتی جدی حرفش را دنبال می‌کند. پس او سه‌شنبه متوجه شد.

«پنجشنبه»

«نه سه‌شنبه، به دلیل اینکه...»

زن نوعی بیضی فرضی در هوا ترسیم می‌کند.

سکوتی طولانی. شوهر نانش را در آب گوشت خیس می‌کند.

ماریت بشقابها را عوض کرده و برای آنها شیرینی می‌آورد. من هم

بعداً شیرینی خواهم خواست. ناگهان زن کمی در رؤیا با لبخندی

مغرور و کمی جاخورده بر لب با صدایی آهسته و کشدار می‌گوید:

«آه نه. دست بردار!»

صدایش به قدری شهوتناک است که مرد تحریک می‌شود و با



دست چاقش پشت گردن او را نوازش می‌کند. زن با دهانی پر، لبخند زنان می‌گوید: «شارل<sup>(۱)</sup> بس کن، داری تحریکم می‌کنی عزیزم.»

من سعی می‌کنم دوباره بخوانم:

«می‌خواهی از کجا بیاورم؟»

«کمی بخر.»

«اگر آقا ببیند چه؟»

اما باز صدای زن را می‌شنوم که می‌گوید:

«می‌خواهم مارت<sup>(۲)</sup> را بخندانم، می‌خواهم به او بگویم...»

کناریهای من ساکتند. بعد از شیرینی، ماریت برای آنها آلو آورد؛ و زن با ظرافت تمام مشغول درآوردن هسته‌ها با قاشقش شد. شوهر به سقف خیره شده و آهنگی نظامی را با انگشتانش روی میز ضرب گرفته.

مثل اینکه حالت معمولشان سکوت است و صحبت کردن مانند تبی است که گاه‌گاه به سراغشان می‌آید.

«می‌خواهی از کجا بیاورم؟»

«مقداری بخر.»

من کتاب را بستم. برای پیاده‌روی بیرون می‌روم.

حدود ساعت سه بود که از رستوران وزلیز خارج شدم؛ تمام بعد از ظهر را در بدن سنگینم حس می‌کردم.

---

1-Charles

2-Marthe

-Domremy

نه بعد از ظهر من، بلکه بعد از ظهر آنها، صدها هزار بوویلی که می‌خواستند آن را به اشتراک بگذارند. همزمان بعد از نهار مفصل و طولانی یکشنبه‌ها داشتند از سر میز بلند می‌شدند. چیزی برای آنها مرده بود. یکشنبه حالت طراوت خود را از دست داده بود. حال باید لباس پوشید بیرون رفت و مرغ و شیرینی را هضم کرد.

زنگ سینمای الدورادو<sup>(۱)</sup> در هوای آزاد طنین انداخت. این صدای آشنای یکشنبه‌هاست، صدای زنگ نیم روز. بیش از صد نفر در کنار دیوار سبز صف بسته بودند. آنها ساعتی که تاریکی ملایم سایه می‌افکند، با آسودگی و ولنگاری انتظار ساعتی را می‌کشیدند که پرده سینما، که چون سنگی سپید و درخشان در زیر آب به نظر می‌آمد به جای آنان سخن بگوید و خیالبافی کند. آرزویی پوچ: چیزی در آنها باقی می‌ماند که مضطربشان می‌کرد: از اینکه کسی یکشنبه قشنگشان را از بین ببرد نگران بودند. طولی نمی‌کشید که مثل هر یکشنبه سرخورده می‌شدند. فیلم مزخرف از آب در می‌آمد. همسایه‌شان پیپ می‌کشید، یا از بین زانوهایش تف می‌کرد، لوسین<sup>(۲)</sup> ساز مخالف می‌نواخت و هیچ حرف دلچسبی نمی‌زد، یا اینکه انگار عمداً درست امروز که یکبار به سینما رفته بودند پهلودردشان عود می‌کرد. به زودی مثل همه یکشنبه‌ها، خشمهای پنهان در سالن تاریک شروع به رشد می‌کرد. خیابان آرام برسان را پیمودم. خورشید از لابه‌لای ابرها می‌تابید و روزی آفتابی بود. خانواده‌ای در حال خارج شدن از ویلایی

1-Cine-Eldorado

2-Lucien

به نام (موج) بود. دختر در پیاده‌رو ایستاده بود و دکمه‌های دستکشش را می‌انداخت. می‌بایست حدود سی سال داشته باشد. مادر روی اولین پله پلکان ایستاده بود و با خیالی مطمئن رو به رویش را نگاه می‌کرد و نفسهای عمیق می‌کشید. فقط پشت پت و پهنش را می‌توانستم ببینم که به سمت قفل در خم شده بود و داشت در را می‌بست و قفل می‌کرد. خانه تا برگشتنشان خالی و تاریک می‌ماند. در خانه‌های بغلی که قبلاً قفل شده و خالی بود، زمین و اثاث خانه جرق و جرق کمی داشتند. قبل از رفتن آتش داخل شومینه اتاق غذاخوری را خاموش کرده بودند. پدر به دو خانم پیوست و خانواده بدون کلمه‌ای به راه افتادند. کجا می‌رفتند؟ یکشنبه‌ها یا برای یادبود به گورستانها می‌روید یا برای دیدار پدر و مادرها و بستگان و یا اگر کاملاً آزاد باشید برای قدم زدن به گردشگاه کنار دریا. من آزاد بودم. خیابان برسان را که از گردشگاه ساحلی سر در می‌آورد در پیش گرفتم و رفتم.

آسمان آبی پریده رنگ بود. چند باریکه دود و گاه‌گاه ابری سرگردان از جلوی خورشید رد می‌شد. از دور نرده‌های سفید سیمانی را که در طول گردشگاه ساحلی کشیده شده بود می‌دیدم. از لابه‌لای شبکه‌های آن دریا می‌درخشید. خانواده در سمت راست به خیابان آمونیه هیلر<sup>(۱)</sup> وارد شد که به طرف کوتوور بالا می‌رفت. آنها را دیدم که با گامهای آهسته بالا می‌رفتند و سه لکه سیاه روی آسفالت براق تشکیل می‌دادند. من به سمت چپ پیچیدم و به جمعیتی که

کنار دریا تجمع کرده بودند پیوستم.

در هم برهم بودن جمعیت از صبح بیشتر بود. انگار این جمعیت قدرت نگهداری و حفظ آن مراتب اجتماعی را که تا پیش از ظهر به آن می‌بالیدند از دست داده بود.

تجار و صاحب منصبان در کنار هم قدم می‌زدند، و حتی اجازه می‌دادند که کارمندان با رتبه‌های پائین به آنها سقلمه بزنند، حتی از راهی که می‌رفتند با تنه زدن به کنارشان بزنند. اعیان و سرآمدان و گروه‌های سطح بالای اجتماعی در این جمعیت آرام، ذوب شده بودند. تنها کسانی باقی می‌مانند که ربطی به هیچ یک از این گروه‌ها نداشتند.

گودالی از نور در دوردستها به چشم می‌خورد. این دریا بود در حال جزر. تنها چند تخته سنگ در یک سطح با نوکشان که از آب بیرون بود این سطح نورانی را شکاف می‌داد. چند قایق ماهیگیری روی شنها رها شده بود. در نزدیکی آنها مکعبهایی سنگی و چسبان به صورت پراکنده در کنار اسکله انداخته بودند، تا آنها را از امواج حفظ کنند. از شکاف بینشان دریا می‌غرید. در ورودی لنگرگاه بیرونی سایه کشتی لایروبی بر زمینه آسمانی که آفتاب سفیدش کرده بود نمایان بود. هر شب تا نیمه‌هایی از شب هیاهو، غرش صداها و شیطانی جهنمی برپا می‌کند. اما یکشنبه‌ها کارگران بر روی خشکی به پرسه زدن و گشتن مشغولند، فقط نگهبانی بر عرشه باقی می‌ماند: کشتی در سکوت فرو می‌رود. خورشید چون شراب سفید صاف و روشن بود. نور آن بر هر چیزی که در حرکت بود تابشی چنان ملایم داشت که هیچ سایه و پستی و بلندی ایجاد نمی‌کرد: دستها و صورتها نقاط طلایی کم رنگی

درست می‌کرد. تمام این مردان پالتوپوش به نظر می‌آمد که با چند اینچ فاصله از زمین موج می‌زنند. گه‌گاه باد سایه‌هایی بر ما می‌افکند که به نظر چون آب مرتعش می‌آمد؛ صورتها برای لحظاتی بی‌فروغ و چون گچ می‌نمودند.

یکشنبه بود: جمعیت بین میله‌ها و فواصل میان ویلاها چون امواجی کوچک روان بود، و داشتند پشت بنای بزرگ هتل ترانس آتلانتیک<sup>(۱)</sup> محو می‌شدند. و بچه‌ها! در کالسکه، بچه‌هایی در بغل‌ها، دست در دست بزرگترها؛ و یا دو به دو، یا اینکه سه تا سه تا راست و سیخ پیشاپیش والدینشان راه می‌رفتند با نگاهی خشک و جدی. کمی پیش این چهره‌ها را دیده بودم، همین‌طور چهرهٔ جوانان مغرور در بامدادان یکشنبه‌ها. و اکنون غوطه‌ور در انوار خورشید چیزی جز صمیمیت و آرامش و نوعی یکدندگی را بیان نمی‌کردند.

کمی حرکت: هنوز گه‌گاه کلاه‌ها از سر برداشته می‌شد، ولی این بار بدون رنگ و لعاب، و حالت عصبی صبح. همهٔ مردم خود را کمی به عقب خم کرده بودند. سرها را بالا گرفته و به دور دست‌ها نگاه می‌کردند، بی‌پروا از بادی که به درون پالتوهایشان نفوذ کرده و آنها را به جلو میراند. گه‌گاه خنده‌ای که فوراً قطع می‌شد، مادری که صدا می‌زد، ژانو، ژانو بیا اینجا. بعد سکوت. رایحهٔ ملایم تنباکو: بازاری‌های مسافر آن را می‌کشند. سالامبو<sup>(۲)</sup>، عایشه؛ سیگارهای روز یکشنبه‌اند. در صورت‌های پر آرامش‌تر به گمانم نوعی غم می‌دیدم:

---

1-Transatlantique

2-Salammbô

ولی نه، اینان نه شاد و نه غم زده بودند. آنها در حال استراحت بودند. در نگاه خیره آنها آسمان و دریا به طور مبهم انعکاس می‌یافت. به زودی برمی‌گشتند. خانواده دور هم در اطاق غذاخوری اطراف میز فنجانی چای می‌نوشند. فعلاً می‌خواستند با حداقل هزینه زندگی کنند، در همه چیز حتی کلمات و افکار خود صرفه‌جویی کنند، آنها فقط یک روز وقت داشتند تا خود را روی آب رها کنند تا از خستگی و آثار تلخ هفته خود را برهانند. فقط یک روز. احساس می‌کردند که دقیقه‌ها از میان انگشتهایشان می‌لغزد، آیا فرصت جمع کردن نیروی جوانی دوباره برای صبح دوشنبه خواهند داشت؟ آنها ریه‌هایشان را با هوای پاک کننده دریا پر می‌کردند: فقط نفس کشیدنشان، که عمیق و منظم چون افراد در خواب بود، گواهی می‌داد که هنوز زنده‌اند.

من دزدانه در میان جمعیت غمزده در حال استراحت قدم می‌زدم و با بدن سرحال خود نمی‌دانستم چه بکنم.

دریا اکنون به رنگ خاکستری مایل به آبی بود؛ آهسته و آرام بالا می‌آمد. شب هنگام مد دریا فرا می‌رسید. گردشگاه ساحلی امشب خلوت‌تر از بولوار ویکتورنوار بود. در مقابل و سمت چپ کانال آتش سرخی خواهد درخشید.

خورشید به آرامی در پشت دریا فرو می‌رفت. زمان عبور پنجره چوبی یک خانه را روشن می‌کرد. زنی که نور چشمش را می‌زد، بی‌رمق، دست خود را حایل چشمها کرد سرش را تکان داد و با خنده کوچکی گفت:

«گاستون»<sup>(۱)</sup> این دارد کورم می‌کند.»

شوهرش گفت: «ای بابا! آفتاب خوبی است. گرمت نمی‌کند ولی نگاه کردن به آن می‌چسبد.»

زن رو به دریا می‌گرداند و حرفش را ادامه می‌دهد:

«فکر کردم که باید آنرا دیده باشیم.»

مرد گفت: «ممکن نیست، توی آفتاب است.»

احتمالاً دربارهٔ جزیرن کائیبوت<sup>(۲)</sup> حرف می‌زدند که گاهی دماغهٔ جنوبی‌اش بین کشتی لای روب و لنگرگاه دیده می‌شد.

نور ملایمتر میشد. در این ساعت نامشخص احساسی رسیدن غروب را خبر می‌داد. یکشنبه تقریباً گذشته بود. ویلاها و نرده‌های خاکستری به نظر می‌رسید که در دیروز مانده‌اند. چهره‌ها یکی پس از دیگری حالت فراغتشان را از دست می‌دادند. چندتایی به نظر ملایمتر شدند.

زنی باردار به جوان بوری که چهرهٔ زمخت داشت تکیه داده بود.

گفت: «آنجا، آنجا، آنجا را نگاه کن.»

«چه چیز را؟»

«آنجا، آنجا، مرغهای دریایی.»

مرد شانه بالا انداخت: مرغ دریایی نبود. آسمان تقریباً صاف بود و افق کمی صورتی می‌زد. «صدایشان را شنیدم، گوش کن، جیغ می‌زنند...»

---

1-Gaston

2-Caillabotte

مرد گفت:

«صدای چیزی بود مانند غر غر»

چراغ گازی درخشید. به گمانم روشن کننده چراغهای گازی رد شد. بچه‌ها او را زیر نظر دارند. چون او یادآور بازگشت زمان بازگشت به خانه است. ولی این درخشش چیزی جز واپسین اشعه خورشید نبود. آسمان هنوز روشن بود، اما زمین در سایه فرو رفته بود. ازدحام کمتر می‌شد. و به وضوح می‌توانستی صدای مرگبار و عصبی کننده دریا را بشنوی. زنی جوان که با هر دو دست نرده‌ها را گرفته بود، چهره مهتابی خود را که ماتیک خطی سیاه بر آن انداخته بود، رو به آسمان کرد. لحظه‌ای نزد خود فکر کردم که آیا دیگر نمی‌توانم انسانها را دوست داشته باشم؟ اما در هر حال این یکشنبه آنان بود، نه من.

اولین چراغی که روشن شد فانوس دریایی کائیبوت بود؛ پسر بچه‌ای کنار من ایستاد و با حالتی مجذوب زمزمه کرد: «اوه، فانوس دریایی!»

آنگاه دیدم که قلبم با احساسی عمیق لبریز از ماجرای بزرگ شد. به سمت چپ می‌پیچم و از راه خیابان وُولیه<sup>(۱)</sup> به پرادوی کوچک برمی‌گردم. تمام کرکره‌های آهنی مغازه‌ها پائین کشیده شده، خیابان تورن برد خلوت ولی روشن است. جلال بامدادیش را از دست داده. دیگر فرقی میان آن و خیابان‌های پهلویی‌اش نیست. باد نسبتاً تندی برخاسته سرو صدای کلاه آهنی اسقف اعظم را می‌شنوم.

من تنها هستم، بیشتر مردم به خانه‌هایشان بازگشته‌اند، روزنامه



عصر را مطالعه می‌کنند، به رادیو گوش می‌دهند. یکشنبه‌ای که گذشته طعمی چون خاکستر در آنها به جا گذاشته، از همین حالا فکر دوشنبه را می‌کنند. ولی برای من نه دوشنبه و نه یکشنبه وجود دارد: فقط روزهایی با بی‌نظمی در پی هم می‌آیند، و سپس ناگهان شهودی مانند این یکی.

هیچ چیز عوض نشده ولی همه چیز متفاوت است. نمی‌توانم توصیفش کنم؛ چون تهوع است و با این حال درست برعکس است: حداقل برایم ماجرای رخ داده که وقتی درباره‌اش از خودم می‌پرسم می‌بینم چیزی که رخ داده اینست که من خودم هستم و اینجایم؛ من کسی هستم که شب را می‌شکافم و مانند قهرمان یک رمان شادم. چیزی در شرف وقوع است: در سایه‌های خیابان باس دوویه<sup>(۱)</sup> چیزی در انتظار من است، آنجاست درست در گوشه آن خیابان آرامی که زندگی در آن شروع خواهد شد. خودم را مجسم می‌کنم که با احساس مصیبت پیش می‌روم. در گوشه خیابان یکنوع سنگ سفید راهنما هست. از دور سیاه به نظر می‌رسید، و با برداشتن هرگام، سفیدتر به نظر می‌رسد. این جسم تاریک که رفته رفته روشنتر می‌شود اثر فوق‌العاده‌ای در من به جای می‌گذارد: وقتی کاملاً واضح و سفید شود من درست در کنارش می‌ایستم و ماجرا آغاز خواهد شد. حال خیلی نزدیک است این نور سفید که از سایه‌ها بیرون می‌آید، که معمولاً مرا می‌ترساند: لحظه‌ای فکر می‌کنم که برگردم. ولی شکستن این سحر ممکن نیست. پیش می‌روم، دستم را دراز کرده سنگ راهنما

را لمس می‌کنم.

اینجا خیابان باس دوویه است و نمای عظیم کلیسای سنت سیسیل که در سایه کز کرده و پنجره‌هایش می‌درخشد. کلاه فلزی سر و صدا می‌کند. من نمی‌دانم که آیا همه دنیا ناگهان به هم فشرده شده است یا این منم که میان صداها و شکلها چنان یک پارچگی ایجاد می‌کنم: حتی تصورش را نمی‌توانم بکنم که چیزهای اطرافم همانی نباشد که هست.

برای لحظه‌ای می‌ایستم. ضربان قلبم را حس می‌کنم؛ چشمانم میدان خلوت را می‌گردد. هیچ چیز نمی‌بینم. باد نسبتاً شدیدی برخاسته. اشتباه کرده بودم. خیابان باس دوویه فقط یک مرحله بود: چیزی که در انتظار من است در انتهای فلکه دوکوتون<sup>(۱)</sup> است.

برای دوباره راه افتادن عجله‌ای ندارم. به نظر می‌رسد که به اوج شادمانی خود رسیده‌ام. در مارسی، در شانگهای، در مکناس برای رسیدن به چنین احساسی چه‌ها که نکردم تا به چنین احساس کاملی برسم؟ امروز بیشتر از این توقع ندارم، در انتهای یکشنبه‌ای تهی می‌خواهم به خانه برگردم: آنجاست: دوباره می‌روم. باد صدای آژیوری را به گوشم میرساند. من کاملاً تنها هستم، ولی مانند هنگی

که به شهری وارد می‌شود رژه می‌روم. در همین لحظه کشتی‌هایی در دریا با صدای موسیقی که در آنها طنین انداز است؛ چراغها در تمام شهرهای اروپا روشن می‌شود. کمونیستها و نازی‌ها در کوچه خیابان‌های برلین در حال تیراندازی هستند. بیکاران در حال راه رفتن

در پیاده روهای نیویورک هستند، زنان پشت میز آرایش در اطاق‌هایی گرم به مژه‌هایشان ریمل می‌زنند. من اینجا هستم، در این خیابان خلوت، و هر تیری که از پنجره‌ای در نوکلن<sup>(۱)</sup> شلیک می‌شود، هر سکسکه خون آلود زخمیهایی که حملشان می‌کنند، و هر حرکت زنان آراسته در هر گام به ضربان قلب من پاسخ می‌دهد. نمی‌دانم که مقابل گذرگاه ژیله چه باید بکنم. آیا کسی در آخر گذرگاه منتظرم نیست؟ ولی در محله دوکوتون در انتهای خیابان تورن برد، چیزی برای پابه دنیا گذاشتن در انتظار من است. لبریز از دلهره‌ام: هر حرکت کوچکی آزارم می‌هد. هیچ تصویری ندارم که از من چه می‌خواهند. هنوز باید انتخاب کرد: از گذرگاه ژیله صرف‌نظر می‌کنم، هرگز نخواهم فهمید که برایم چه در چنته داشته.

میدان دوکوتون خالی است. آیا اشتباه می‌کردم؟ اگر اینطور بود فکر نمی‌کنم می‌توانستم تحملش کنم. واقعاً اتفاقی نخواهد افتاد؟ به طرف روشنایی کافه مابلی می‌روم. سرگشته‌ام، نمی‌دانم که وارد خواهم شد یا نه: از پشت پنجره‌های بزرگ مه‌گرفته‌نگاهی می‌اندازم. محل شلوغ است. هوا از دود سیگار و بخاری که از لباسهای مرطوب برمی‌خیزد آبی رنگ است. دختر صندوق‌دار پشت پیشخوان است. به خوبی او را می‌شناسم: او هم مثل من موقرمز است. نوعی بیماری معده دارد. با لبخندی محزون در زیر دامنش آهسته آهسته می‌پوسد، مانند بوی بنفشه‌ای که از بدن در حال پوسیدن بلند می‌شود. رعشه‌ای سر تا پایم را فرا می‌گیرد: او،... او بود

---

1-Neukolln

که منتظرم بود. او اینجا است، در حالیکه لبخند می‌زند، راست پشت پیشخوان ایستاده. از انتهای کافه چیزی می‌آید که به لحظات پراکنده این یکشنبه معنا می‌دهد. من تمام روز را برای اینکه به اینجا ختم شود گذرانده‌ام. با بینی چسبیده به پنجره این چهره ظریف پرده قرمز را تماشا می‌کنم. همه چیز متوقف شد؛ زندگی‌ام متوقف شد؛ این پنجره بزرگ، این هوای سنگین، آبی چون آب، این گیاه گوشتالو و سفید در ته آب، و خودم، ما تشکیل یک کل بی حرکت را می‌دهیم: من خوشحالم.

وقتی که خود را در بولوار ردوت<sup>(۱)</sup> پیدا کردم، جز تأسفی تلخ چیزی برایم نماند. به خود گفتم: «شاید هیچ چیز در دنیا بیشتر از احساس ماجرا مرا به خود دل بسته نکرده باشد. ولی هر وقت دلش بخواهد می‌آید؛ و خیلی زود می‌رود و موقعی که رفت چقدر خود را تهی حس می‌کنم! آیا این دیدارهای کوتاه و مسخره را به آن جهت می‌کند که نشان دهد زندگیم را هدر داده‌ام؟»

پشت سرم، در شهر، توی خیابانهای بزرگ و دراز، در نور سرد تیرهای چراغ، رویداد اجتماعی شگرفی ذوب می‌شد: این پایان یکشنبه بود.

### دوشنبہ:

دیروز چطور توانستم این جملہ بی معنی و پر زرق و برق را بنویسم:

«تنہا بودم ولی مثل ہنگی کہ بہ شہری وارد می شود، رژہ می روم.»  
من احتیاجی بہ جملہ پردازی ندارم. می نویسم تا اوضاع را روشن کنم. باید از ادبیات پرهیز کنم. باید بگذارم کہ قلم بہ دلخواہ خود پیش برود، بدون اینکہ بہ دنبال کلمات بگردم.

تہ دلم چیزی کہ آزارم می دہد حالت متعالی دیشبم بود. در بیست سالگی عادت داشتم مست کنم و بعد خود را ہم تراز دکارت<sup>(۱)</sup> توصیف می کردم. می دانستم کہ خود را مثل یک قہرمان نشان می دہم، ولی خود را رها می کردم و از این کار لذت می بردم. ولی روز بعد چنان خود را بیمار حس می کردم، مثل آدمی کہ در یک رختخواب پر از قی بیدار شدہ.

وقتی مستم ہرگز استفراغ نمی کنم، ولی اگر می کردم بہتر بود. دیروز حتی بہانہ مستی ہم نداشتم. فقط مثل یک ابلہ ذوق زدہ بودم. لازم است کہ خود را با افکاری تجریدی چون آب زلال بشویم. قطعاً این احساس ماجرا از رویدادها سرچشمہ نمی گیرد: من این

---

۱-Descartes فیلسوف بزرگ فرانسوی.

را ثابت کرده‌ام. بیشتر دلیل آن نحوه لحظاتی است که زنجیروار به هم پیوند می‌خورند. فکر می‌کنم چیزی که اتفاق می‌افتد چنین است: ناگهان حس می‌کنی که زمان در حال گذر است، هر لحظه به لحظه دیگری می‌پیوندد، این یکی به آن یکی، و ادامه پیدا می‌کند؛ هر لحظه نابود می‌شود، که فایده‌ای ندارد تا تلاش کنیم آنرا بگیریم و بازگردانیم، و چنین و چنان. و بعد محتوای اتفاقاتی را که برای شما در آن لحظه‌ها پیش می‌آید به آن نسبت می‌دهیم؛ چیزی را که مربوط به شکل است به محتوا منتقل می‌کنیم. از سپری شدن شگفت‌انگیز زمان بسیار می‌گویی ولی آنرا به سختی می‌بینی. زنی را می‌بینی، فکر می‌کنی روزی پیر خواهد شد، ولی پیر شدنش را نمی‌بینی. اما لحظاتی پیش می‌آیند که وقتی پیر شدن او را می‌بینی احساس می‌کنی که توهم با او پیر می‌شوی: این احساس ماجرا است.

اگر به طور دقیق به خاطر بیاورم این را زمان بازگشت می‌گویند. احساس ماجرا تنها همان حس بی‌بازگشت بودن زمان است. ولی چرا ما همیشه چنین احساسی نداریم؟ آیا این به دلیل غیرقابل برگشت بودن زمان نیست؟ لحظه‌هایی هستند که در آنها حس می‌کنی که هر کاری بخواهی می‌توانی انجام دهی، پیش بروی یا به عقب برگردی، که این هیچ اهمیتی ندارد؛ و زمان‌هایی هست که برایت مثل گره خوردن حلقه‌های زنجیر است، و در چنین مواقعی نباید از خود سؤال کنی زیرا دیگر هرگز نمی‌توانی دوباره شروع کنی.

آنی بیشترین بهره را از زمان می‌گرفت. هنگامی که او در جیبوتی<sup>(۱)</sup>

بود و من در عدن<sup>(۱)</sup>، و عادت داشتم کہ بیست و چہار ساعت بہ ملاقاتش بروم، سخت در تلاش برای افزودن سوء تفاهم‌های بین مان بود؛ درست تا شصت دقیقه قبل از رفتن؛ درست مدتی زمانی کہ احساس می‌کنی ثانیه‌ها یکی یکی می‌گذرند. یکی از آن شب‌های وحشتناک را بہ یاد می‌آورم. مجبور بودم کہ نیمه شب بروم. بہ سینمای روبازی رفتہ بودیم. ناامید بودیم، او ہم بہ اندازہٗ من. فقط او رہبری را بہ عہدہ داشت. در ساعت یازدہ، در آغاز فیلم اصلی، بدون آنکہ حرفی بزند دستم را گرفت و در دستہایش فشرد. شادی تلخی مرا فراگرفت بدون اینکہ احتیاجی بہ نگاہ کردن داشته باشم فهمیدم کہ ساعت یازدہ است. از آن لحظہ گذر ثانیه‌ها را حس کردیم. این مرتبہ برای سہ ماہ ہمدیگر را ترک می‌کردیم. در لحظہ‌ای تصویری سفید روی پردہ افتاد، فضا کمی روشن شد و دیدم آنی گریہ می‌کند. و بعد نیمہ شب دستم را فشار داد و رہایش کرد. من برخاستم و بدون گفتن کلامی رفتم. کار درستی بود.

### ساعت ہفت شب

کار امروز خیلی بد پیش نرفت، با نوعی لذت شش صفحہ نوشتم. بہ خصوص کہ اینها چکیدہٗ سؤالهایی دربارهٗ سلطنت پاول اول بود.

پس از شور و هیجان دیروز، تمام روز را آرام بودم. احتیاجی نبود به قلبم متوسل شوم! اما از سست شدن فنرهای خودکامگی در روسیه بسیار خوشحال بودم. ولی این رولبون عصبانیم می‌کند. او در هر چیزی جزئی اسرارآمیز است. در سال ۱۸۰۴ در اوکراین چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ با کلماتی سر بسته از سفرش حرف می‌زند: «آیندگان قضاوت خواهند کرد. آیا کوششهای من، که حتی موفقیت هم پاداش کافی آن نبود، در خور چیزی بهتر از رانده شدن و تحقیر نبود، که باید در سکوت تحملش می‌کردم؟ آن هم زمانی که در سینه‌ام

وسایل خاموش کردن و ترساندن مسخره کنندگان را یک باره و برای همیشه داشتم.»

من یک بار فریبش را خوردم، وقتی که او درباره یک سفر کوتاه به بوویل در ۱۷۹۰ به طرزی تفرعن آمیز سکوت اختیار کرد. و قتم برای سردرآوردن از کارهایش یک ماه تلف شد. بالاخره روشن شد که دختر یکی از کشاورزان اجاره‌دارش را آبستن کرده. آیا ممکن است که او چیزی جز یک دلقک سطح پائین نباشد؟

خلقم از دست این مردک از خود راضی و دروغگو خیلی تنگ شده است.

شاید از بغض و کینه باشد: از دروغ گفتنش به دیگران خوشم می‌آمد، ولی دلم می‌خواست که برای من تفاوتی قائل شود؛ فکر می‌کردم که ما مثل دو دزد شریک با هم سازش داریم و نهایتاً او واقعیت را به من خواهد گفت!

او به من هیچ چیز نگفت، هیچ چیز؛ جز اینکه الکساندر یا لویی



هیچدهم را گمراه کرده بود برایم خیلی مهم است که رولبون آدم نازنینی می بود. او بدون شک رذل است: چه کسی نیست؟ ولی رذلی بزرگ یا کوچک؟ من تحقیقات تاریخی را آنقدر باارزش نمی دانم که وقتم را سرمرده ای تلف کنم که اگر زنده بود لایق دست زدن هم نمی دانستم. در مورد او چه می دانم؟ زندگی بهتری از زندگی او نمی توان تصور کرد: ولی آیا آن زندگی را گذرانند؟ کاش فقط نامه هایش اینقدر پرتکلف نبود... آه، چقدر دلم می خواست نگاهش را بشناسم، شاید با روشی زیبا سر را روی شانہ اش خم می کرد و یا با حالتی زیرکانه انگشت اشاره بلندش را روی بینی اش می گذاشت، یا، گاهی، در لابه لای دروغها ناگهان عصبی می شد و سریع آنرا می پوشاند. ولی او مرده است. فقط از او یک «رساله ای براستراتژی»<sup>(۱)</sup> و «تأملاتی در باب فضیلت»<sup>(۲)</sup> مانده.

اگر به خود اجازه تصور کردن بدهم: می توانم خیلی خوب پیش خود مجسمش کنم: با آن طنز درخشان و برنده خود که بسیاری را قربانی کرده، آدمی روشن و حتی ساده دل است.

کوچک فکر می کند، ولی معمولاً با ظرافتی عمیق دقیقاً همانی را که باید انجام شود انجام می دهد. رک و پوست کنده بد جنس است. خباثت او معصومانہ است فورانی آنی دارد صادقانه است، مانند عشق او به فضیلت. و هنگامی که به دوستان و ولی نعمتهایش خیانت می کند، سنگین و رنگین به سمت رویدادها برمی گردد تا نتیجه ای اخلاقی از آن بسازد. هیچ وقت به این فکر نیفتاده که کمترین حقی بر

دیگران دارد، و یا اینکه دیگران حقی بر او دارند: نعمت‌هایی را که زندگی به او هدیه کرده ناموجه و بیهوده می‌داند. همانقدر که به هرچیز به شدت وابسته می‌شود، به سادگی از آن دل می‌کند. هرگز نامه‌هایش را خودش نمی‌نویسد و کارهایش را خودش انجام نمی‌دهد: بلکه همه آنها را می‌دهد کاتبی برایش تحریر می‌کند. ولی اگر نتیجه همه کارم این است، اگر رمانی درباره مارکی دورولبون<sup>(۱)</sup> می‌نوشتم بهتر بود.

### یازده شب

در راندوود دشمنینو شام<sup>(۲)</sup> خوردم. صاحبش آنجا بود و می‌باید او را می‌بوسیدم، ولی این بیشتر از روی ادب بود. او حالم را بد می‌کند، خیلی سفید است، و بوی بچه‌های نوزاد را می‌دهد، از سر شهوت سرم را روی سینه‌اش می‌فشارد: فکر می‌کند کار درستی است. ولی من با گیجی زیر لحاف با او ور می‌رفتم، بعد بازویم خواب رفت. داشتم به مارلی دورولبون فکر می‌کردم: به هر جهت چرا نباید درباره زندگی او کتابی بنویسم؟ بازویم را به طرف شرمگاه خانم بردم و ناگهان باغچه کوچکی با درختهای کوتاه و پهن دیدم که برگهای پشمالویی از آنها آویزان بود. مورچه‌ها و هزارپاها و شپشک‌ها به این

طرف و آن طرف در تک و تاب بودند. آنجا حتی جانوران ترسناکتری هم بود: بدن آنها از برش‌های نان برشته درست شده بود، درست مثل آنهایی که زیر کبوتر بریان می‌گذارند. با پاهایی مثل خرچنگ یک‌بری می‌رفتند. برگهای بزرگتر سیاه شده از جانور بود. پشت کاکتوسها و درخت‌های انجیر وحشی، مجسمه‌ ولدای<sup>(۱)</sup> باغ ملی به پایین تنه خود اشاره می‌کرد. من فریاد زدم «این پارک بوی استفراغ می‌دهد.» زن گفت نمی‌خواستم بیدارت کنم. ولی ملافه زیرم جمع شده بود و در ضمن باید بروم پائین و به مشتری‌های قطاری که از پاریس آمده برسم.

### سه شنبه اعتراف<sup>(۲)</sup>

من اردنگی نثار موریس بارس<sup>(۳)</sup> کردم. ما سه سرباز بودیم و یکی از ما سوراخی وسط صورتش داشت. موریس بارس بالا آمد و گفت «چه خوب!» و به هر یک از ما دسته کوچکی گل بنفشه داد. سرباز کله سوراخ گفت «نمی‌دانم این را کجا بگذارم» آن وقت موریس بارس

1-Velleda

۲- در مسیحیت، سه‌شنبه اعتراف روز قبل از چهارشنبه خاکستر (آغاز روزه بزرگ مسیحیان) م.

3-Maurice Barrés

گفت: «آنرا توی سوراخ کلهات بگذار.» سرباز جواب داد: «می‌گذارمش تو ماتحت تو.» و موریس بارس را دمر خواباندیم و شورتش را درآوردیم. در زیر شلوارش قبای سرخ کاردینالی پوشیده بود. قبا را بالا زدیم و موریس بارس شروع به داد زدن کرد: «مواظب باشید من بند شلوار دارم» ولی ما آنقدر به ماتحتش زدیم که خونش سرازیر شد، و روی کپلش با گلبُرگهای بنفشه عکس درولد<sup>(۱)</sup> را کشیدیم.

مدت زمانی است که مرتب به یاد رویاهایم می‌افتم. در ضمن حتماً توی خواب خیلی غلت می‌زنم به خاطر اینکه هر روز پتوهایم را روی زمین پیدا می‌کنم. امروز سه‌شنبه اعتراف است. برای ما این روز در بوویل چندان اهمیت ندارد؛ در تمام شهر شاید صد نفری برای آن خود را آراسته باشند.

داشتم از پله‌ها پائین می‌رفتم که خانم صاحب خانه صدایم زد:  
«برایت نامه‌ای رسیده»

یک نامه: آخرین نامه‌ای که داشتم از طرف کتابدار کتابخانه ملی روئان در ماه مه گذشته بود. خانم مرا به دفترش راهنمایی کرد؛ و یک پاکت زرد ضخیم بلند به دستم داد: آنی برایم نوشته بود. پنج سال می‌شد که خبری از او نداشتم. نامه به آدرس قدیمی من در پاریس نوشته شده بود، تمبر اول فوریه را داشت.

بیرون رفتم؛ پاکت را بین انگشتانم گرفته بودم، از باز کردنش اکراه دارم؛ آنی کاغذش را تغییر نداده، دلم می‌خواهد بدانم که هنوز از

همان نوشت افزار فروشی کوچک خیابان پیکاردلی خرید می کند یا نه. فکر می کنم آرایش موهایش را هنوز مثل سابق نگه داشته، و همین طور موهای پرپشت بلوندش را که نمی خواست کوتاه کند. حتماً مقابل آئینه با بردباری تلاش می کند تا چهره اش را حفظ کند. این به علت جلوه گری یا ترس از پیری نیست؛ او می خواهد همانی باشد که هست. و این همانی است که من به آن علاقه دارم، این عشق و وفاداری شدید به کوچکترین خطوط چهره اش.

حروف آدرسی که با جوهر بنفش نوشته شده (حتی جوهرش را عوض نکرده) هنوز کمی براق است:

### «آقای آنتوان روکانتن»

چقدر از خواندن اسمم روی پاکتها خوشم می آید. در حالی وهم آلود یکی از لبخندهایش را به خاطر آوردم، چشمها و سر خم شده اش را می توانم پیش چشمانم مجسم کنم. هر وقت می نشستم می آمد و با لبخند روبه رویم می ایستاد. در چنین حالتی یک سر و گردن از من بلندتر بود. شانه هایم را می گرفت و با بازوهای گشاده تکانم می داد.

پاکت سنگین بود، حداقل باید شش صفحه ای در آن باشد. خط خرچنگ قورباغه صاحب خانه سابقم روی این نوشته قشنگ افتاده است:

«هتل پرتانیا بوویل»<sup>(۱)</sup>

این حروف ریز نمی درخشد.

وقتی نامه را باز می‌کنم، رفع شبهه‌ام شش سالی جوانترم می‌کند: نمی‌دانم چطور آنی می‌تواند پاکتش را پر کند: هرگز چیزی درون آن نیست.

صدبار این جمله را در بهار ۱۹۲۴ گفتم، مثل امروز قلقلم می‌دهد، یک تکه کاغذ شطرنجی را از آستر بیرون بکشم. آستر چیز عجیبی است با رنگ سبز تیره با ستاره‌های طلایی؛ تو فکر می‌کنی انگار از تکه‌های پارچه‌آهار زده است. به تنهایی سه چهارم وزن پاکت را داراست.

آنی با مداد نوشته است:

«تا چند روز دیگر از پاریس عبور می‌کنم. خواهش می‌کنم بیا و مرا روز بیستم فوریه در هتل دسپانی بین<sup>(۲)</sup>. (او کلمه خواهش می‌کنم را با مارپیچ عجیبی در بالای سطر به «مرا بین» اضافه کرده.) باید بینمت. آنی.»

در مکناس، در طنجه، وقتیکه شب برمی‌گشتم، گاهی عادت داشتم یادداشتی را روی تختم پیدا کنم: «باید فوراً تو را بینم» عادت داشتم بدوم، آنی در را به رویم باز می‌کرد ابروهایش بالا می‌رفت، خیلی با تعجب نگاه می‌کرد. چیز بیشتری برای گفتن به من نداشت؛ او حتی کمی از آمدنم دلخور می‌شد. من می‌روم؛ شاید از دیدنم

خودداری کند. یا اینکه جلوی پیشخوان به من بگویند؛ «کسی به این نام اینجا نیست.» باور ندارم چنین کاری بکند. فقط کافیسست از حالا تا یک هفته برایم بنویسد فکرش را تغییر داده تا زمانی دیگر. مردم سرکارند. به نظر می‌رسد این سه‌شنبه اعتراف خیلی بی‌رنگ و بو است.

خیابان موتلیه بوی سنگین چوب نمناک می‌دهد مثل اینکه می‌خواهد باران ببارد. من از این روزهای غیرعادی خوشم نمی‌آید: بعد از ظهرها سینماها فیلم پخش می‌کنند، بچه مدرسه‌ای‌ها تعطیل‌اند؛ حالت محوی از تعطیلات در هوا موج می‌زند که می‌خواهد جلب توجه کند، ولی وقتی متوجهش شدی ناپدید می‌شود. حتماً به دیدن آنی می‌روم ولی نمی‌توانم بگویم که این ایده مرا شاد می‌کند. هر وقت نامه‌ای از او دارم احساس بیکارگی می‌کنم. خوشبختانه ظهر است، گرسنه نیستم ولی برای گذشتن وقت می‌روم غذا بخورم. به کامی<sup>(۱)</sup> در خیابان اورلوژه<sup>(۲)</sup> می‌روم. مکان ساکتی است؛ تمام شب خوراک کلم یا راگو به مشتریان می‌دهند.

مردم برای شام بعد از تئاتر به اینجا می‌آیند؛ پلیس مسافرانی را که دیر وقت رسیده‌اند و گرسنه‌اند به اینجا می‌فرستد. هشت میز مرمری، صندلی‌های چرمی دیوارها را دور می‌زند. دو آینه زنگار گرفته. شیشه‌های دو پنجره و در کدراند. درون یک فرورفتگی پیشخوان قرار دارد. یک اطاق هم در کناری وجود دارد که من هرگز داخل آن

نشده‌ام. برای زوجها رزرو می‌شود.

«یک املت ژامبون به من بدهید.»

گارسونها و دختری تنومند با گونه‌های سرخ، که نمی‌تواند وقت حرف زدن با مردان جلوگیر خنده‌اش را بگیرد.

«متاسفم نمی‌شود. کوکوی سیب‌زمینی<sup>(۱)</sup> می‌خواهید؟ در ژامبون

بسته است: فقط ارباب می‌تواند آنرا ببرد.»

سفارش یک راگو می‌دهم. اسم رئیس کامی<sup>(۲)</sup> است مرد

سختگیری است.

گارسون می‌رود. در اطاق تاریک تنها هستم. نامه‌آنی داخل کیف

بغلیم است. شرم بیهوده‌ای مرا از خواندن آن باز می‌دارد. سعی

می‌کنم جمله‌ها را تک تک به خاطر بیاورم.

«آنتوان عزیز...» لبخند می‌زنم؛ قطعاً نه، آنی مسلماً

نمی‌نویسد «آنتوان عزیزم.»

شش سال پیش که من تصمیم داشتم به توکیو بروم با توافق از هم

جدا شده بودیم. من برایش چند کلمه‌ای نوشتم. دیگر نمی‌توانستم

«عشق من» خطابش کنم، به سادگی اینطور، به سادگی اینطور شروع

کردم «آنی عزیزم.»

به من پاسخ داد: «جسارت تو را تحسین می‌کنم.»، «من هرگز آنی

عزیز تو نبوده و نیستم. از تو هم خواهش می‌کنم بدانی که آنتوان عزیز

من نیستی. اگر نمی‌دانی چه صدایم کنی، اصلاً صدایم نکن. این بهتر

۱- در اصل: املت سیب‌زمینی. م.



است.»

نامه‌اش را از کیف بغلی‌ام بیرون می‌آورم. ننوشته «آنتوان عزیزم» در پایان نامه هم چیز خاصی نیست: «باید ببینمت. آنی.» هیچ چیزی که به من امکان حدس احساسات او را بدهد نیست. نمی‌توانم گله کنم: در اینجا کمال عشق را درک می‌کنم. او همیشه دوست دارد که «لحظاتی عالی» داشته باشد. «اگر زمان مناسب نبود، دیگر به هیچ چیز توجهی نشان نمی‌داد، چشمانش بی‌روح می‌شد، مانند دختر گنده و پخمه‌ای پرسه می‌زد. و یا اینکه برای دعا کردن با من دنبال بهانه می‌گشت:

«تو مثل یک بورژوا با ژستی موقرانه فین می‌کنی، و خیلی با احتیاط دستمالت را جلوی دهانت می‌گیری سرفه می‌کنی.»

جواب ندادن بهتر بود، فقط صبر کردن: ناگهان، در یک آن که اصلاً متوجهش نمی‌شدم، تکانی می‌خورد، صورت قشنگ و بی‌حالش جان می‌گرفت، و کارش را مورچه‌وار ادامه می‌داد. او در تحکماش جاذبه‌ای جادویی داشت، زیر لب آهنگی رازمزمه می‌کرد، و به اطراف نگاه می‌کرد، و بعد راست می‌نشست و لبخند می‌زد، می‌آمد شانه‌های مرا گرفته تکانم می‌داد، گویی که به اشیاء اطرافش فرمان می‌داد. او برایم با صدایی آرام توضیح می‌داد که از من چه توقعی داشت.

«گوش کن آیا می‌خواهی سعی کنی، یا نه؟ دفعه قبل خیلی احمق بودی. نمی‌توانی ببینی که این لحظه چقدر می‌توانست زیبا باشد؟ به آسمان نگاه کن، به رنگ خورشید که روی فرش افتاده نگاه کن. من پیراهن سبزم را پوشیده‌ام و هیچ آرایشی ندارم، کاملاً ساده‌ام. برو

عقب، برو و آنجا در سایه بنشین؛ فهمیدی که باید چه بکنی؟ بیا اینجا! تو چقدر احمقی! با من حرف بزن!» حس می‌کردم کلید موفقیت آن چیز مهم در دست من است: زمان معنای نامعلومی داشت که باید آنرا درست و کامل کرد؛ می‌بایست حرکات معینی انجام داد و کلمات معینی به کار برد: من زیر بار فشار این مسئولیت خم شده بودم. چشم‌هایم را کاملاً باز کرده بودم ولی نمی‌دیدم، من در میان تشریفاتی که آنی ناگهان از خود می‌ساخت دست و پا می‌زدم و آنها را مانند تار عنکبوت با بازوهای زورمندم پاره می‌کردم. در چنین مواقعی او از من متنفر می‌شد. قطعاً، به دیدنش خواهم رفت. هنوز با تمام قلبم عاشقش هستم و برایش احترام قائلم. آرزو دارم کس دیگری در بازی لحظات بی‌نقص مهارت بیشتری داشته باشد. می‌گفت «موهای لعنتی تو همه چیز را خراب می‌کند. با یک آدم کله قرمز چه می‌توانی بکنی؟»

لبخند زد. اول خاطره چشم‌هایم را از یاد بردم، و بعد خاطره قامت بلندش را. حتی الامکان لبخندش را در حافظه‌ام نگاه داشتم، نهایتاً سه سال پیش، آنرا هم از دست دادم. و حالا، ناگهان، وقتی داشتم نامه را از دست بانوی صاحبخانه می‌گرفتم، آن لبخند بازگشت؛ فکر کردم آنی را می‌بینم که لبخند می‌زند.

سعی می‌کنم حافظه‌ام را تازه کنم: احتیاج دارم همه لطافتی را که آنی به من القا می‌کرد احساس کنم؛ همانجاست، آن لطافت به من خیلی نزدیک است، فقط می‌خواهد متولد شود. ولی لبخند بر نمی‌گردد: تمام شده. احساس خشکی و تهی بودن می‌کنم. مردی در حال لرزیدن، به درون آمد.

«سلام بر همگی»

بدون اینکه پالتو سبزش را در آورد می‌نشیند. دستهای بلندش را به هم می‌ساید و مدام انگشتهایش را لای هم می‌برد.

«چه چیزی میل دارید؟»

«هوم؟ یک بیر<sup>(۱)</sup> با آب به من بده.»

گارسن از جایش حرکت نمی‌کند. درون گیللاس چهره‌اش خوابیده به نظر می‌رسد. چشمهایش در واقع باز است، اما فقط مثل دو تا شکاف است. این روش اوست، او هرگز عجله‌ای ندارد که مشتری معطل نماند، همیشه مدتی روی سفارشهای آنها تأمل می‌کند. باید به خودش اجازه بدهد که از تصور برداشتن شیشه لذت ببرد: به نظر من او در مورد شیشه‌ای که می‌خواهد از بالای پیشخوان بردارد فکرمی‌کند، برچسبی سفید با نوشته‌های قرمز، شربت غلیظ و سیاهی که خواهد ریخت: انگار مجسم می‌کند که آن را خودش خواهد نوشید. من نامه‌آنی را دوباره تا کرده و درون کیف دستی‌ام گذاشتم: او هر کاری که می‌توانسته انجام داده؛ من نمی‌توانم به زنی که آن را در دستانش داشته دسترسی پیدا کنم، زنی که آنرا تا کرده و در پاکت گذاشته. آیا این امکان دارد به کسی که در گذشته بوده حتی فکر کرد؟ در تمام مدتی که عاشق هم بودیم نگذاشتیم که کوتاهترین لحظه‌ها و غصه‌ها مان فراموش شود و به گذشته بپیوندد. صداها، بوها، شکستهای نور و افکاری که هرگز حتی به هم نگفتیم؛ آنها را با خود حمل کردیم و این‌ها زنده ماندند: حتی اکنون، قدرت شاد و یا غمگین

ظاهراً نام مشروبی غلیظ یا مارک سازنده آن است. ۱-Byrrh

کردن ما را دارند. نه فقط خاطره بلکه عشقی جایگزین نشدنی بدون سایه، بدون فاصله، بی حفاظ، سه سال در هم پیچیده و یکی شد. برای همین بود که از یکدیگر جدا شدیم: دیگر قدرت تحمل این بار را نداشتیم. و بعد، هنگامی که آنی رفت، همه چیز ناگهان، یک باره تمام آن سه سال به گذشته فرو ریخت. حتی رنج نکشیدم، احساس کردم کاملاً تهی شده‌ام. زمان آغازی دوباره شروع کرد و خلأ بزرگ شد. سپس در سایگون تصمیم گرفتم به فرانسه برگردم، و هر چه باقی مانده بود. صورتها، مکان‌ها، نیمکت‌های کنار رودهای طویل، همگی محو شده. و حالا گذشته‌ام جز حفره‌ای بزرگ نیست. آینده‌ام: این گارسون با بلوز سیاهش که نزدیک پیشخوان خیال‌بافی می‌کند، این مرد. به نظر می‌رسد هرچه درباره زندگی می‌دانم و فکر می‌کنم از کتابها آموخته‌ام. کاخ بنارس<sup>(۱)</sup> ایوان «پادشاه مجذوم»<sup>(۲)</sup> معابد جاوه<sup>(۳)</sup> با پلکان بزرگ شکسته، برای مثال، اینها جلوی چشمانم منعکس می‌شود. ولی آنها را در یک نقطه به خاطر می‌آورم. تراموایی که شبها از جلو هتل پرنانتانیا می‌گذرد، انعکاس تابلونئون را در خود نمی‌گیرد، یک آن شعله می‌کشد و با پنجره‌های تاریک می‌رود.

این مرد کوچک از نگاه کردن به من دست برنمی‌دارد: مرا کلافه می‌کند. او سعی می‌کند خود را مهم جلوه دهد، گارسون بالآخره تصمیم می‌گیرد که برای او سرو کند. بازوی بلند سیاهش را با تنبلی بالا می‌برد، به بطری می‌رسد، آنرا برای او همراه با یک گیللاس

1-Benares

2-Leper king

3-Temples Java

می آورد.

«بفرمائید آقا.»

مرد مؤدبانه می گوید: «آقای آشیل»<sup>(۱)</sup>

دختر بدون اینکه جواب دهد؛ گیلان را پر می کند؛ و یک مرتبه مرد انگشتش را از روی بینی اش برمی دارد، هر دو دستش را صاف روی میز می گذارد. سرش را به عقب می برد و چشمانش برق می زند. با صدایی سرد می گوید:

«دختر بیچاره.»

گارسن جا می خورد، منهم جا می خورم: حالتی غیرقابل توصیف دارد، شاید حالتی شگفت زده، مثل اینکه کس دیگری حرف زده. هر سه نفر، ما سه نفر معذب هستیم.

گارسن چاق قبل از هر کس به خودش می آید. هیچ تصویری ندارد. باطمینان آقای آشیل را ورنه می کند: به خوبی می داند که قادر است با یک دست آقای آشیل را از جا کنده و بیرون بیاورد.

«چه چیزی باعث شده که تو فکر کنی من دختر بیچاره ای هستم؟» مرد در شک و تردید می ماند. به عقب نگاه می اندازد و می خندد. هزاران چین و چروک به صورتش می افتد، و شروع می کند به ورفتن با میچ دستش.

«دلخور شد. فقط خواستم چیزی گفته باشم، منظور بدی نداشتم.» ولی دختر پشتش را به او کرد و پشت پیشخوان رفت: او جداً به دل گرفته. و مرد دوباره می خندد:

---

1-Achille

«هه، هه! از دهانم پرید، عصبانی شدید؟ به خود اشاره کرده خطاب به من می‌گوید: «از دست من عصبانی شده»

من رویم را برگرداندم، گیلانش را کمی بلند می‌کند ولی در فکر نوشیدن نیست: پلک می‌زند، به نظر هراسان و متعجب می‌آید، به نظر می‌رسد که سعی می‌کند چیزی را به خاطر آورد. گارسون پشت پیشخوان نشسته؛ لوازم دوخت و دوز خود را به دست می‌گیرد. همه چیز دوباره آرام است: ولی این سکوت قبلی نیست. باران می‌بارد: با ضربی به شیشه‌های کدر پنجره می‌خورد. اگر هنوز بچه‌های ماسک زده‌ای در خیابان باشند باران ماسک مقوایی آنها را خراب خواهد کرد. گارسن چراغها را روشن می‌کند: هنوز ساعت دو نشده، ولی آسمان سیاه است، او نمی‌تواند برای دوخت و دوز درست ببیند. روشنایی خفیف: مردم در خانه‌هایشان هستند، آنها هم بدون شک چراغهایشان را روشن کرده‌اند. دارند مطالعه می‌کنند. و از پنجره آسمان را می‌نگرند. برای آنان این مفهوم دیگری دارد. آنها طور دیگری بزرگ شده‌اند، آنها در میان میراث‌ها و هدایا که هر تکه از آن خاطره‌ای را در بر دارد زندگی می‌کنند، ساعت‌های دیواری، مدالها، تصویرها، کاغذگیر، پرده‌ها، شالها.

گنجه‌هایشان پر است از بطریها، وسایل، لباسهای کهنه، روزنامه‌ها؛ همه را حفظ کرده‌اند. گذشته‌ها، تجمل صاحبخانه هاست.

من گذشته‌ام را کجا نگه دارم؟ نمی‌توانی گذشته را در جیبیت بگذاری؛ باید خانه‌ای داشته باشی. من فقط بدنم را دارم: مردی تک و تنها، با بدن تنهایش، نمی‌تواند یادبودها را نگه دارد؛ آنها از او

می‌گذرند، من نباید خود را مقایسه کنم: تنها چیزی که می‌خواستم آزادی بود.

مرد کوچک اندام در حال لرزیدن نگاه می‌کند، درون پالتواش مچاله شده و گاه‌کش و قوس می‌آید و قیافه متفرعنی به خود می‌گیرد. خیلی نزدیک به نظر می‌آید، قطعاً می‌توانی در منزل یکی از اقوام تصویری از او را در یک جشن عروس ببینی، با یقه‌ای آهار دار و پاپیون و سبیل‌های یک مرد جوان. در مورد من فکر نمی‌کنم که حتی چنین چیزی باقی مانده باشد.

دوباره دارد به من نگاه می‌کند. این دفعه می‌خواهد با من حرف بزند و من در درون کاملاً احساس اضطراب می‌کنم. هیچ کششی بین ما وجود ندارد: ما شبیه هستیم، فقط همین.

او هم به اندازه من تنهاست، ولی بیشتر از من در تنهایی خود غوطه‌ور است.

او باید منتظر تهوع خود و یا چنین چیزی باشد. هنوز مردمی هستند که متوجه من می‌شوند، مرا می‌بینند و فکر می‌کنند: «او یکی از ماست.» بنابراین؟ او چه می‌خواهد؟ باید متوجه باشد که ما نمی‌توانیم کاری برای هم انجام دهیم. خانواده‌ها در خانه‌هایشان در بین خاطراتشان هستند. و ما اینجائیم، دو انسان سرگردان بدون خاطره. اگر ناگهان برخیزد و با من حرف بزند، به هوا می‌پریم.

در با صدای زیاد باز می‌شود. دکتر روزه<sup>(۱)</sup> است. «روز همه خوش.» او به درون می‌آید، بداخم و شکاک است و بر روی پاهای

درازش که به سختی تنش را حمل می‌کند تلوتلو می‌خورد. من معمولاً او را یکشنبه‌ها در رستوران وزلیز<sup>(۱)</sup> می‌بینم، ولی او مرا نمی‌شناسد. اندامش شبیه معلمین سالخورده و ورزش در ژوان ویل<sup>(۲)</sup> است، بازوانی شبیه ران، و با دور سینه‌ای ۱۱۰ سانتیمتر، و نمی‌تواند صاف بایستد. «ژان، ژان کوچک من.»

لنگ لنگان به سوی رخت‌کن می‌رود تا کلاه نمدی لبه پهن خود را به جالباسی بپاویزد. گارسن خیاطی‌اش را به کناری گذاشته به سرعت می‌آید تا به دکتر برای در آوردن بارانی‌اش کمک کند.

«چه میل دارید، دکتر؟»

دکتر موقرانه و راندازش می‌کند. من به این مرد خوش قیافه می‌گویم، صورتی جذاب و مردانه.

فراز و نشیب زندگی به صورت خطوطی در چهره‌اش به جا مانده. ولی دکتر زندگی را فهمیده و بر عواطف خود غلبه کرده است.

با صدایی بم می‌گوید: «واقعاً نمی‌دانم چه می‌خواهم.»

او خود را بر روی صندلی در مقابل من رها می‌کند؛ پیشانی‌اش را می‌مالد. به محض اینکه سنگینی از روی پاهایش برداشته می‌شود احساس راحتی می‌کند. چشمان درشت و سیاهش نگاهی آمرانه و رعب‌آور دارد.

«من... من یک... کالوادوس<sup>(۳)</sup>...»

گارسون بدون اینکه حرکتی بکند، این چهره پرچاله چوله را

1-Vezelise

2-Joinville

3-Calvados



بررسی می‌کند. او در حال خیال‌بافی است. مرد ریزاندام با لبخندی دوباره جان گرفته، سرش را بالا می‌آورد. و این حقیقت دارد: این غول بیابانی را حتمان کرده است. کم مانده بود که گرفتار چیز هولناکی بشویم: نفس راحتی کشیدم. اکنون در میان انسان‌ها هستیم.

«خوب این کالوادوس می‌آید؟»

گارسون به خود حرکتی می‌دهد و می‌رود. دکتر بازوان ستبرش را کش می‌دهد و دو گوشهٔ میز را می‌گیرد.

آقای آشیل شاد و سرحال است، بدش نمی‌آید که با دکتر چشم در چشم شود. هرچه پاهایش را به جلو و عقب تاب می‌دهد و هرچه بر روی نیمکت جابه‌جا می‌شود عبث است، بسیار سبک‌تر از آنست که سر و صدایی ایجاد کند.

گارسون کالوادوس را می‌آورد. دختر به سرش حرکت کوچکی می‌دهد و با این حرکت مرد ریزنقش را به دکتر نشان می‌دهد. دکتر روزه به آرامی برمی‌گردد: او نمی‌تواند گردنش را حرکت دهد.

فریاد می‌کشد: «پس این تویی پیر سگ! هنوز نمرده‌ای؟»

او به گارسون اشاره می‌کند:

«تو این جور اشخاص را به اینجا راه می‌دهی؟»

با چشمان هراس‌انگیزش به مردک خیره می‌شود. نگاهی صریح که هر چیز را سرجایش می‌گذارد. توضیح می‌دهد: «این دیوانهٔ زنجیری است، فقط همین.»

او حتی زحمت این را به خود نمی‌دهد که دیگران را متوجه شوخی‌اش کند. می‌داند که پیر رذل عصبانی نمی‌شود و لبخند خواهد زد.

همین طور هم شد. دیوانه زنجیری: با آرامش احساس کرد که حریمی برای خود ساخته: امروز هیچ چیزی برای او اتفاق نخواهد افتاد. من هم دوباره قوت قلب پیدا کردم. پیر دیوانه پست: پس همه‌اش همین، همین و بس.

دکتر می‌خندد، با نگاهش می‌خواهد مرا همدست خود کند: احتمالاً به خاطر اندازه‌هایم، و همین طور هم، چون من پیرهن تمیزی به تن دارم، می‌خواست مرا وارد بازی خود کند.

من نمی‌خندم، به اشاره‌هایش جواب نمی‌دهم: بدون وقفه در خندیدنش، نگاه ترسناک آتشینش را به من می‌اندازد. ما برای چند لحظه به یکدیگر خیره می‌شویم او مرا ورنده می‌کند، با چشمانی نیمه باز به من نگاه می‌کند، از سر تا پایم را می‌پاید، در رده بندی خُل وضع‌ها؟ در سطح ارادل؟

خود اوست که رویش را برمی‌گرداند، به خود اجازه می‌دهد که در برابر یک آدم بیچاره تنهایی که هیچ اهمیت اجتماعی ندارد خیط بشود، هیچ چیز بدتر از این نیست که دربارہات حرف بزنند و در جا فراموش کنند. او جیگاره‌ای<sup>(۱)</sup> می‌پیچد و آنرا روشن می‌کند، سپس بدون هیچ عکس‌العملی مانند پیرمردان با چشمانی مبهوت خیره می‌ماند.

همه چین و چروکهای متناسب سنش را دارد: خطوط افقی روی پیشانی‌اش افتاده، شیارهای کنار چشمها، خطوط تلخ گوشه‌های

۱- نوعی سیگار نیمه آماده، که شخص تدخین کننده با توتون و کاغذ سیگار، شخصاً

می‌پیچد و می‌کشد. م

دهان، بدون به حساب آوردن تارهای زرد آویخته از چانه. مردی خوشبخت: همین که چشمت به او بیفتد متوجه می‌شوی که رنج کشیده، مردی است که زندگی کرده.

او مستحق داشتن چنین چهره‌ای است، زیرا هرگز حتی یک آن را از دست نداده، زندگی‌اش را از این «آن»ها انباشته - و از این تجربه در خصوص زنها و بچه‌ها بهره گرفته است.

احتمالاً آقای آشیل از همیشه خوشحالت‌تر است. او با شگفتی در حال دهن‌دره کردن مشروب خود را جرعه جرعه در دهان می‌گرداند و می‌نوشد. دکتر می‌دانست که چطور حسابش را برسد! از آنهایی نبود که بازیچه پیرمرد دیوانه‌ای شود که در شرف یک حمله قرار دارد. یک نفس عمیق، چند کلمه تند و برنده برایشان لازم است. دکتر تجربه دارد. او حرفه‌ای مجرب است: پزشکان-کشیشان، قضات و افسران می‌دانند که مردم چطور فکر می‌کنند مثل اینکه خودشان آنها را بار آورده باشند.

من به جای آقای آشیل شرم‌منده‌ام. ما در یک سمت قرار داریم، باید در مقابل آنان ایستادگی می‌کردیم. اما او مرا رها کرد، و به سمت آنان رفت: او صادقانه تجربه را باور دارد. نه مال خودش را، نه مال من را، تجربه دکتر روزه را. کمی پیش آقای آشیل احساس می‌کرد که گرفتار دکتر روزه شده و تنهاست: ولی حالا می‌داند که کسان دیگری هم مانند او هستند، خیلی‌های دیگر: دکتر روزه با آنها ملاقات کرده، او می‌توند به آقای آشیل تاریخچه تک تک آنها را تعریف کند و بگوید که چطور به پایان رسیده. می‌توان گفت که آقای آشیل صرفاً یکی از آنهاست و به آسانی می‌گذارد که به مقوله‌ای قابل قبول تبدیلش کنند.

خیلی دلم می‌خواست بگویم که دارند فریبش می‌دهند، که او مضحکه آدم‌های مهم شده. حرفه‌ای‌های مجرب؟ آنها زندگی خود را با حالتی منگ و خواب آلوده و کسالت آور گذرانده‌اند، و با عجله و هول هولکی ازدواج کرده‌اند، و تصادفی بچه پس انداخته‌اند. آنان مردان دیگری را در کافه‌ها دیده‌اند، و در عروسی‌ها و مراسم عزا دیده‌اند. گاهی اوقات در گرداب مشکلات غوطه‌ور می‌شوند، بدون اینکه بدانند چه اتفاقی برایشان افتاده، دست و پا می‌زدند، تمام چیزهایی که در اطراف آنها اتفاق می‌افتاد آنها را اغفال کرده، اشکالی تیره و بلند و رویدادهایی از دور دستها پیش آمده از کنارشان با سرعت عبور کرده و بفهمی نفهمی لمسشان کرده‌اند. و وقتی نگاهشان را متوجه آنها کرده‌اند که دیگر همه چیز محو شده است. و بعد در حول و حوش چهل سالگی، افکاری حقیر و با چند ضرب‌المثل را که تجربه می‌نامند، مثل یک ماشین اتوماتیک پخش می‌کنند؛ سکه‌ای در کف دست چپ بگذارید، قصه‌هایی پوشیده در زر ورق بگیرید، سکه‌ای در شکاف سمت راست بیاندازید، نصیحت‌های گرانبهایی گیرتان می‌آید که مثل کاراملِ نرم به دندانان می‌چسبند. من هم می‌توانستم خود را به منزل مردم دعوت کنم، و آنان در بین خود می‌گفتند که من «مسافری والامقام در پیشگاه ابدیت هستم». بله: مسلمانها برای ادرار کردن چمباتمه می‌زنند، قابله‌های هندو به جای ارگوتین<sup>(۱)</sup>، از خاکه شیشه در تپاله ماده گاو استفاده

---

ماده‌ای که از قارچ ارگو استخراج می‌شود و برای انعقاد خون و شل کردن عضلات 1-ergotin

می‌کنند؛ در بورنئو<sup>(۱)</sup> وقتی که زنی عادت ماهانه می‌شود سه روز و سه شب او را به پشت بام خانه‌اش می‌فرستند. من در ونیز مراسم تدفین در کرجی، در سویل<sup>(۲)</sup> جشنهای هفته مقدس، در اوبر-مرگو نمایش تعزیه مسیح را دیده‌ام. طبعاً این فقط مقدار کمی از تمام چیزی است که من می‌دانم: من می‌توانم روی صندلی لم بدهم و با آرامش خاطر شروع کنم:

خانم آیا شما ییلاوا<sup>(۳)</sup> را می‌شناسید؟ شهرک کوچکی در موراویا است که من در ۱۹۲۴ آنجا اقامت داشتم... و قاضی که محاکمات فراوانی دیده در پایان داستانم اضافه می‌کند که:

«چقدر واقعیت دارد آقا و چقدر انسانی است. من در شروع حرفه خود دیدم. سال ۱۹۰۲ بود و من در لیموژ قائم مقام قاضی بودم...»  
 وقتی که جوان بودم خیلی از این حرف‌ها کسل می‌شدم. با این وجود از خانواده‌های حرفه‌ای نبودم. ولی غیرحرفه‌ای‌ها هم وجود دارند. اینها منشی‌ها، کارمندان، کاسبکاران‌اند، آنهایی که در کافه‌ها به دیگران گوش می‌دهند: آنها در حول و حوش چهل سالگی احساس می‌کنند از تجربه‌ای که نمی‌توانند خلاص شوند باد کرده‌اند. خوشبختانه بچه‌دار شده‌اند و می‌توانند تجربه‌ها را به آنها منتقل کنند، می‌خواهند به ما بقبولانند که گذشته‌شان از دست نرفته و خاطراتشان که تلنبار شده به فرزانیگی تبدیل شده. گذشته شایسته! گذشته‌ای که از جیبشان در می‌آورند کتابچه‌ای طلایی پر از حکایت و

1-Borneo

2-Seville

3-Yihlava

مثل‌های قشنگ. «بدانید که من از روی آموخته‌هایم با شما صحبت می‌کنم، همه تجربه‌های زندگی من هستند.» آیا حتماً زندگی هدایت افکار آنها را به عهده گرفته؟ آنها نو را با کهنه و کهنه را با قدیمی‌تر توضیح می‌دهند. مانند مورخینی که لنین را به روبسپیر روس، و روبسپیر را به کرامول فرانسه تبدیل می‌کنند: وقتی که همه چیز انجام می‌شود و گفته می‌شود آنها هنوز هیچ چیز نفهمیده‌اند... می‌توانی پشت همه این آدم‌های مهم یکنوع پوچی عبوسانه ببینی: ظاهر بین هستند و خمیازه‌کشان این ظواهر جلو چشمانشان رژه می‌رود، و مثل اینکه هیچ چیز تازه‌ای زیر این آفتاب وجود ندارد. «یک پیر دیوانه» و دکتر روزه به طور مبهم به دیوانه‌های دیگری می‌اندیشد بدون اینکه چیز خاصی از آنها به یاد بیاورد. و حالا هر کاری آقای آشیل بکند باعث جا خوردن من نمی‌شود: زیرا او یک دیوانه خرفت است!

اما این طور نیست: او می‌ترسد چرا می‌ترسد؟ وقتی که می‌خواهی چیزی را بفهمی روبه‌رویش می‌ایستی، تنها، بدون هیچ کمکی: در گذشته جهان هیچ چیزی به کار نمی‌آید. سپس محو می‌شود و چیزی هم که تو می‌خواستی بفهمی همراه آن ناپدید می‌شود.

تصورات کلی دلنشین‌تر هستند. حرفه‌ای‌ها و همچنین تازه‌کارها همیشه حق به جانب هستند. خردشان به آنها می‌گوید تا جایی که ممکن است کمتر سرو صدا کنید، تا جایی که ممکن است کم‌رنگ‌تر زندگی کنید تا بتوانید مجال فراموش شدن به خود بدهید. بهترین داستان‌های آنها در مورد افرادی است که به خودی خود نا شکیب‌اند که مورد انتقاد قرار گرفته‌اند. ولی همین است و به شکل دیگری اتفاق

نمی‌افتد و کسی خلافتش را نخواهد گفت. شاید وجدان آقای آشیل کمی معذب است. شاید با خودش می‌گوید اگر به نصایح پدر و یا خواهر بزرگترش گوش داده بود، چنین حال و روزی نداشت. دکتر حق دارد که صحبت کند، او هرگز عمرش را تلف نکرده؛ او می‌دانسته که چگونه از خود فردی سودمند بسازد. او بالای سر این مرد مفلوک بلند می‌شود؛ او چون صخره‌ای است.

دکتر روژه کالوادوشش را تمام کرد. هیکل درشتش آرام می‌گیرد و پلک‌هایش به سنگینی روی هم می‌افتد. برای اولین بار صورتش را بدون چشم دیدم. مثل یک ماسک مقوایی، که بچه‌ها امروز از دکان می‌خرند. گونه‌هایش به طور ترسناکی صورتی است... حقیقت در آن چهره برایم نمایان می‌شود: این مرد به زودی می‌میرد. حتماً می‌داند؛ کافیسست که در آینه به خود نگاه کند: هر روز شباهتش به جنازه بیشتر می‌شود. این است نتیجه همه تجربه‌اش. برای همین من اغلب به خود می‌گویم که آنها بوی مرگ می‌دهند: این آخرین دفاع آنهاست. دکتر دوست دارد که باور کند، می‌خواهد که چشمانش را بر روی واقعیات عریان ببندد؛ که تنهاست، بی‌نصیب، بی‌گذشته، با شعوری که بسته شده و بدنی که متلاشی می‌شود. به همین دلیل با دقت تمام همه چیز را ساخته و پرداخته بود برای خنثی کردن کابوسش: او می‌گوید که پیشرفت می‌کند. آیا در تفکراتش رخنه‌هایی وجود دارد، لحظاتی که همه چیز در ذهنش می‌چرخد؟ به همین دلیل است که ذهنش دیگر سرعت قضاوت دوره جوانی را ندارد. آیا طولی نخواهد کشید که چیزهایی را که در کتابها خوانده دیگر نتواند درک کند؟ به همین دلیل است که از کتابها بسیار دور مانده. آیا دیگر نمی‌تواند

همخوابگی کند؟ ولی پیشتر همخوابگی کرده است. در پیش همخوابگی داشتن، بهتر از همخوابگی کردن در حال حاضر است: با نگاه به گذشته، می‌تواند، قضاوت و مقایسه کند. این صورت جنازه‌وار ترسناک! برای اینکه بتواند تاب نگاه کردن به آن را در آئینه داشته باشد به خود می‌قبولاند که تجربه‌های گذشته در صورتش حک شده. دکتر کمی سرش را می‌گرداند. پلکهایش نیمه باز است و با چشمانی که از خواب قرمز شده به من نگاه می‌کند.

من به او لبخند می‌زنم. دوست دارم که این لبخند تمام چیزهایی را که او سعی دارد از خودش مخفی کند به یادش آورد. این او را تکان خواهد داد. اگر بتواند به خود بگوید «کسی اینجا است که می‌داند من دارم می‌میرم!»

ولی پلکهایش روی هم می‌افتد: او می‌خواهد. من می‌روم، اجازه می‌دهم که آقای آشیل مراقب چُرت او باشد.

باران بند آمده، هوا ملایم است، آسمان آرام در تصویر زیبای سیاهی پوشیده می‌شود. این برای ساختن قاب لحظات بی‌نقص زیادی هم هست؛ برای انعکاس تصاویر، آنی حاضر می‌شد امواج سیاه کوچکی در دل‌هایمان پدید آورد. من نمی‌دانم چطور از موقعیت استفاده کنم: کمی بی‌هدف راه می‌روم، آرام و تهی، زیر این آسمان تپاه شده.



چهارشنبه:  
نباید بترسم.

پنج شنبه:  
چهار صفحه نوشته شده. و بعد لحظه‌ای طولانی از شادمانی. نباید  
چندان به ارزش تاریخی اندیشید. خطر دلزدگی از آن هست. نباید  
فراموش کرد که رولبون فعلاً تنها توجیه وجود من است.  
از امروز یک هفته تا دیدن آنی باقیست.

جمعه:  
مه در بولوآر رودت<sup>(۱)</sup> آنچنان غلیظ بود که فکر کردم بهتر است از

کنار دیوار سربازخانه راه بروم؛ در سمت راست من، چراغهای بالای اتومبیل‌ها نور مبهمی به جلو می‌پراکندند و امکان نداشت که بتوان انتهای پیاده‌رو را دید. مردمی در اطراف من بودند؛ گاهی صدای گامها و یا زمزمه خفیف حرفهایشان را می‌شنیدم: ولی هیچ کس را نمی‌دیدم. یک بار چهره زنی کنار شانه‌ام شکل گرفت، ولی مه فوراً آن را پوشاند؛ یک بار دیگر، کسی با نفسهای بسیار سنگین به من مالیده شده و گذشت. نمی‌دانستم کجا می‌روم، در مه غرق بودم: باید با احتیاط بسیاری پیش می‌رفتی و زمین را زیر پاهایت حس می‌کردی و حتی دستانت را جلو نگه می‌داشتی، از این ورزش هیچ لذتی نبردم، هنوز به فکر برگشتن نبودم، گرفتار شده بودم. بالاخره بعد از نیم ساعت، متوجه دمه‌ای آبی شدم که از فاصله‌ای دور سوسو می‌زد. از آن به عنوان راهنما استفاده کردم و خیلی زود به کنار روشنایی بزرگی رسیدم؛ در مرکز، کافه مابلی را شناختم که با نورش مه را می‌شکافت. کافه مابلی دارای دوازده چراغ برق است؛ ولی فقط دوتا از آنها روشن بود، یکی بالای صندوق و دیگری به سقف. تنها گارسن کافه مرا به زور به گوشه تاریکی راند. «اینطرف آقا، دارم نظافت می‌کنم.»

کتی به تن داشت، بدون یقه و جلیقه، با پیراهنی سفید که راه‌های بنفش داشت. در حال خمیازه کشیدن عبوسانه مرا نگاه کرده انگشتهایش را لای موهایش فرو می‌برد.

«یک قهوه تلخ و چند تارولت.»

او بدون اینکه جوابی بدهد چشمهایش را مالید و رفت. تا جایی که نگاهم کار می‌کرد سایه بود، سایه‌ای یخ زده و کثیف، رادیاتور قطعاً روشن نبود. من تنها نبودم. زنی با چهره‌ای به رنگ موم روبه‌رویم

نشسته بود و دستانش در حرکت بود، گاهی برای صاف کردن بلوزش، گاهی برای راست کردن کلاه سیاهش. او با مرد درشت اندام بوری بود که بدون گفتن کلامی بریوش<sup>(۱)</sup> می خورد. سکوت بر من سنگینی می کرد. من خواستم پیپم را روشن کنم، ولی دلم نمی خواست با صدای کبریت زدن توجهشان را جلب کنم.

تلفن زنگ می زند. آن دستها می ایستند: همانطور چسبیده به بلوز مانده. گارسون وقت می گذراند. او با خونسردی جارو زدن را تمام کرد. و گوشی را برداشت. «الو، شما آقای ژرژ هستید؟ صبح به خیر، آقای ژرژ... بله، بله آقای ژرژ... رئیس اینجا نیستند... بله، باید پائین باشد... بله، ولی با این همه... معمولاً حدود ساعت هشت می آید... بله، آقای ژرژ، به او خواهم گفت. خدانگهدار آقای ژرژ.»

مه مثل پرده مخملی خاکستری رنگی روی پنجره‌ها افتاده بود. صورتی یک لحظه به شیشه چسبید و ناپدید شد.

زن با شکوه گفت:

«کفشهایم را برایم ببند.»

مرد بدون اینکه نگاهی بکند گفت: «بسته است.» زن کفری شد. دستهایش بر روی بلوزش حرکت کرد و بعد بر روی گردنش، مثل عنکبوت هایی بزرگ.

«زود باش، کفشم را درست کن.»

مرد با اخم دولا شد، نگاهی کرد و در زیرمیز دستی به پای زن زد: «درست شد.»

نوعی شیرینی مغذی مرکب از آرد، کره، تخم مرغ و مخمر. m-brioche-1

زن با رضایت لبخند زد. مرد گارسون را صدا کرد.

«چقدر به تو بدهکارم؟»

گارسن پرسید: «چند بریوش؟»

من چشمانم را پائین انداخته بودم تا به نظر نرسد به آنها خیره شده بودم. پس از لحظاتی صدای جیرجیر شنیدم و لبه دامن چکمه‌های آغشته به گل خشک نمایان شد. کفشهای نوک تیز و براق مردانه از پی می آمد. آنها به طرف من می آمدند، ایستاد و نیم چرخ می زد: مرد کتش را می پوشید. در همان لحظه دستی که در انتهای بازویی خشک و سفت قرار داشت پائین آمد؛ کمی صبر کرد، آنگاه دامن را کشید.

مرد گفت: «آماده‌ای؟»

دست باز شد و یک تکه بزرگ گل را روی کفش لمس کرد، و بعد غیبت زد. مرد چمدانی را که نزدیک رخت کن بود برداشت، آنها بیرون رفتند، دیدمشان که در مه فرو رفتند.

وقتیکه گارسون قهوه‌ام را آورد گفت: «آنها هنرپیشه‌اند.»

«آنها در سینه پالاس<sup>(۱)</sup> میان پرده اجرا می کنند. زن چشمانش را با نواری می بندد و اسم و سن تماشاچیان را با صدای بلند می گوید. آنها امروز می روند، چون جمعه است و برنامه تغییر می کند.»

او رفت تا یک بشقاب رولت از روی میز مشتریانی که تازه رفته بودند بیاورد.

«زحمت نکشید.»

میلی به خوردن آن رولتها ندارم.

«باید چراغها را خاموش کنم. دو تا چراغ برای یک مشتری، در ساعت نه صبح: رئیس حسابم را می‌رسد.»  
کافه نیمه تاریک شد. کورسویی قهوه‌ای و خاکستری حالا از پنجره‌ها به درون می‌تابید.

«دوست دارم آقای فاسکل<sup>(۱)</sup> را ببینم.»  
من ورود زن پیر را ندیده بودم. از سوز سرمایی که وارد شد، لرزیدم.

«آقای فاسکل هنوز پائین نیامده.»  
پیرزن ادامه داد: «خانم فلوران مرا فرستاده، «حالش خوب نیست امروز نمی‌آید.»

خانم فلوران حسابدار است، همان دختر قرمز.  
پیرزن گفت: «این هوا برای معده‌اش بد است.»  
گارسون با ژست آدمی مهم جواب داد:  
«این از مه است. آقای فاسکل هم همین مشکل را دارد؛ برایم عجیب است که هنوز پائین نیامده. کسی به او تلفن زد. معمولاً ساعت هشت پائین است.»

پیرزن خود به خود سقف را نگاه کرد:  
«آن بالا است؟»

«بله، آنجا اطاق اوست.»

پیرزن با صدایی که انگار با خودش حرف می‌زند گفت:  
«فرض کن مرده باشد...»

چهره‌گارسون را حالتی خشمگین فراگرفت: «عجب! ابدأ»  
 نکند مرده باشد... این فکر به خاطر رسیدن بود. درست از  
 افکاری است که در روزهای مه آلود به آدم دست می‌دهد.  
 پیرزن رفت. من هم باید همین کار را می‌کردم: سرد و تاریک بود.  
 مه از زیر در داخل می‌شد؛ داشت به آهستگی بلند می‌شد و  
 می‌رفت که همه چیز را در خود فروبرد. در کتابخانه می‌توانستم گرما و  
 نور کافی داشته باشم. دوبار صورتی آمد و به شیشه چسبید؛ شکلک  
 در می‌آورد.

«گارسون با عصبانیت گفت: صبر کن بینم» و به بیرون دوید.  
 صورت ناپدید شد، من تنها بودم. خودم را از اینکه اطاقم را ترک  
 کرده بودم سرزنش کردم. مه باید تا حالا آنجا را گرفته باشد؛ از برگشتن  
 به آنجا می‌ترسیدم.

پشت صندوق، در سایه، چیزی غر غر می‌کرد. این صدا از پلکان  
 خصوصی می‌آمد: آیا بالاخره مدیر پائین می‌آمد؟ نه: کسی نبود؛  
 پله‌ها خود به خود خش خش می‌کردند. آقای فاسکل هنوز خواب  
 بود. یا اینکه درست بالای سر من، مرده بود. در صبحی مه آلود او را  
 در رختخواب مرده یافتند؛ عنوان فرعی روزنامه‌های صبح. در کافه  
 مشتریان بدون هیچ حدس و گمانی مشغول خوردن و نوشیدن بودند.  
 ولی آیا او هنوز در رختخواب بود؟ بیرون نیفتاده بود؟ آیا با  
 ملافه‌هایی که دورش پیچیده شده بود پائین نیفتاده و سرش زمین  
 نخورده بود؟

من آقای فاسکل را خیلی خوب می‌شناسم؛ او گاه‌گداری حال مرا  
 می‌پرسد. او آدم درشت سرحالی است که ریش ترو تمیزی دارد: اگر

مرده باشد به علت حمله قلبی است. او به رنگ بادنجان خواهد شد و زبانش از دهانش بیرون خواهد افتاد. ریشش رو به بالا؛ و گردنی کبود زیر موهای مجعد. پلکان اختصاصی در تاریکی گم شده. من به سختی می‌توانم قبه چوب نرده را تشخیص دهم. از این سایه باید عبور کرد. پلکان جرق جرق خواهد کرد. بالا، در اطاق را خواهم یافت...

جنازه آنجا بالای سرم است. چراغ را روشن خواهم کرد: بدن گرمش را لمس خواهم کرد تا ببینم... بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم، بلند می‌شوم. اگر گارسون مرا در پلکان گیر بیاندازد، به او خواهم گفت که صدایی شنیدم.

گارسون ناگهان وارد شد، با نفس بریده.

او داد زد: «بیرون آقا!».

ای احمق! به طرفم آمد.

«دو فرانک می‌شود.»

گفتم: «از بالا صدایی شنیدم.»

«وقتش بود!»

«بله، ولی فکر می‌کنم مشکلی در کار است: صدا مثل خرخر جان

کندن بود و بعد صدای خفه‌ای آمد.»

در کافه تاریک با مه پشت پنجره‌ها، به گوش بسیار طبیعی می‌آمد.

من هرگز نباید چشمانش را فراموش کنم.

با بدجنسی افزودم: «باید بروی بالا ببینی.»

او گفت: «آه، نه! می‌ترسم حسابم را برسد. ساعت چند است؟»

«اگر تا ساعت ده و نیم پائین نباشد، من به بالا می‌روم.»

من قدمی به سمت در برداشتم.

«دارید می‌روید؟ نمی‌خواهید بمانید؟»

«نه.»

«آیا واقعاً شبیه خرخر جان کردن بود؟»

در حالیکه بیرون می‌رفتم گفتم: «نمی‌دانم، شاید علت گفتن خرخر

جان کردن، این بود که به چنین چیزهایی فکر می‌کردم.»

مه کمی بالا آمده بود. عجله داشتم تا خودم را به خیابان تورن برید

برسانم. به روشنایی چراغهایش احتیاج داشتم؛ آنجا هم روشنایی

بود، قطعاً از ویتترین مغازه‌ها بیرون می‌زد. ولی این طوری شاد نبود: به

دلیل مه سفید سفید روی دوش آدم می‌بارید. جمعیت زیادی آنجا

بود، بیشتر از همه زن‌ها، خدمتکاران، همچنین بانوان، از آن گونه‌ای که

می‌گویند: «خودم خرید می‌کنم، مطمئن‌تر است.» آنها دم ویتترین‌ها

وراندازی کرده و بالآخره تو می‌رفتند.

من روبه‌روی قصابی ژولین ایستادم. گه‌گاه از پشت شیشه دستی را

می‌دیدم که سوسیس‌ها و پاچه‌های خوک را تزئین می‌کند. دختر چاق

بوری خم می‌شد پستانهایش نمایان می‌شد و تکه‌ای از گوشت مرده

را بین انگشتانش می‌گرفت. آقای فاسکل به فاصله پنج دقیقه آنطرفتر

در اطاقش مرده بود.

من برای پناه بردن از افکارم به دنبال تکیه‌گاه محکمی می‌گشتم.

ولی اصلاً نبود: مه به آهستگی پراکنده شده بود، اما چیزی دلهره‌آور

در پس آن در خیابان مانده بود. شاید تهدیدی واقعی نبود: رنگ پریده

و شفاف بود. ولی به هر حال چیزی بود که باعث ترس من می‌شد. من



پیشانی‌ام را به پنجره‌ای تکیه دادم. و روی مایونز تخم مرغ متوجه قطره‌ای به رنگ قرمز تیره شدم. خون بود. این سرخی بر روی زردی معده‌ام را به هم ریخت و حالم را به هم زد. ناگهان شبیحی دیدم: کسی دمر افتاده بود و توی بشقاب‌ها خون بالا می‌آورد. تخم مرغ در خون غلتیده بود؛ برشی از گوجه‌فرنگی که رویش بود جدا شده و افتاده بود، سرخ روی سرخ. مایونز کمی راه افتاده بود: گودالی از کرم زرد که ردّ خون را دو شاخه می‌کرد.

«این واقعاً خیلی احمقانه است، من باید خود را جمع و جور کنم. دارم برای کارکردن به کتابخانه می‌روم.»

کار؟ به خوبی می‌دانستم که نباید حتی یک خط بنویسم. یک روز دیگر تلف شده بود. زمان رد شدن از باغ ملی، روی نیمکتی که معمولاً می‌نشینم، شنل آبی رنگ بزرگی را بدون حرکت دیدم. آنجا اقلّاً یک نفر هست که سردش نیست.

وقتی وارد اطاق مطالعه شدم. مرد خودآموز داشت بیرون می‌آمد، او خود را به طرفم انداخت:

«آقا باید از شما تشکر کنم، عکسهایی که به من دادید ساعات فراموش نشدنی برایم فراهم کرد.»

هنگامی که او را دیدم برای یک لحظه امیدوار شدم؛ شاید با همدیگر این روز را می‌شد راحت‌تر سپری کرد. ولی با مرد خودآموز فقط دو نفر به نظر می‌رسی. به کتابی با قطع رحلی دست زد. تاریخ ادیان بود.

«آقا، هیچ‌کس بهتر از نوساپیه<sup>(۱)</sup> نبود که به این تألیف وسیع  
بپردازد. صحیح نیست؟»

به نظر خسته می‌رسید و دستهایش می‌لرزید.

گفتم: «به نظر مریض می‌رسید.»

«آقا من هم اینطور فکر می‌کنم! اتفاق بدی برایم افتاده.»

نگهبان به سمت ما آمد: آدم ریزه‌بد خلقی که سبیلی شبیه سردسته  
طبالها دارد، اهل گرس<sup>(۲)</sup> است. ساعتها در بین میزها راه می‌رود  
پاشنه‌هایش را به زمین می‌کوبد. زمستانها درون دستمالهایش تف  
می‌کند و بعد آنرا روی بخاری خشک می‌کند.

مرد خودآموز آنقدر به من نزدیک شد که نفسهایش به صورتم  
می‌خورد. او محرمانه به من گفت: «جلوی این مرد چیزی به شما  
نمی‌گویم. آقا ممکن است...»

«ممکن است چه؟»

سرخ شد و لبهایش کج و معوج شد.

«آقا، آه آقا... بسیار خُب دل به دریا می‌زنم. ممکن است روز  
چهارشنبه افتخار ناهار خوردن را به من بدهید؟»

«با کمال میل.»

من همانقدر رغبت داشتم با او ناهار بخورم که میل داشتم خودم را  
دار بزنم.

مرد خودآموز گفت: «بسیار خوشحالم.» و اضافه کرد: «اگر میل  
داشته باشید شما را از هتل برمی‌دارم.» بعد بی‌شک از ترس اینکه

مبادا ناگهان عقیدہ ام عوض شود غیبش زد.

ساعت یازده و نیم بود. من تا ساعت یک ربع به دو کار کردم. کاری بی ارزش: کتابی در دست داشتم ولی افکارم به سوی کافہ مابلی بازگشتہ بود. آیا آقای فاسکل تا حالا پائین آمدہ بود؟ در دل باور نداشتم کہ او مردہ و این همان چیزی بود کہ لجم را درمی آورد. این فکر در مغزم می چرخید، نہ می توانستم آنرا باور کنم و نہ اینکه از شرش خلاص شوم. کفشهای نگهبان اهل کرس روی زمین سر و صدا می کرد. چندین بار آمد روبہ روی من ایستاد، مثل اینکه می خواست با من حرف بزند ولی تصمیم خود را عوض کرد و رفت. آخرین مطالعه کنندگان طرفهای ساعت یک رفتند. من گرسنہ نبودم و مهمتر از اینها نمی خواستم بروم. باز ہم مدتی کار کردم، بعد تکانی خوردم: احساس کردم کہ درون سکوت مدفون شدہ ام.

سرم را بلند کردم: تنها بودم. مرد کرسی شاید پائین نزد همسرش کہ سرایدار کتابخانہ است رفتہ بود؛ می خواستم صدای پایش را بشنوم. فقط همان لحظہ شنیدم کہ تکه ای از ذغال سنگ درون بخاری افتاد. مہ اطاق را فرا گرفته بود، نہ مہ واقعی، کہ مدتہا پیش پراکنده شدہ بود، بلکہ آن یکی کہ خیابانها هنوز مالا مال از آن بود، کہ از دیوارها و پیادہ روها برمی خاست. نوعی ناپایداری اشیاء. کتابها هنوز آنجا بودند، بہ ترتیب الفبا در قفسہ ها چیدہ شدہ بودند، با پشتهای قہوہ ای

و مشکی و برچسبهایشان: «ی.ف. ۷/۹۹۶) برای استفادہ عموم -

ادبیات فرانسه) یا از س.ن. (علوم طبیعی - برای استفادہ عموم).

ولی... چطور می توانم توضیح دهم؟ آخر معمولاً آنها قوی و

ضخیم، همراه بخاری، لامپ‌های سبز و پنجره‌های بزرگ و نردبانها، جلو آینده را می‌بندند. تا موقعی که میان این دیوارها هستی هر چیزی که اتفاق نیفتد باید در سمت راست یا چپ بخاری باشد. اگر دنیس<sup>(۱)</sup> قدیس خودش هم می‌توانست بیاید در حالی که سرش را با دستانش حمل می‌کرد، او هنوز می‌بایست از سمت راست وارد می‌شد، بین قفسه‌ها راه می‌رفت تا به ادبیات فرانسه و میزهایی که برای خوانندگان زن در نظر گرفته شده می‌رسید. و اگر پایش به زمین نمی‌خورد، و در ده اینچی بالاتر از سطح زمین در پرواز بود، گردن خون چکان او درست هم سطح طبقه سوم کتابها قرار می‌گرفت. بدین ترتیب این اشیاء اقلأً به درد تعیین درست حدود احتمال می‌خورند. امروز اینها هیچ چیزی را درست نکردند. اینطور به نظر می‌رسید که وجودشان محل تردید قرار گرفته، و مشکل خیلی بزرگ برای گذشتن از یک لحظه به لحظه دیگر دارند. کتابی را که می‌خواندم در دستهایم محکم گرفته بودم ولی بیشترین حس خشونت از بین رفته بود. هیچ چیز به نظر واقعی نمی‌رسید؛ من حس کردم در احاطه دکوری مقوایی که می‌توانست با سرعت برداشته شود قرار گرفته‌ام. دنیا منتظر بود نفسش را حبس کرده بود، خود را کوچک کرده در انتظار تشنج، بحران تهوع خودش بود، درست مثل آقای آشیل چند روز قبل.

بلند شدم. بیشتر از این نمی‌توانستم بین اشیاء غیرطبیعی محل

---

(وفات حدود ۲۵۸) نخستین اسقف پاریس، قدیس حامی فرانسه. به دستور 1-Saint Denis

امپراطور والرین سر از بدنش جدا کردند.

خود را حفظ کنم. به طرف پنجره رفتم و بیرون به کله امپتراز نگاہی انداختم. زیر لب گفتم: ہر اتفاقی ممکن است بیفتد، ہر چیزی ولی بہ وضوح چیز ہولناکی نخواہد بود از آن قبیل چیزہایی کہ انسانہا درست می کنند. امپتراز قرار نبود کہ روی ستونش شروع بہ رقصیدن کند: این چیز دیگری می شد.

با وحشت بہ این موجودیت ہای ناپایداری کہ در یک ساعت یا یک دقیقہ دیگر شاید فرو می ریختند نگاہ کردم: بلہ، من آنجا بودم، در بین کتابہایی کہ پر از دانش بود و بعضی از آنہا صورتہای تغییرناپذیر بعضی انواع حیوانات را توصیف می کرد، و در برخی از آنہا توصیف می کرد کہ، انرژی موجود در کائنات تغییرناپذیر است؛ من آنجا بودم، روبہ روی پنجرہای ایستادہ بودم کہ ورود نور از شیشہ اش ضریب شکست معینی داشت. ولی چہ موانع سستی! بہ تصور من این از تنبلی است کہ در دنیا ہر روز شبیہ روز قبل از آن است. امروز بہ نظر می رسد کہ این می خواہد تغییر کند. و بعد، ہر چیزی، ہر چیزی می تواند اتفاق بیفتد.

من ہیچ وقتی برای تلف کردن ندارم: منشأ اصلی این ناآرامی کافہ مابلی است. باید بہ آنجا برگردم، و آنجا برگردم و آقای فاسکل را زندہ بینم، و اگر لازم باشد ریش و یا دستش را لمس کنم. بعد، احتمالاً آزاد خواہم بود.

با سرعت کتم را برداشتم و آنرا روی شانہ ہایم انداختم؛ و فرار کردم. ہنگام عبور از باغ ملی یک بار دیگر مردی را کہ شنل آبی داشت دوبارہ دیدم؛ صورت سفید رنگ پریدہ ای بین دو گوش از سرما قرمز شدہ او دیدہ می شد.

کافه مابلی از دور برق می‌زد: این بار تمام دوازده لامپ باید روشن باشد. من عجله کردم: باید این قضیه را به پایان می‌رساندم. اول از پنجره بزرگ به داخل نگاه کردم، آن مکان کاملاً خلوت بود. صندوق‌دار آنجا نبود، گارسن و آقای فاسکل هم همین‌طور.

باید تلاش زیادی برای داخل شدن می‌کردم؛ نشستم. داد زدم «گارسون!» هیچ جوابی نبود. یک فنجان خالی روی میز بود. حبه قندی در نعلبکی. «کسی اینجا هست؟»

پالتویی به چوب لباسی آویزان بود. روی میز کوتاهی مجله‌ها در جعبه‌های مقوایی سیاه تلنبار شده بود. برای کوچکترین صدایی گوش تیز کرده، و نفسم را در سینه حبس کرده بودم. پلکان خصوصی آرام غژ غژ می‌کرد. از بیرون صدای سوت یک کشتی را شنیدم. عقب عقب بیرون رفتم ولی گوشم به پلکان بود. من می‌دانم: مشتریان در ساعت دو بعداز ظهر کم هستند. آقای فاسکل آنفولانزا داشت؛ او باید گارسون را برای آوردن دکتر بیرون فرستاده باشد. بله، باید آقای فاسکل را می‌دیدم. در خیابان تورن برد برگشتم، با بیزاری نگاهی به کافه روشن و خلوت کردم. کرکره‌های طبقه دوم بسته بود.

یک شوک واقعی سراسر وجود مرا فراگرفت. نمی‌دانستم کجا می‌روم. در طول بارانداها دویدم، و به کوچه پس کوچه‌های خلوت محله بووازی<sup>(۱)</sup> پیچیدم: خانه‌ها با چشمانی افسرده گریختن مرا می‌دیدند. من با تشویش تکرار می‌کردم: کجا باید بروم؟ کجا باید بروم؟ هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. گاهی اوقات با تپش قلب،

ناگهان نیم چرخ می زدم: چه اتفاقی داشت پشت سرم می افتاد. امکان داشت که پشت سرم شروع شود. و وقتی که ناگهان برگردم، می توانست خیلی دیر باشد. تا وقتی می توانستم همه چیز را خوب نگاه کنم هیچ اتفاقی نمی افتاد: تا جایی که ممکن بود به همه چیز نگاه می کردم، پیاده روها، خانه ها، لامپ های گازی، چشمانم با سرعت از یکی به دیگری می رفت تا بگیردشان و آنها را وسط مسخ شدنشان نگه دارد.

آنها خیلی طبیعی به نظر می رسیدند، ولی من با قوت به خودم می گفتم که: این لامپ گازی است، این یک آبخوری است، و سعی می کردم که آنها را با نگاهم به شکلی که در روز هستند تبدیل کنم. در گذشته چندین و چند مرتبه سرراهم به بارهایی برخورد کرده بودم: کافه برتون<sup>(۱)</sup>، بار لامارین<sup>(۲)</sup>. می ایستادم و روبه روی پرده صورتی رنگشان مکث می کردم: شاید بر این خلوتگاهها ابقاء شده بود، شاید آنها هنوز قسمتی از جهان تنها مانده دیروز را در خودشان نگه داشته باشند. به هر حال باید در را با فشار باز کرده و داخل شوم. جرئت کافی نداشتم، باز راه افتادم. خصوصاً درهای خانه ها مرا می ترساند. می ترسیدم که آنها خود به خود باز شوند. به جایی رسیدم که در وسط خیابان راه می رفتم.

دفعته از لنگرگاه باسین<sup>(۳)</sup> دو نور، سردر آوردم. قایقهای ماهیگیری، و کشتی های تفریحی کوچک. پایم را روی حلقه ای گذاشتم که در

1-Cafe Des Bretons

2-4a Marine

3-Bassins du Nord

سنگ نشانده بودند. اینجا دور از خانه‌ها، دور از درها، لحظه‌ای استراحت خواهم کرد. چوب پنبه‌ای روی آب آرام که لکه‌های سیاه داشت، شناور بود.

«اما در زیر آب چه؟ تو فکر کرده‌ای که چه چیزی ممکن است زیر آب باشد.» یک هیولا؟ یک لاک عظیم‌الجثه که در گل نشسته؟ دوازده جفت چنگال یا باله به کندی لجن را شخم می‌زد. هیولا از ته آب گاهی کمی بالا می‌آید. نزدیکتر رفتم، که گرداب یا خیزابی ببینم. چوب پنبه در وسط نقطه سیاه ساکن بود. همان موقع صدای حرف شنیدم. وقت آن شده بود. چرخ‌های زده و دوباره شروع به دویدن کردم. در خیابان کاستیلیون<sup>(۱)</sup> به دو مرد که مشغول حرف زدن بودند رسیدم. از صدای پاها به شدت جا خوردند و هر دو برگشتند. دیدم که چشمان نگران‌شان به من دوخته شد، و بعد پشت سرم، تا ببینند که چیز دیگری هم می‌آید؟ آیا آنها هم مثل من بودند؟ آیا آنها هم ترسیده بودند؟ ما در حال عبور از کنار هم به یکدیگر نگاه کردیم: کم مانده بود که با هم حرف بزنیم. اما ناگهان نگاه‌ها بی‌اعتماد شد: در روزهایی مانند امروز با هر کسی صحبت نمی‌کنی.

دیدم که از نفس افتاده در خیابان بولیبه<sup>(۲)</sup> هستم. خوب تکلیف کار معلوم شده بود: من به کتابخانه برگشتم، رمانی بردارم و سعی به خواندن کنم. در حال گذشتن از کنار نرده‌های باغ ملی، چشمم به مرد شنل پوش افتاد. او هنوز آنجا بود، در پارک خلوت؛ دماغش به قرمزی گوشه‌هایش شده بود.



می خواستم در باغ را هل داده باز کنم ولی حالت صورتش مرا متوقف کرد: چشمهایش را تنگ کرده بود و به شکل احمقانه و محبت آمیز نیشخند می زد. ولی ضمناً، مستقیماً به چیزی که در مقابلش بود و من نمی توانستم آن را ببینم زل زده بود، با چنان نگاه خیره ای که یکباره به عقب برگشتم. روبه رویش دخترکی حدود ده ساله، یک پادر هوا و دهان نیمه باز، با حالتی شیفته وار او را نگاه می کرد، در وضعی که شال گردنش را به حالت عصبی می کشید و صورتش را جلو آورده بود.

مرد داشت به خودش لبخند می زد، مثل کسی که بخواهد شوخی کند. ناگهان از جایش بلند شد، دستهایش در جیب های شنل بود که تا پاهایش می رسید. دو قدم به طرف جلو برداشت، چشمهایش تاب برداشت. فکر کردم که دارد می افتد. ولی او خواب آلوده لبخند می زد. ناگهان فهمیدم: همین شنل! می خواستم نگهش دارم. کافی بود که سرفه کنم یا اینکه در را باز کنم. ولی من هم به نوبه خود جذب چهره دخترک شده بودم. خطوط چهره اش از ترس کشیده شده و احتمالاً ضربان قلبش بسیار تند شده بود: ولی در آن چهره موش مانند می توانستم چیزی نیرومند و اهریمنی ببینم. این کنجکاوی نبود بلکه یک نوع انتظار از روی اطمینان بود. احساس عجز کردم: من بیرون در کنار پارک بودم، در کنار نمایش کوچک آنها: ولی آنها با سودایی پنهان به یکدیگر پرچ شده بودند و زوجی را تشکیل می دادند. نفسم را در سینه حبس کردم، می خواستم ببینم وقتی او پشت سر من دامن شنلش را کنار می زند، روی چهره موزی دخترک چه حالتی نقش می بندد. ولی ناگهان دخترک که رها شده بود سرش را تکان داد و پا به

فرار گذاشت. و مرد لباده پوش مرا دید: این چیزی بود که او را نگه داشت. برای لحظه‌ای بدون هیچ عکس‌العملی وسط خیابان پارک بی حرکت ماند، بعد راهش را کشید رفت، پشتش قوز داشت. لباده‌اش به پشت ساق‌هایش می‌خورد.

در پارک را باز کردم و با یک جهش خودم را به او رساندم.

«فریاد زدم آهای!»

او شروع به لرزیدن کرد.

وقتی از کنارش می‌گذشتم، مؤدبانه گفتم: «تهدیدی بزرگ بر روی

شهر سنگینی می‌کند.»

وارد اطاق مطالعه شدم و از روی میز صومعه پالم<sup>(۱)</sup> را برداشتم.

سعی کردم خودم را غرق مطلبی که می‌خواندم بکنم تا پناهی در

ایتالیای درخشان استاندال بجویم. گاهی به کمک خیال‌پردازی‌های

کوتاه مدت موفق می‌شدم، ولی دوباره به این روز تهدید کننده باز

می‌گشتم؛ مقابل پیرمردی کوچک اندام که سینه‌اش را صاف می‌کرد و

مرد جوانی که روی صندلی‌اش به پشت تکیه داده بود، و خیال‌بافی

می‌کرد.

ساعتها گذشت، پنجره‌ها سیاه شدند. ما چهار نفر بودیم، بدون

شمردن نگهبان کورسیکایی که در دفتر خود نشسته بود و کتابهایی را

که تازه به کتابخانه آمده بود مهر می‌زد. یک پیرمرد ریزاندام، یک مرد

جوان بلوند، دختری که برای مدرک تحصیلی‌اش کار می‌کرد، و من

آنجا بودیم. گاه گذاری یکی از ما بالا را نگاه می‌کرد و به دیگران به

---

رمانی به قلم استاندال نویسنده فرانسوی 1-Chartreuse de Parme

دقت چشم می دوخت انگار خطری از جانب سه نفر دیگر تهدیدش می کند، یک بار پیرمرد زد زیر خنده. دیدم که دختر از سر تا پا لرزید. ولی من عنوان کتابی را که می خواند از این طرف دیده بودم می دانستم که یک رمان سبک مایه است.

ده دقیقه به هفت بود. ناگهان به یاد آوردم که کتابخانه ساعت هفت تعطیل می شود. یک بار دیگر توی شهرها می شدم. کجا بروم؟ چه کنم؟ پیرمرد کتابش را تمام کرده بود. ولی نمی رفت. با انگشتانش با ریتم خشکی روی میز ضرب گرفته بود.

کورسیکایی گفت: «به زودی تعطیل می شود.»

مرد جوان شروع به جمع آوری کرد و نگاه تندی به من انداخت. دختر که رویش را به طرف کورسیکایی برگردانده بود، کتابش را دوباره برداشت و ظاهراً غرق در آن شد.

پنج دقیقه بعد کورسیکایی گفت: «موقع تعطیل شدن است.»

پیرمرد با حالتی نامصمم سرش را تکان داد. دختر کتابش را کناری هل داد بدون اینکه از جایش بلند شود. کورسیکایی مات و متحیر به نظر می آمد. با تردید چند قدمی برداشت. بعد چراغ را خاموش کرد. چراغ های روی میزهای مطالعه خاموش شد. فقط لامپ وسط روشن ماند.

پیرمرد به آرامی پرسید: «مجبوریم برویم؟»

مرد جوان به آهستگی و دلخوری از جایش بلند شد. مسأله این بود که برای پوشیدن پالتو چقدر طول می دهد. وقتی که من رفتم دختر هنوز نشسته و یک دستش روی کتاب بود.

پائین، در ورودی به روی شب دهان گشوده بود. مرد جوان، که

پیشاپیش راه می‌رفت، چرخید، به آرامی از پلکان پائین رفت، از راهرو گذشت؛ برای لحظه‌ای در آستانه در ایستاد، بعد خود را به درون شب انداخت و ناپدید شد. به پائین پله‌ها که رسیدم بالا را نگاه کردم. بعد از لحظه‌ای پیرمرد اطاق مطالعه را ترک کرد در حالیکه دگمه‌های پالتویش را می‌بست. وقتی که سه پله اول را پائین آمد، من نیرو گرفتم چشمانم را بستم و به بیرون شیرجه رفتم.

خنکی خفیفی صورتم را نوازش کرد. کسی در دوردستها سوت می‌زد. پلکهایم را باز کردم: باران می‌بارید. بارانی لطیف و ملایم. چهار چراغ با نوری آرامش بخش میدان را روشن کرده بود. میدان یک شهرستان در زیر باران. مرد جوان جلوتر می‌رفت، قدمهای بلندی برمی‌داشت و سوت می‌زد. دلم می‌خواستم داد بزنم و به آن دو نفری که هنوز خبر نداشتند بگویم می‌توانند بیرون بیایند، تهدید برطرف شده.

پیرمرد جلوی در ظاهر شد. با دستپاچگی گونه‌اش را خاراند، و بعد لبخند بزرگی زد، و چترش را باز کرد.

### شنبه صبح:

روزی روشن، آفتابی دل‌انگیز، با مهی سبک که وعده روز خوبی را می‌دهد. و من در کافه مابلی صبحانه خوردم.

خانم فلوران، صندوقدار، لبخندی ملیح به من زد. از سر میزم او را

صدا زدم: «آیا آقای فاسکل مریض است؟»

«بله، آقا، سرمای بدی خورده: باید چند روزی در رختخواب بماند. دخترش امروز از دانکرک<sup>(۱)</sup> آمد. چند روزی برای مراقبت از پدرش خواهد ماند.»

برای اولین بار از وقتی که نامه را گرفته بودم از فکر اینکه آنی را ببینم خوشحالم. در این شش سال چه می‌کرده؟ آیا وقتی که دوباره همدیگر را ببینیم احساس بیگانگی خواهیم کرد؟ آنی نمی‌داند که دستپاچه شدن یعنی چه.

او طوری با من برخورد خواهد کرد که گویی دیروز از من جدا شده. آرزو دارم که خود را مثل احمق‌ها جلوه ندهم، و او را از همان اول کفری نکنم. باید یادم نگه دارم از راه که می‌رسم دستم را به سویش دراز نکنم: او از این کار متنفر است. چند روز با هم خواهیم ماند؟ شاید بتوانم او را به بوویل برگردانم. کافیست که او حتی چند ساعتی اینجا باشد، ولو یک شب در هتل پرنتانیا بخوابد. هرگز دوباره مثل سابق نخواهد شد؛ دیگر نباید بترسم. بعد از ظهر: سال گذشته وقتی اولین بار برای تماشا به موزه بوویل رفتم، با دیدن پرتره اولیویه بلوینی<sup>(۲)</sup> نظرم جلب شد. آیا در تناسبا نقصی بود؟ پرسپکتیو؟ نمی‌توانم بگویم ولی چیزی ناراحتم می‌کرد: این نماینده مجلس وضع سنجیده‌ای روی پرده نقاشیش نداشت.

از آن به بعد چند مرتبه آنجا رفتم. ولی ناراحتی و نگرانیمان ماندگار

بود. باور نمی‌کردم که بوردورن<sup>(۱)</sup>، برنده «جایزه رم» مرتکب خطایی در طراحی شده باشد. ولی امروز بعد از ظهر که مجموعه‌ای قدیمی از ساتیریک بوویلوا<sup>(۲)</sup> ورق پاره باج‌گیری را ورق می‌زدم که صاحبش در طول جنگ متهم به خیانت به کشور شده بود، حقیقت را دریافتم. فوراً از کتابخانه بیرون آمدم و به موزه رفتم.

از دالان نیمه تاریک شلنگ اندازان گذشتم، قدم‌هایم روی آجرهای سیاه و سفید هیچ صدایی نمی‌داد. دور و برم تمام یک قوم گچی بازوهایشان را می‌چرخاندند. در حال رد شدن، از میان روزنه‌هایی بزرگ چشمم به چند سفال ترک خورده افتاد، بشقابها، و یک مجسمه آبی و زرد ساتیر<sup>(۳)</sup> روی پایه. این تالار برنار پالیسی<sup>(۴)</sup>، مخصوص کارهای سرامیک و هنرهای فرعی بود. ولی سرامیک مرا جذب نمی‌کند. خانم و آقای سوگوار محترمانه به اشیاء پخته نگاه می‌کردند. بالای مدخل سالن اصلی بوردورین<sup>(۵)</sup> - رنودا، کمی پیش کسی پرده بزرگی آویخته بود که من متوجه آن نشده بودم. به امضای ریشار<sup>(۶)</sup> سوران بود و «مرگ مرد عزب» نام داشت. هدیه دولت بود. مرد مجرد که تا کمر برهنه بود با بالاتنه کمی سبز شبیه اجساد

1-Bordurin

2-Satirique Bouvillois

۳-ساتیرها(Satyres) «در اساطیر یونان، مخلوقاتی که در جنگلها و کوهها سکنی داشتند، و از مراتب پائین خدایان حاصلخیزی به شمار می‌آمدند. ساتیر را به صورت پیرمرد پرموی کوچک اندامی با دم و گوشهای بزممانند تصویر می‌کردند.»(دایرةالمعارف فارسی).

4-Bernard Palissy

5-Bordurin-Renaudas

6-Richard Severand

مردگان، روی رختخوابی به هم ریخته دراز به دراز افتاده بود. ملافه‌های درهم و پتوهای مچاله نشانی از یک مرگ طولانی و عذاب‌آور داشت. ولی او تنها نبود: دخترش از او مراقبت می‌کرد. روی پرده ضخیم، در وسط خدمتکار او با چهره‌ای گناه‌آلود، گنجه‌ای را باز کرده بود و پولها را می‌شمرد. دری نیمه باز و مردی کلاه به سر، در سایه که سیگاری به لبش چسبیده بود در انتظار بود. نزدیک دیوار گربه‌ای بی‌خیال شیر می‌لیسید. این مرد فقط برای خودش زندگی کرده بود. با خشونت و کاملاً مستحق کیفری خشونت‌آمیز بود، هیچ کس به رختخوابش نزدیک نشده بود تا چشمانش را ببندد. این نقاشی آخرین هشدار را به من داد: هنوز فرصت داشتم، می‌توانستم از راه خود برگردم. ولی اگر آن‌را نادیده می‌گرفتم و می‌گذشتم، باید این موضوع را خوب در نظر بگیرم: بیش از صد و پنجاه پرتره در سالنی که می‌خواستم وارد آن بشوم آویزان بود. به استثنای چند جوان که به وسیله خانواده‌هایشان آورده شده بودند و مادر مقدس یتیم‌خانه، هیچ یک از این نقاشیها مجرد، و هیچ یک بدون فرزند یا بدون وصیت، و بدون انجام تشریفات مذهبی نمرده بود. هیچ یک از این مردمان که امروز نیز مانند روزهای دیگر با خدا و دنیا در صلح بودند، این مردم به آرامی به خواب ابدی فرو رفته بودند، تا سهم خود را از زندگی جاویدان که حق آنها بود طلب کنند. زیرا آنها حق همه چیز را داشتند: حق زندگی، حق کار، حق ثروت، حق ریاست، حق احترام، و سرانجام حق جاودانگی.

لحظه‌ای به خود فکر کرده بعد داخل شدم. نگهبانی نزدیک پنجره‌ای خوابیده بود. نور زردی که از پنجره‌ها می‌تابید لکه‌هایی

روی پرده‌های نقاشی می‌انداخت. در این سالن بزرگ هیچ جاننداری وجود نداشت جز گربه‌ای که از ورود من ترسید و فرار کرد. ولی من سنگینی نگاه صد و پنجاه جفت چشمی را که به من دوخته شده بود حس می‌کردم.

همه متعلق به سالهای ۱۸۷۵ تا ۱۹۱۰ و از نخبگان بوویل بودند، زن و مرد، که با دقت به دست رنودا و بوردورن رسم شده بودند. این مردان کلیسای سنت سیسیل دولامرا را ساختند. در سال ۱۸۸۲ «فدراسیون کشتی‌داران و بازرگانان بوویل» را بنیاد گذاشتند «تا همه خیرخواهان را در گروهی نیرومند متحد نمایند تا در راه بهبود وضعیت ملی همیاری کنند، و جلوی آشوبگران را بگیرند...» آنها برای تخلیه ذغال سنگ و الوار، بوویل را به صورت بهترین و مجهزترین بندر تجاری فرانسه درآوردند. گسترش طول و عرض بندرگاه، کار آنها بود. آنها توسعه مناسب را به ایستگاه بندری دادند و با لایروبی مرتب، عمق آب را در لنگرگاه در زمان جزر به ۱۰ متر و ۷۰ رساندند. در بیست سال، ظرفیت ۵۰۰۰ بشکه‌ای کشتی‌های ماهیگیری ۱۸۶۹، به ۱۸۰۰۰ بشکه افزایش یافت. آنها برای هموار کردن راه پیشرفت بهترین افراد طبقه کارگر از هیچ گونه فداکاری مضایقه نکردند، با ابتکار خود مراکز گوناگونی برای آموزش حرفه‌ای فنی ایجاد کردند که تحت حمایت ایشان ترقی کرد. آنها اعتصاب مشهور باراندازها در سال ۱۸۹۸ را شکستند و پسرانشان را در سال ۱۹۱۴ به وطن تقدیم کردند.

زنان، بهترین یاران این مبارزه‌کنندگان، اکثر باشگاه‌های جوانان، مهدکودکها، و کارگاه‌های خیریه را تأسیس کردند. ولی قبل از هر چیز



آنها همسر و مادر بودند. فرزندان لایقی پرورش دادند و به آنها وظایف و حقوقشان را آموختند، و مذهب و احترام به سنتها را یادشان دادند که به فرانسه عظمت بخشید.

رنگ کلی پرترها قهوه‌ای تیره بود. رنگهای روشن و زنده را برای حفظ برزندگی حذف کرده بودند. به هر حال در پرترها‌های کاررنودا که بیشتر علاقه به کشیدن پیرمردها داشت، موهای سفید مثل برف و پاگوشیها روی رنگ سیاه زمینه برجسته به نظر می‌رسید؛ خبرگی او در کشیدن دستها بود.

در کارهای بوردورون که ریزه کاری سبک‌اش کمتر بود، دستها کمی سرهم‌بندی شده بود، ولی یقه‌ها مانند مرمر سفید جلوه می‌کرد. هوا خیلی گرم بود و نگهبان به آهستگی خر و پف می‌کرد. من به دیوارها نگاه می‌کردم: دستها و چشمهایی می‌دیدم، جابه‌جا شعاع نوری صورتی را فرا گرفته بود. در حالیکه به سوی پرتره اولیویه بلوینی پیش می‌رفتم، چیزی مرا به عقب کشیده. پاکوم<sup>(۱)</sup> تاجر از روی دیوار به من نگاه می‌کرد.

سرش را کمی عقب برده و آنجا ایستاده بود؛ در یک دستش کلاه سیلندر و دستکشهایش را جلوی شلوار خاکستری صدفی نگه داشته بود. نتوانستم از تحسین خودداری کنم: هیچ چیز بی‌ارزشی در او نمی‌دیدم، چیزی که موجب گرفتن ایراد شود: پاهای کوچک، دستهای ظریف، شانهای پهن یک کشتی‌گیر، اشاره‌ای به بلهوسی، او پاکیزگی و بی‌چین و چروک بودن چهره‌اش را به دیدارکنندگان مؤدبانه



سستی نکرده بود: در بچگی حق خوب بار آمدن در خانواده‌ای همبسته، حق وراثت نامی بی‌خداشه و کاری پررونق، به عنوان شوهر حق مورد توجه و مهر و محبت قرار گرفتن از هر جهت، به عنوان پدر حق محترم شمرده شدن و به عنوان رهبر حق اطاعت گرفتن بی‌چون و چرا. زیرا که حق چیزی جز روی دیگر تکلیف نیست. کامیابی خارق‌العاده او (پاکومها، اکنون ثروتمندترین خانواده بوویل هستند) احتمالاً هیچ وقت باعث تعجب او نمی‌شد. او هرگز پیش خود نگفته بود که خوشحال است، و هنگامی که تفریح می‌کرده باید اعتدال در پیش گرفته باشد و حتماً پیش خود می‌گفته: «این برای خستگی درکردن است.»

به این شکل تفریح و لذت بردن هم شکلی از حق را به خود می‌گرفت و آن حالت بیهوده و ابلهانه‌اش را از دست می‌داد. سمت چپ، کمی بالاتر از موهایش که خاکستری مایل به آبی بود، چند کتاب در جاکتابی توجهم را جلب کرد. جلد‌های زیبایی داشتند، مطمئناً آثار کلاسیک بودند. بی‌شک پاکتوم شبها قبل از خواب چند صفحه‌ای از «مونتنی پیرش»<sup>(۱)</sup> را و یا یکی از قصیده‌های هوراس<sup>(۲)</sup> را از متن اصلی لاتینش می‌خوانده. گاه‌گداری هم احتمالاً اثری معاصر را برای به روز بودن می‌خوانده. به همین دلیل هم هست که بارس<sup>(۳)</sup> و

1-Montaigne (۱۵۹۲-۱۵۳۵) دانشمند فرانسوی، رسالانش مشهور است. م.

2-Horace (۶۵-۸ پ.م) شاعر بزرگ رومی. م.

3-Barres (۱۸۶۲-۱۹۲۳) نویسنده و سیاستمدار فرانسوی. م.

بورژه<sup>(۱)</sup> را شناخته. پس از چند لحظه‌ای کتابش را کنار می‌گذاشته. لبخندی می‌زده. نگاه او حالت هوشیار و ستایش‌انگیز همیشگی را از دست می‌داده و حالتی رؤیایی به خود می‌گرفت. حتماً می‌گفته «انجام وظایف چقدر سهل و ممتنع است!»

او هرگز بیش از این در بحر خود نرفته بود: او رهبر بود.

رهبران دیگری نیز به دیوارها آویخته شده بودند: هیچ چیز دیگری جز رهبران نبود. این مرد کهن سال بلند قد زنگاری در مبلش، یک رهبر بود. جلیقه سفید و شادش موهای نقره‌ایش را به یاد می‌آورد، (دقت هنری از این پرتره که بیشتر از هر چیز و تا آخرین حد به نیت پالایش اخلاقی کشیده شده بود، رخت برنسته بود.)

دست باریک و کشیده‌اش را روی سر پسر کوچکی گذاشته بود. بر زانوانش که پتوی کوچکی آنها را پوشانده بود کتابی باز بود. ولی نگاهش به دوردستها دوخته شده بود. او تمام آن چیزهایی را که برای جوانان قابل دیدن نیست می‌دید. نام او بر روی تکه‌ای چوب لوزی شکل و زراندود شده در زیر پرتره‌اش نوشته شده بود. اسمش باید: پاکوم و یا پاروتن<sup>(۲)</sup> یا شینیو<sup>(۳)</sup> باشد. در فکر رفتن و تماشایش نبودم. برای اقوام نزدیکش، برای فرزندش و خودش او خیلی ساده یک پدر بزرگ بود. اگر به زودی قرار بود تا به نوه‌اش کمی از دامنه وظایف آینده‌اش را نشان دهد، از خود با ضمیر سؤم شخص یاد می‌کرد و می‌گفت:

1-Bourget (۱۸۵۲-۱۹۳۵) شاعر، منتقد و رمان نویس فرانسوی.

2-Parrottin

3-Chaigneau

«پسرم، تو به پدربزرگت باید قول بدهی که خوب باشی، و سال دیگر سخت کوش و کاری باشی. شاید پدربزرگ سال آینده دیگر اینجا نباشد.»

در غروب زندگی نیکی بی دریغش را نثار همگان می‌کرد. حتی اگر مرا هم می‌دید. اگرچه ضمیرم را شفاف می‌خواند، با نظر لطف به من می‌نگریست. می‌اندیشید که من زمانی پدربزرگ و مادربزرگ داشتم. او چیزی نمی‌خواست: در آن سن و سال برای آدم دیگر آرزویی وجود ندارد. هیچ آرزویی جز آنکه هنگام ورودش دیگران صدایشان را کمی پائین بیاورند؛ به غیر از آنکه در زمان عبور لبخندهایشان رنگی از محبت و احترام به خود گیرد؛ جز آنکه عروزش گاهی بگوید، «پدر فوق‌العاده است. او از همه ما جوانتر است»؛ هیچ چیز غیر از اینکه نوۀ پسری‌اش را با کشیدن دستی به سرش آرام کند و پسرک بگوید: «پدربزرگ بلد است چطور تمام مشکلات را حل کند»؛ و هیچ چیز جز اینکه پسرش سالی چندبار آمده و نصایح او را در مورد مسائل ظریف بپرسد؛ و سرانجام هیچ چیز جز اینکه احساس خردمندی و صفایی بی‌نهایت کند. دست مرد کهنسال بر جعد موهای نوه‌اش چندان سنگینی نمی‌کند: تقریباً مثل تبرک دادن بود. او به چه چیزی می‌توانست بیاندیشد؟ به گذشته پرافتخارش که حق صحبت در مورد هر چیزی را به او داده و حق گفتن آخرین کلام در هر موردی. یکی دو روز قبل زیاد پیش نرفته بودم: تجربه بسیار بیش از دفاع در برابر مرگ بود؛ این یک حق بود؛ حق مردان کهنسال. ژنرال اوبری<sup>(۱)</sup>،

که با شمشیر بلندش به دیوار آویخته بود، یک رهبر بود. رهبری دیگر: رئیس جمهور هبر<sup>(۱)</sup> بود، مردی با مطالعه و دوست امپتراز. صورتش کشیده و موزون بود با چانه‌ای بی‌انتها که یک ریش بزی درست زیر لب، چشمگیرترش می‌کرد. آرواره‌اش را کمی جلو آورده بود، و با حال و هوایی که گویی می‌خواهد جلوه‌گری کند، و در مورد ایرادی اصولی تأمل می‌کرد، مثل یک آروغ نامحسوس. در حالت رؤیاگونه‌ای بود و قلمی از پرغاز به دست داشت: و استراحتش را هم می‌کرد، این دفعه با سرودن شعر. اما او چشم عقاب‌گونه رهبران را داشت و سربازان؟ من وسط تالار و در معرض همه این چشمهای جدی و موقر بودم. من نه پدر بودم نه پدربزرگ، و نه حتی شوهر. رأی نمی‌دادم. مالیات چندانی هم نمی‌پرداختم. نه می‌توانستم مدافع حقوق مالیات دهندگان باشم و نه مدافع حقوق رأی دهندگان، نه حتی ادعای حق ناچیز افتخاری که بیست سال مطیع بودن به کارمندی می‌دهد. وجودم کم‌کم داشت به طور جدی مایه حیرتم می‌شد. آیا من صرفاً یک توهم نبودم؟

ناگهان به خود گفتم «هی، این سرباز منم!» این فکر مرا واقعاً خندانده.

یک مرد پنجاه ساله توپر با لبخندی قشنگ، مودبانه به من جواب داد. رنودا<sup>(۲)</sup> او از روی عشق کشیده بود. هیچ لمس قلمی برای کشیدن گوشه‌های کوچک گوشتالو و خوش ترکیب و خصوصاً برای دستان بلند و ظریف و حساس با انگشهایی باریک: دستهای واقعی

یک هنرمند حکیم به اندازه کافی ظریف نبود. چہرہ اش برای من ناشناس بود: حتماً بارها بدون توجه به آن از جلو پرده گذشته بودم. به آن نزدیک شده و خواندم: رمی پاروتن<sup>(۱)</sup> متولد بوویل ۱۸۴۹ استاد دانشکده پزشکی پاریس. پاروتن: دکتر ویکفیلد<sup>(۲)</sup> در مورد او با من صحبت کرده بود: «من در عمرم یک بار با مردی بزرگ مواجه شدم، او رمی پاروتن بود. در زمستان ۱۹۰۴ به کلاسهای درسش می‌رفتم. (می‌دانید که من دو سال در پاریس برای خواندن مامایی گذراندم.) او باعث شد که من درک کنم رهبر بودن یعنی چه، او این خصوصیت را در خود داشت، قسم می‌خورم که در خود داشت، جاذبه‌ای مغناطیسی داشت باعث می‌شد که ما به خاطر او تا آن سر دنیا برویم، با اینهمه واقعاً یک آقا بود: ثروت زیادی داشت که قسمت بزرگی از آن را برای کمک به دانشجویان فقیر خرج می‌کرد.»

به این ترتیب بود که این دانشمند گرانقدر از همان بار اولی که صحبتش را شنیدم در من احساسات عمیقی برجای گذاشت. اکنون روبه‌رویش بودم و برویم لبخندی می‌زد. چه لبخند هوشمندانه و مهربانی! پیکر چاقش در مبلی چرمی لمیده بود و استراحت می‌کرد. این دانشمند بی‌تکبر بلافاصله احساس آرامش به مردم می‌بخشید. اگر به خاطر روحانیت نگاهش نبود، می‌شد او را به جای یک فرد معمولی گرفت.

زمان زیادی لازم نبود تا بتوان پی به دلیل شخصیت و اعتبارش برد: او دوست داشتنی بود چون همه چیز را می‌فهمید؛ می‌توانستی

هر چیزی را به او بگویی. در این مورد او کمی شبیه رنان<sup>(۱)</sup> بود، و به طور کلی با تشخیصی بیشتر. از کسانی بود که می‌گویند:

«سوسیالیستها؟ خوب، من از آنها جلوتر می‌روم!» وقتی او را دنبال می‌کردید خیلی زود باید، خانواده، میهن، حق مالکیت، و مقدس‌ترین ارزش‌ها را فراموش می‌کردید. حتی لحظاتی در مورد حق حکومت نخبگان بورژوا دچار شک و تردید می‌شدید.

اگر گام دیگری برمی‌داشتید ناگهان، همه چیز به شکل معجزه آسایی دارای دلایل استوار و به شکل پیشین دوباره برقرار می‌شد. روی برمی‌گردانید و پشت سر با فاصله سوسیالیستها را می‌دیدید، که کوچک می‌نمایند، دستمال‌هایشان را تکان می‌دهند و فریاد می‌زنند: «منتظر ما باشید!»

تا جائیکه از ویکفیلد شنیده بودم می‌دانستم که استاد همانطور که خودش با لبخند می‌گفت، دلش می‌خواست «روان‌ها را بزایاند.» دور و بر خود را پر از جوانان می‌کرد زیرا جوان مانده بود: از جوانان متعلق به خانواده‌های خوب که پزشکی می‌خواندند غالباً پذیرایی می‌کرد. چندین مرتبه ویکفیلد در خانه او ناهار خورده بود. بعد از غذا همه به اطاق سیگار کشیدن می‌رفتند. استاد با دانشجویانی که تازه سیگار کشیدن را شروع کرده بودند مثل مردان رفتار می‌کرد: به آنها سیگار برگ تعارف می‌کرد. روی کاناپه دراز می‌کشید و با چشمان نیمه بسته مدتها سخن می‌گفت، در حالیکه شاگردانش با اشتیاق اطرافش حلقه زده بودند. او خاطراتی را زنده می‌کرد، داستان‌هایی تعریف می‌کرد، و

ارنست رنان (۱۸۲۳-۱۸۹۲) فیلسوف، ادیب و مورخ بزرگ فرانسوی. م. I-Renan



از ہر کدام نتیجہ‌ای پرمعنا و پندآموز بیرون می‌کشید. و اگر در میان این جوانان تربیت شدہ کسی بود کہ شخصیتی متفاوت و کلہ شق داشت، پاروتن با او بہ طور خاصی رفتار می‌کرد. او را وادار بہ حرف زدن می‌کرد، حرفہایش را بہ دقت گوش می‌داد، ایدہ‌ها و مطالبی برایش فراہم می‌کرد. معمولاً اتفاق می‌افتاد کہ این مرد جوان مملو از افکار والا و تحریک شدہ از مخالفتہای والدینش و خستہ از فکر کردن بہ تنہایی و مخالفت با دیگران، از استاد می‌خواست کہ او را تنہا بپذیرد، و در حالیکہ از خجالت من و من می‌کرد پنهان‌ترین افکار، خشمہا، و امیدہایش را چون رازی بہ استاد می‌گفت. پاروتن او را بہ سینہ می‌فشرد. او می‌گفت: «من درکت می‌کنم، از همان روز اوّل تو را درک کردم.» با ہم بہ صحبت می‌نشستند. پاروتن دور می‌شد و دورتر تا جایی کہ مرد جوان بہ سختی او را دنبال می‌کرد. پس از چند بار گفتگو بدین گونه، بہبودی محسوس در حالت این جوان پدیدار می‌شد. درون خود را بہ روشنی می‌دید. او می‌آموخت کہ دلایل عمیقی کہ او را بہ خانوادہ و محیطش می‌پیوست بشناسد. و بالاخرہ نقش تحسین برانگیز نخبگان را می‌فہمید. سرانجام گویی جادویی رخ دادہ و گوسفند راہ گم کردہ‌ای کہ پاروتن را قدم بہ قدم دنبال کردہ بود، روشن شدہ و توبہ کردہ بہ آن محل باز می‌گشت. و یکفیلد چنین نتیجہ می‌گرفت: «آنقدر کہ او روان انسانہا را التیام بخشیدہ من بدنہا را شفا ندادہ‌ام.»

رمی پاروتن لبخندی با مہربانی بہ رویم می‌زد. تردید داشت. سعی می‌کرد موقعیت مرا درک کند تا بہ نرمی و ملایمت مرا بہ مأمن باز گرداند. ولی من از او نمی‌ترسیدم: من گوسفند نبودم. بہ پیشانی

زیبا آرام و بدون چروکش، به شکم کوچکش، و به دستش که صاف روی زانو قرار داده بود نگاه کردم. در مقابل لبخند زده و رفتم.

برادرش ژان پاروتن، رئیس «S.A.B»، با دو دست به میزی که رویش پر از کاغذ بود تکیه زده بود. همه چیز چهره‌اش به دیدار کننده نشان می‌داد که جلسه تمام شده است. نگاه او فوق‌العاده بود؛ تقریباً هنوز هم از خلوص می‌درخشید. چشمهای خیره کننده‌اش همه صورت را تحت الشعاع قرار داده بود. پشت این درخشش متوجه لبهای باریک و فشرده به هم یک عارف شدم. به خود گفتم: «چه بامزه، او شبیه رمی پاروتن است.» به جانب استاد بزرگ برگشتم. به علت این شباهت بررسی‌اش کردم، متوجه شدم که حالتی خشک و غمگین روی صورت ملائمش ظاهر شد، شباهتی خانوادگی. نزد ژان پاروتن برگشتم.

این مرد یک سویه اندیش بود. از او جز استخوان، گوشت مرده، و حقیقتی ناب چیزی باقی نمانده بود. موردی واقعی از تسخیرشدگی. هنگامی که حق کسی را تسخیر کند، هیچ وردی نمی‌تواند مرد تسخیر شده را از آن رها کند؛ ژان پاروتن تمام عمر خود را وقف اندیشیدن به حق خویش کرده بود: نه چیزی دیگر. به جای این سردرد خفیفی که من هر بار به موزه می‌آیم در خودم حس می‌کنم، او حتماً درد حق مورد توجه و تیمار قرار گرفتن را احساس می‌کرده است. این درد نمی‌بایست او را مجبور به زیاد اندیشیدن، یا توجهش را به واقعیت‌های ناخوشایند یا امکان مرگش و یا رنج دیگران جلب کرده باشد. بدون شک هنگام مرگش، در آن لحظه‌ای که از زمان سقراط به بعد گفتن چند کلمه متعالی مرسوم شده، او به زنش، درست همانطور

کہ یکی از عموہای من بہ ہمسرش کہ، دوازده شب بر بالینش در کنار بسترش از او پرستاری کردہ بود، گفتہ: از تو تشکر نمی‌کنم «تو فقط تکلیفت را انجام دادہ‌ای ترزا»<sup>(۱)</sup>۔ ہنگامی کہ مردی بہ این مرحلہ می‌رسد باید بہ احترامش کلاہ از سر برداشت. چشمہایش، کہ متحیر بہ آن‌ہا خیرہ شدہ بودم، بہ من می‌گفت کہ باید بروم.

من نرفتم، تصمیم قطعی داشتم کہ رازش را برملا کنم. بہ دلیل اینکہ پرترہ فوق‌العادہ فیلیپ دوّم را در کتابخانہ اسکوریال<sup>(۲)</sup> مطالعہ کردہ بودم، می‌دانستم ہنگامی کہ چہرہ‌ای درخشان از حق را نگاہ می‌کنی، بعد از مدتی آن درخشندگی حالتش را از دست دادہ و شکل تہ ماندہ‌ای از خاکستر بہ خود می‌گیرد: من بہ ہمین تہ ماندہ علاقہ داشتم.

پاروتن خوب جنگید. ولی ناگہان نگاہش خاموش شد و تصویر تیرہ گشت. چہ چیز باقی ماندہ بود؟ چشمانی کور، لبہای باریک یک مار مردہ، و گونه‌ہا. گونه‌ہای گرد و پریدہ رنگ یک کودک. روی بوم وا رفت. کارکنان «S.A.B» ہیچ خبری از این نداشتند: ہرگز آنقدر طولانی در دفتر پاروتن نماندہ بودند تا بدانند. وقتی داخل می‌شدند، چنان بہ این نگاہ خوفناک بر می‌خوردند کہ گویی با یک دیوار برخورد کردہ‌اند. گونه‌ہای پریدہ رنگ و وارفتہ در پناہ آن نگاہ پنهان بود. برای اینکہ ہمسرش متوجہ آن شود چقدر طول کشیدہ بود؟ دو سال؟ پنج سال؟ فکر می‌کنم کہ یک روز کہ شوہرش در کنار او خوابیدہ بود و نور ماہ بر بینی‌اش می‌تابید، یا اینکہ در یک روز گرم با چشمہای بستہ روی

مبلی لمیده و مشکل هضم غذا داشت و شعاعی از نور آفتاب روی چانه اش افتاده بود، زنش به خود جرئت داد تا به صورتش نگاه کند: همه این گوشت، بی دفاع، پف آلود، آغشته به تف، و به شکل محوی پلشت به چشمش آمده بود. بعد از آن روز قطعاً خانم پاروتن ریاست را در دست گرفته بود.

چند قدم به عقب رفتم و با یک نگاه همه این شخصیت‌های بزرگ را از نظر گذراندم: پاکوم، رئیس هبر، هر دو پاروتن، ژنرال اوبری. آنها همگی کلاه سیلندر به سر می‌گذاشتند هر یکشنبه در خیابان تورن برد خانم گراسین همسر شهردار را می‌دیدند، همان کسی که سنت سسیل را در خواب دید. مراسم سلام و علیک بسیار پر احترامی به جا می‌آوردند که اسرار آن در حال حاضر گم شده.

آنها را با دقت فراوان کشیده بودند؛ و با این همه، در زیر قلم مو، چهره‌هاشان از آن ضعف اسرارآمیز صورتهای انسان پاک شده بود. چهره‌ها، حتی ضعیف‌ترین آنها مانند چینی روشن بود. بی‌جهت در آنها به دنبال ارتباطی می‌گشتم که ممکن بود با درختها و حیوانات، با افکار خاک و آب داشته باشند. فکر می‌کنم در هنگام زندگی چنین ضرورتی را حس نکرده بودند. اما، در آغاز ملحق شدن به ابدیت، خود را به دست نقاشی پرآوازه سپرده بودند بلکه او قادر باشد تا روی چهره‌هایشان این نظمی را که آنها در فاضلاب سازی‌ها، حفاری‌ها و آبیاری‌ها به وسیله آن در تمام اطراف بوویل دریا و زمینها را دگرگون کرده بودند، منعکس کند. بدین ترتیب، به کمک رنود و بوردرن طبیعت را کاملاً در اختیار گرفته بودند: بدون خود یا در خودشان. چیزی که این پرده‌های دلگیر در دیدگاه من قرار می‌داد، عبارت بود از

انسانی که وسیلهٔ انسان دیگری باز اندیشیده می‌شد، با تنها زیورش که قشنگ‌ترین پیروزی‌اش بود: دسته‌گلی از حقوق بشر و شهروند. بدون قید و شرط، سروری انسان را ستودم.

خانم و آقای وارد شدند. آنها سیاه پوشیده بودند و می‌کوشیدند خود را از دید دیگران پنهان نگه دارند. آنها جلو در طلسم شده ایستادند و مرد بی‌اختیار کلاه از سر برداشت. خانم که عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت: «آه!»

آقای محترم با سرعت خونسردی خود را به دست آورد. و با احترام گفت: «یک دوران تمام!»

خانم گفت: «بله، این دورهٔ مادر بزرگ من بود.»

چند قدم برداشتند و با نگاه ژان پاروتن برخورد کردند. خانم با دهانی باز سر جایش ایستاد، ولی مرد مغرور نبود، متواضع بود، او حتماً باید با نگاه‌های نافذ و احضارهای کوتاه به خوبی آشنایی داشته باشد. به ملایمت دست زنش را کشید و گفت «آن یکی را نگاه کن.»

لبخند رمی پاروتن همیشه به آدمهای متواضع احساس راحتی و آرامش می‌دهد. زن جلورفت و با سعی چنین خواند:

«پرتره رمی پاروتن، متولد بوویل در سال ۱۸۴۹. استاد دانشکدهٔ پزشکی پاریس، اثر رنودا.»

شوهرش گفت: «پاروتن عضو فرهنگستان علوم، کار رنودا عضو انستیتو، این تاریخ است!»

خانم سری تکان داد و سپس به استاد بزرگ نگاه کرد و گفت: «چقدر خوش قیافه است، چقدر باهوش به نظر می‌رسد!»

شوهر با دست حرکت گسترده‌ای کرد: و به سادگی گفت: «اینها

همه کسانی هستند که بوویل را به آنچه هست تبدیل کردند.»  
خانم با لحنی ملایم گفت: «این بسیار کار درستی است همه را با هم اینجا گذاشته اند.»

ما سه سرباز بودیم که در این سالن وسیع مانور می دادیم. شوهر که محترمانه و آهسته می خندید، نگاه مضطرب خود را به سوی من انداخت و ناگهان خنده اش قطع شد. شادی خوش آیندی مرا فرا گرفت: خوب، من حق داشتم! واقعاً خیلی هم مضحک بود.  
زن به من نزدیک شد. ناگهان جرئت پیدا کرده و گفت: «گاستون<sup>(۱)</sup> بیا اینجا!»

شوهر به طرف ما آمد. زن ادامه داد: «یک خیابان به اسم او هست.»

اولیویه بلوینی. می دانی خیابان کوچکی که درست قبل از رسیدن به ژوکسبوویل<sup>(۲)</sup> به سمت کوتوور<sup>(۳)</sup> بالا می رود.  
کمی بعد اضافه کرد:

«او واقعاً راحت به نظر نمی رسد.»

«نه. لابد از دید بسیاری از مردم آدم بدقلقی بوده.»

این حرف خطاب به من بود. مرد، که از گوشه چشم به من نگاه می کرد، به نرمی شروع به خندیدن کرد؛ این بار کمی بلند، با قیافه ای از خودراضی، انگار خودش اولیویه بلوینی است.

اولیویه بلوینی نمی خندید. فکش را که به جلو آمده بود. به سمت

1-Gaston

2-JouxteBouville

3-Coteau Vert

ماگرفته و سیب آدمش بیرون زده بود.  
 لحظه‌ای سکوتی مجذوب کننده به وجود آمد.  
 زن گفت: «انگار می‌خواهد حرکت کند!»  
 شوهر با محبت توضیح داد: «او تاجر بزرگ پنبه بود. بعد وارد  
 سیاست شد، نماینده مجلس بود.»  
 من می‌دانستم. دو سال پیش در مورد او به «فرهنگ مختصر بزرگان  
 بوویل» نوشته‌آبه<sup>(۱)</sup> مورله مراجعه کرده بودم. این مدخل را رونویسی  
 کردم:

«بلوینی، اولیویه-مارسیال<sup>(۲)</sup> (متولد در ۱۸۴۹ بوویل و متوفا در  
 ۱۹۰۸ همانجا)، پسر بلوینی، الیویه - مارسیال اول. در پاریس حقوق  
 خواند، و در سال ۱۸۷۲ در امتحان وکالت قبول شد. عمیقاً تحت تأثیر  
 شورش کمون قرار گرفته بود، که او را مانند بسیاری از پاریسیهای دیگر  
 تحت حمایت مجلس ملی مجبور به پناهندگی در ورسای کرد، در آن  
 سن که مردان جوان در فکر خوش‌گذرانی بودند، او قسم خورد  
 زندگی‌اش را وقف اعاده نظم بکند. به عهده خود وفا کرد: بعد از اینکه  
 به شهر ما بازگشت، «باشگاه نظم» را بنیان نهاد که طی سال‌ها هر شب  
 صاحبان کشتی‌ها و تجار عمده بوویل را کنار یکدیگر جمع می‌کرد.  
 این باشگاه اشرافی که به شوخی گفته می‌شد از «باشگاه سوارکاران»  
 هم انحصاری‌تر است تا سال ۱۹۰۸ تأثیری سازنده در سرنوشت بندر  
 تجاری ما گذاشت. در سال ۱۸۸۰ الیویه بلوینی با جوانترین دختر  
 شارل پاکوم به نام ماری لوپاکوم که پدرش تاجر بزرگ بود، ازدواج

کرد. (نک. پاکوم)، و بعد از درگذشت شخص نامبرده شرکت پاکوم بلوینی و پسر را بنیاد نهاد. چندی بعد وارد سیاست شد و خود را نامزد نمایندگی مجلس کرد.

و در سخنرانی مشهوری که به خاطر انتخابش به نمایندگی ایراد کرد چنین گفت: «کشور به وخیم‌ترین بیماری مبتلاست. طبقه حاکم دیگر نمی‌خواهد فرمان براند. آقایان بنابراین چه کسی فرمان خواهد راند؟ چنانچه کسانی که توارث، تحصیلات، و تجربه ایشان را برای اعمال قدرت بیش از همه قابل کرده به سبب خستگی یا استعفا از آن روی گردان شوند؟ چنانکه قبلاً هم گفته‌ام، فرمانروایی حق نخبگان نیست، بلکه وظیفه اصلی آنان است. آقایان آیا اجازه می‌دهید که ما اصل اقتدار را اعاده کنیم؟»

نخستین بار در رأی‌گیری ۴ اکتبر ۱۸۸۵، انتخاب شد، و از آن پس همیشه انتخاب می‌شد. با فصاحت و صلابتی که داشت، نطقهای بسیار و درخشان ایراد کرد. در فوریه ۱۸۹۸ که آن اعتصاب ترسناک اتفاق افتاد، او در پاریس بود. ناگهان به بوویل بازگشت و در آنجا وجود او برانگیزاننده روح مقاومت بود. اولین قدمها را برای مذاکره با اعتصاب کنندگان برداشت. مذاکراتی که الهام گرفته از یک آشتی بزرگوارانه بود، بر اثر شورش کوچک ژوکستبوویل قطع شد. می‌دانیم که در آن زمان مداخله به موقع نظامی آرامش را بر اذهان بازگرداند. مرگ نابهنگام و زودرس پسرش اوکتاو که در نوجوانی وارد مدرسه پلی‌تکنیک شده بود و تصمیم داشت از او «یک رهبر بسازد»، ضربه‌ای وحشتناک به اولیویه بلوینی زد. هیچ وقت نتوانست از شوک این ضربه به خود آید و دو سال بعد در فوریه ۱۹۰۸ درگذشت.



مجموعه سخنانیها: نیروی اخلاقی (نشر شده ۱۸۹۴)؛ تکلیف کیفر دادن (سخنرانیهای این مجموعه همه در مورد قضیه دریفوس<sup>(۱)</sup> است، نشر شده، ۱۹۰۰)؛ اراده (۱۹۰۲ نشر شده). پس از مرگش، چند نامه به دوستان نزدیک و آخرین سخنرانیها به عنوان پایان کار (انتشارات پلون، نشر شده ۱۹۱۰) گرد آورده شد. تصویر نگاری: یک پرتره عالی از او، کار بوردورن در موزه بوویل وجود دارد. عالی بودن پرتره بدیهی است.

اولیویه بلوینی سبیل کوچک سیاهی داشت و چهره گندم گونش از بعضی جهات شباهت کمی به چهره موریس بارس داشت. این دو مرد حتماً یکدیگر را ملاقات کرده بودند: آنها عادت داشتند روی یک نیمکت بنشینند. ولی نماینده بوویل. بی تفاوتی رئیس «اتحادیه میهن پرستان» را نداشت. مثل یک عصا شق ورق بود و مانند شیطانکی که از جعبه بیرون می پرد، از بوم بیرون می جست. چمشهایش برق می زد.

مردمکهایش سیاه و قرنیهایش قرمز بود. لبهای گوشتالو و دهان کوچکش را به هم می فشرد و دست راستش را محکم روی سینه اش فشار می داد.

این پرتره چقدر مرا آزار می داد. بلوینی در نظرم گاهی بسیار عظیم و گاهی بسیار کوچک آمده بود. ولی امروز فهمیدم که باید دنبال چه چیزی بگردم.

در هنگام ورق زدن ساتیریک بوویلوا و پلوی این را فهمیدم.

شماره «۶ نوامبر ۱۹۰۵ تماماً مختص بلوینی بود. تصویرش خیلی ریز روی جلد و آویزان به انبوه موهای کومب<sup>(۱)</sup> پیر کشیده بودند: با این عنوان: «شپش شیر». و در صفحه اول همه چیز را شرح داده بودند: اولیویه بلوینی قدش فقط یک متر و پنجاه و سه سانتیمتر بود. آنها جثه ریز و صدای جیغ جیغوش را که چند بار تمام جمعیت مجلس ملی را به غش و ریسه انداخته بود، دست انداخته بودند، او را متهم کرده بودند که در کفشهایش پاشنه‌های لاستیکی می‌گذارد. از طرف دیگر خانم بلوینی را که نام دوشیزگی او پاکوم بود، به شکل اسب کشیده و افزوده بودند: «البته می‌توان گفت که نیمه دیگرش دو برابر اوست.»

یک متر و پنجاه و سه سانتیمتر! بله، البته: بوردورن با دقتی حسادت بار اطرافش را با اشیایی که هیچ جای ریسکی برای کوچک نمایاندن او نمی‌گذاشت، پر کرده بود؛ یک عسلی، یک مبل کوتاه، یک رف با چند جلد کتاب قطع کوچک، یک میز کوتاه ایرانی. منتها نقاشی‌ها اندازه هم بودند به همین دلیل او هم قامت همسایه‌اش ژان پاروتن را دارا بود. نتیجه این می‌شد که در یک پرده میز کوچک تقریباً به همان اندازه میز بزرگ پرده دیگر بود و عسلی به شانه پاروتن می‌رسید. چشم به طور غریزی به مقایسه هر دو می‌پرداخت: منشاء ناراحتی من همین بود.

اکنون می‌خواستم بخندم: یک متر و پنجاه و سه سانتی متر! اگر دلم می‌خواست که با بلوینی صحبت کنم، باید دولا می‌شدم و زانوانم را

(۱۸۳۵-۱۹۲۱) سیاستمدار فرانسوی، نخست وزیر (۱۹۰۲-۱۹۰۵) در قضیه Combes-1

دریفوس با روحانیان فرانسه به مخالفت برخاست. م.

خم می‌کردم. برایم دیگر غیر عادی نبود که چرا آن قدر با تکبر دماغش را بالا می‌گرفت: مردانی با چنین قد و هیکل همیشه بازی سرنوشت چند سانتی متر بالای سرشان اجرا می‌شود.

هنر نیرویی بسیار تحسین‌انگیز دارد! از چنین مرد کوچک اندام با صدایی نازک چیزی به آیندگان نمی‌رسید غیر از چهره‌ای تهدید کننده، حرکاتی باشکوه و چشمهای خون‌آلود یک گاو نر. دانشجوی مرعوب کمون، نماینده کوتاه قد و آتشین مزاج، همه اینها را مرگ از او گرفته بود. اما به برکت بوردورن، رئیس «باشگاه نظم» و خطیب نیروهای اخلاقی جاودانی شده بود.

«آه، طفلک نازنین!»

خانم فریادی فرو خورده کشید: «آه، طفلک نازنین!» چون زیر پرتره اوکتاوبلوینی، «پسر مرحوم...»، دست شخصی متدین این کلمات را نوشته بود:

«متوفی در پلی تکنیک در سال ۱۹۰۴.»

«مرده! درست مثل پسر آرون دل<sup>(۱)</sup>. به نظر باهوش می‌رسید. چقدر مادر بیچاره‌اش رنج کشیده! در مدرسه‌هایی به آن بزرگی آنها را بسیار زیاد و ادار به کار می‌کنند. حتی در خواب که هستند مغزشان در حال کارکردن است. این کلاه‌های دوگوش را خیلی دوست دارم، اسمشان کاسواری<sup>(۲)</sup> است؟»

«نه. کاسواری را در دانشکده سن سیر<sup>(۳)</sup> سرشان می‌گذرانند.»

---

1-Arondel

2-Cassowary

3-Saint-Cyr مدرسه نظامی فرانسه.

من هم به نوبه خودم شاگرد جوانمرگ پلی تکنیک را تماشا کردم. پوستی به رنگ موم و سبیل آراسته‌اش به اندازه کافی فکر مرگی زودرس را در دیگران بیدار می‌کرد. اضافه بر این او سرنوشت خود را پیش بینی کرده بود: نوعی تسلیم در دو چشم روشنش که به دوردستها نگاه می‌کرد دیده می‌شد.

ولی در عین حال سرخود را بالا گرفته بود؛ او در اونیفورم خود نمودار ارتش فرانسه بود.

Marcellus eris Manibus date lilia flenis <sup>(۱)</sup>Tu

گل سرخی چیده شده، مرگ شاگردی از پلی تکنیک: کدام یک از اینها می‌توانست اندوهناکتر باشد؟

به آرامی و قدم زنان تالار طویل را پیمودم. موقع عبور بدون اینکه بایستم به قیافه‌های متشخصی که از میان سایه‌ها پدیدار می‌شدند سلام می‌دادم: آقای بوسوار<sup>(۲)</sup> رئیس انجمن اصناف، آقای فابی<sup>(۳)</sup>، رئیس هیئت مدیره بندر آزاد بوویل، آقای بولانژ<sup>(۴)</sup> بازرگان، با خانواده‌اش، آقای رانکن<sup>(۵)</sup>، شهردار بوویل، آقای لوسین<sup>(۶)</sup>، متولد بوویل، سفیر کبیر فرانسه در ایالت متحده و شاعر، ناشناسی در جامه

۱- مصرعی به زبان لاتین. ترجمه تقریبی آن به زبان فارسی: هان، مارکلوس برخیز! بر مرگ

سوسن‌ها اشکی بریزم

2-Bossoire

3-Faby

4-Boulangé

5-Rannquin

6-Lucien

استانداری، سنت ماری لویز<sup>(۱)</sup>، مادر مقدس یتیم خانه، آقا و خانم ترزون<sup>(۲)</sup>، آقای تیبوست گورون<sup>(۳)</sup>، رئیس شورای اتحایه‌های کارگری، آقای بوبو<sup>(۴)</sup>، مدیر کل هیئت نام نویسی کشتیرانی، آقای بریون<sup>(۵)</sup>، آقای مینت<sup>(۶)</sup>، آقای گرلو<sup>(۷)</sup>، آقای لوفور<sup>(۸)</sup>، دکتر و خانم پن<sup>(۹)</sup> و خود بوردورن که پسرش پی‌یر بوردورن تصویر او را رسم کرده بود. نگاه‌های سرد و روشن، چهره‌هایی با خطوط ظریف، لب‌های نازک، آقای بولانژ مقتصد و صبور بود، مادر روحانی سنت ماری لویز سخت پرهیزگار بود. آقای تیبوس گراون در حق خود نیز به اندازه دیگران سخت‌گیر بود. خانم ترزون با پشتکاری سرسختانه با بیماری پیش رفته خود پیکار می‌کرد. دهان بسیار خسته‌اش آشکارا رنج او را نمایان می‌کرد. ولی این زن پرهیزگار هرگز شکوه‌ای از درد خود نمی‌کرد. همیشه دست بالا را می‌گرفت. صورت غذا می‌نوشت و انجمنهای خیریه را سرپرستی می‌کرد. گاه‌گاهی در میان جمله‌ای پلک‌هایش روی هم می‌افتاد و آثار حیات به تمامی چهره‌اش را ترک می‌گفت. این بی‌حالی هرگز بیش از لحظه‌ای نبود؛ بعد از مدت کوتاهی خانم ترزون چشم‌هایش را باز کرده جمله‌اش را به پایان می‌رساند. در اطاق کار زمزمه‌ای برمی‌خاست: «خانم ترزون بیچاره!

1-Sainte-Marie-Louise

2-Thereson

3-Thiboust Gouron

4-Bobot

5-Brion

6-Minette

7-Grelot

8-Lefbure

9-Pain

هیچ وقت شکوه نمی‌کند.» من تمام سالن بوردترین-رنودا را پیموده بودم. برگشتم. خداحافظ سوسنهایی که در مامن‌های رنگین خود دلربائید. خداحافظ سوسنهای زیبا، سوسنهای دوست داشتنی که دلیل موجودیت و افتخار مائید. خداحافظ شما لعنتی‌ها!

### دوشنبه

دیگر کتابم را دربارهٔ رولبون نمی‌نویسم. تمام شده، نمی‌توانم چیز بیشتری بنویسم. باید با زندگیم چه کنم؟ ساعت سه بود. پشت میزم نشسته بودم؛ پروندهٔ نامه‌هایی را که از مسکو ربنوده بودم. روبه‌رویم چیده بودم؛ داشتم می‌نوشتم: «سعی شده بود که خیانت‌آمیزترین شایعات را بپراکنند. مارکی دو رولبون حتماً در دام این شایعات افتاده بود که در ۱۳ سپتامبر در نامه‌ای به برادرزادهٔ خود نوشت وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرده است.»

مارکی حاضر بود: در انتظار اینکه من او را قطعاً در گوشه‌ای از تاریخ مستقر کنم. زندگی خود را به او قرض می‌دادم. او را چون گرمایی در انتهای معده‌ام احساس می‌کردم.

ناگهان متوجه ایرادی که از من خواهند گرفت شدم. رولبون از روراستی با برادرزاده‌اش فاصلهٔ بسیاری داشت؛ یعنی از کسی که می‌خواست اگر دسیسه‌ناکام می‌ماند از او به عنوان شاهدی برای تبریتهٔ خویش در برابر پاول اول استفاده کند. این هم ممکن بود که

داستان وصیت نامه‌اش کاملاً من درآوردی باشد تا اگر دسیسه لورفت کاملاً بی‌گناه جلوه کند.

این ایراد ناچیز و بی‌اهمیت بود؛ چیز نگران کننده‌ای نبود. ولی کافی بود که مرا غرق در اندیشه کند. ناگهان چهره‌گارسن چاق کافه کامی دوباره جلوی چشم مجسم شد. و همچنین صورت تکیده‌آقای آشیل و اطاقی که در آن احساس می‌کردم کاملاً فراموش شده‌ام و در زمان حال واگذاشته شده‌ام. با خستگی به خود گفتم:

«من که توانایی نگه داری گذشته خود را نداشته‌ام، چگونه می‌توانم امید به حفظ گذشته دیگری داشته باشم؟»

قلم را برداشتم و سعی کردم به کارم بازگردم؛ تاگردن در تأملاتم به گذشته، به آینده به جهان فرورفته بودم. فقط خواستار یک چیز بودم: که بتوانم کتابم را در آرامش به انتها برسانم.

ولی همین که چشمانم به روی دسته کاغذهای سفید افتاد، از منظره‌ای که داشت یکه خوردم، و همانطور با قلم افراشته به این کاغذ اوراق درخشان خیره شدم: بسیار سخت و دور به نظر می‌آمد و چقدر حاضر بود. کاغذهایی که بر روی آنها تازه حروفی نوشته بودم هنوز خشک نشده دیگر به گذشته تعلق داشت.

«سعی شده بود که خبثت‌آمیزترین شایعات را بپراکنند...»

این جمله از افکار من تراوش کرده بود، ابتدا جزء کوچکی از خود من بود. اکنون بر کاغذ حک شده بود، و علیه من جبهه گرفته بود. دیگر نمی‌شناختمش. حتی نمی‌توانستم دوباره باورش کنم. همانجا روبه‌روی من بود، برای من بیهوده بود اگر دنبال اثری از اصل آن می‌گشتم. هر کسی می‌توانست آنرا نوشته باشد. ولی من... مطمئن

نبودم که من آنرا نوشته‌ام. حروف دیگر نمی‌درخشیدند، خشک شده بودند. آن هم ناپدید شده بود؛ از برق زودگذرشان چیزی نمانده بود. با دلهره اطرافم را نگاه کردم: زمان حال، هیچ چیز غیر از زمان حال نبود. مبلهای سبک و سفت که در زمان حالشان فرو رفته بودند، یک میز، یک تخت خواب، یک کمد آئینه‌دار، و خودم. ماهیت واقعی زمان حال روشن می‌شد: این چیزی بود که حیات داشت، واقعیت داشت و تمام چیزهایی که در حال نبودند واقعیت نداشتند. گذشته هرگز وجود نداشته. هرگز. نه درون چیزها و نه حتی درون افکارم. درست است که از مدتها پیش متوجه شدم گذشته‌ام از من گریخته است، ولی تا آن زمان صرفاً باور داشتم که از دسترس خارج شده است. برای من گذشته فقط در حکم بازنشستگی بود: این هم راه دیگری برای موجودیت بود، وضعیتی از سکون و تعطیلات. هر رویدادی وقتی نقشش را ایفا می‌کرد بسیار مؤدبانه خود را در جعبه‌ای گذاشته تبدیل به رویدادی افتخاری می‌کرد. ما برای تصور «هیچی» سخت دچار مشکل هستیم. حال می‌دانستم: همه چیز همانست که می‌نماید، اتفاق می‌افتد و پشت سر آن... دیگر هیچ.

این اندیشه مرا تا چند لحظه جذب خود کرد. بعد تکان شدیدی به شانه‌هایم دادم تا خود را آزاد کنم، کاغذها را به طرف خود کشیدم.

«... که وصیت نامه‌اش را تنظیم کرده است.»

ناگهان دل آشوبه بسیار شدیدی مرا فراگرفت قلم از دستم افتاد و جوهرش پاشید. چه اتفاقی افتاد؟ آیا تهوع دارم؟ نه، نبود، اطاق حالت دوستانه همیشگی‌اش را داشت. نمی‌توان گفت که میز سنگین‌تر و محکم‌تر از همیشه به نظرم می‌آید، خودنوایسم هم متراکم‌تر به نظر



نمی آمد. فقط آقای رولبون بار دوم مرده بود.

او تا کمی پیش درون من بود، آرام و گرم، و گه گذاری جنبش او را حس می کردم. او کاملاً زنده بود، حتی زنده تر از مرد خودآموز و یا خانم صاحب «کافه راندوود شمینو». بدون شک او قصد بازیهایی را داشت، او می تواند چند روزی بدون نشان دادن خود بماند؛ ولی معمولاً، در یک روز خوب و مرموز، مثل یک هواشناس، بینی اش را بیرون می آورد و من می توانستم صورت پریده رنگ و گونه های کبودش را ببینم. و حتی هنگامی که خود را نشان نمی داد، سنگینی اش را روی قلبم حس می کردم و کاملاً پُر می شدم. هیچ چیز باقی نمانده بود. مثل همان جوهر خشکی که دیگر حتی خاطره درخشش حروف بجا نمانده بود. من مقصر بودم: کلماتی را که نباید بر زبان آورد گفته بودم: گفته بودم که گذشته وجود ندارد.

ناگهان، سکوت، مارکی دورولبون به نیستی خود بازگشته بود.

نامه هایش را برداشتم و با نوعی یأس لمس کردم:

گفتم، خود اوست. کسی که تک تک این نشانه ها را گذاشته. او روی کاغذها خم شده، دستش را روی کاغذها گذاشته تا از حرکت کاغذ زیر قلمش جلوگیری کند. بسیار دیر شده: اینها دیگر کلماتی بی معنا بودند. دیگر چیزی وجود نداشت جز یک دسته کاغذ زرد که در دستهایم می فشردم. البته آن قضیه پیچیده در میان بود: برادرزاده رولبون در سال ۱۸۱۰ به دست پلیس تزار کشته شد، کاغذهای او را ضبط کردند و به بایگانی سپردند، و درست صد و ده سال بعد شورویها که به قدرت رسیده بودند در اختیار کتابخانه دولتی قرار دادند و در ۱۹۲۳ من آنها را دزدیدم، اما واقعی به نظر نمی رسید، و من

واقعاً به خاطر ندارم که شخصاً مرتکب چنین سرقتی شده باشم. به هیچ وجه مشکل نبود که یکصد داستان کاملاً باور کردنی تر برای توضیح حضور این اوراق در اطاقم بسازم. ولی همه این قصه‌ها در مقابل این اوراق خط خطی پوچ و گذرا بود. به جای اینکه برای ارتباط برقرار کردن با رولبون روی این کاغذها حساب کنم بهتر بود که دنبال احضار روح بروم. دیگر رولبونی نبود، به هیچ وجه. اگر هنوز چند تکه استخوانی از او باقی باشد، مستقلاً برای خود موجوداند. که اینها هم جز کمی فسفات و کربنات کلسیم با نمک و آب چیز دیگری نیستند. آخرین تلاشم را کردم؛ نزد خود کلمات خانم دوژانلی که معمولاً با آنها مارکی را به یاد می‌آوردم تکرار کردم: «چهره کوچک تر و تمیز و پرچین و چروک آبله رو و حامل شرارتی آشکار که قادر به پنهان کردنش نبود.»

چهره‌اش، رام، در نظرم مجسم شد، بینی نوک تیز، گونه‌های کبود، و لبخندش. شاید بسیار آسان‌تر از پیش می‌توانستم به دلخواه صورتش را شکل دهم. فقط این چهره چیزی جز اندیشه و تخیل من نبود. پشت خود را به صندلی تکیه داده آهی از روی سرگستگی کشیدم. زنگ، ساعت چهار را اعلام می‌کند. با دستان آویزان یک ساعتی است که اینجا نشسته‌ام. هوارو به تاریکی گذاشته است. غیر از آن چیزی در این اطاق عوض نشده: کاغذ سفید کنار خودنویس و شیشه جوهر روی میز است. من دیگر هرگز نباید روی این کاغذی که شروع به نوشتن کرده بودم چیزی بنویسم. دیگر هرگز، با طی کردن خیابان موتیله و بولوار رودت، برای دیدن آرشیو دوباره به کتابخانه برنمی‌گردم. می‌خواهم از جایم بلند شده بیرون بروم. و هرکاری لازم

باشد برای گنجی خود بکنم. ولی اگر حتی یک انگشتم را تکان بدهم، اگر مطلقاً بی حرکت نمانم، می دانم که چه پیش خواهد آمد. فعلاً نمی خواهم این اتفاق برایم بیافتد. همیشه خیلی زود سر می رسد. حرکت نمی کنم؛ بی اراده پاراگراف ناتمام خود را روی دسته کاغذ می خوانم:

«سعی شده بود خبثات آمیزترین شایعات را بپراکنند. مارکی دورولبون نیز در دام این شایعات افتاده بود که در ۱۳ سپتامبر در نامه ای به برادرزاده خود نوشت. وصیت نامه اش را تنظیم کرده است.»

ماجرای بزرگ رولبون مثل داستان عشقی سوزان پایان یافته بود. باید چیز دیگری پیدا کنم. چند سال قبل در شانگهای<sup>(۱)</sup> در دفتر مرسیه، ناگهان از یک رویا بیدار شدم. بعد رویایی دیگر دیدم. در دربار تزارها می زیستم، در کاخهایی چنان سرد که زمستانها بالای درها قندیل یخ می بست. امروز روبه روی تل کاغذهای سفید بیدار شدم. مشعلها، کارناوالهای یخ، یونیفورمها، شانه های زیبای یخ کرده ناپدید شدند. چیزی در این اطاق گرم جا مانده، چیزی که نمی خواهم ببینم. مارکی دورولبون شریکم بود. او برای وجود داشتن به من احتیاج داشت و من برای اینکه هستیم را احساس نکنم. من ماده خام را تهیه می کردم، چیزی که بسیار داشتم و نمی دانستم با آن چه بکنم: هستی، هستی من. سهم او ظهوری قهری بود. او در مقابل من ایستاد، زندگی مرا گرفت تا زندگی خودش را بر من نمایان گرداند. من متوجه نشدم که

دیگر وجود ندارم، دیگر نه در خودم بلکه در او وجود داشتم؛ می‌خوردم به خاطر او؛ نفس می‌کشیدم به خاطر او و هر حرکتی معنایش خارج از من، فقط روبه‌روی من در او بود. دیگر دستم را نمی‌دیدم که کلمه‌ای بر کاغذ می‌نویسد، حتی جمله‌ای را که نوشته بودم. بلکه در ورای کاغذ در پشت، مارکی را می‌دیدم که آن حرکت خواست او بود و به وجودش طول و استحکام بیشتری می‌بخشید. علت وجودی من او بود. او مرا از خودم متولد کرده بود، او بهانه‌ای بود برای هستی من، او مرا از خودم رها کرده بود. حالا باید چکار کنم؟

مهمتر از همه نباید حرکت کنم... آه. جلوی این حرکت شانه‌ها را نتوانستم بگیرم... آن چیز منتظر که کمین کرده بود، به رویم خیز برداشت، در درونم جاری است، از آن پر شدم. آن چیز هیچ نیست: آن چیز منم. هستی آزاد شده، رها، روی من جاری است. من وجود دارم.

من وجود دارم. شیرین است، بسیار شیرین، بسیار آهسته. سبک: فکر می‌کنی فی‌نفسه سیلان دارد. حرکت می‌کند. حرکاتی آهسته در همه جا که ذوب و ناپدید می‌گردد. ملایم ملایم. در دهانم آبی کف‌آلود است. فرو می‌دهم، از گلویم پائین می‌رود. نوازشم می‌کند و حالا دوباره به دهانم برمی‌گردد. من باید همیشه در دهانم چاله کوچکی از آب سفیدگون داشته باشم که به زبانم مالیده شود، و این چاله کوچک هم من هستم. و همین‌طور زبان و گلو نیز منم.

دستم را می‌بینم که روی میز گسترده شده. زنده است، من است. باز می‌شود. انگشتها باز و آشکار می‌شود. دستم به پشت افتاده شکم

چاقش را نشان می دهد، شبیه حیوانی است که به پشت افتاده، انگشتها پاهای او است. از حرکت دادن تند آنها تفریح می کنم، مثل پاهای خرچنگی که به پشت افتاده باشد. خرچنگ مرده: پاها پیچ و تاب می خورد، روی شکم دستم جمع می شود. ناخنها را می بینم تنها قسمتی از من که زنده نیست. و باری دیگر، دستم می چرخد، دمر به روی شکمش می افتد، و حال پشتش را به من نشان می دهد. پشتی نقره گون و کمی درخشان شبیه به ماهی به غیر از موهای سرخ روی بند انگشتها. دستم را حس می کنم. من این دو جانوری هستم که در انتهای بازوانم حرکت می کنند. دستم با پنجه اش یکی از پاهایش را با ناخن پنجه پای دیگرش می خراشد. وزنش را روی میز حس می کنم که من نیستم. احساس وزن خیلی طولانی است، نمی گذرد. هیچ دلیلی برای گذشتش وجود ندارد. سپس، غیرقابل تحمل می شود... دستم را عقب می کشم و در جیبم می گذارم. اما بلافاصله گرمای رانم را از لای پارچه احساس می کنم. دستم را از جیبم بیرون می آورم و پشت صندلی آویزانم می کنم. حالا وزن انتهای بازویم را حس می کنم. کمی کش می آید، به نرمی، با ملاحظت، وجود دارد. اصرار نمی کنم. هر کجا بگذارمش وجودش را ادامه می دهد؛ و من وجودش را همچنان حس خواهم کرد. نه آنرا می توانم از میان بردارم، و نه بقیه بدنم را، و نه گرمای عرق آلودی که پیراهنم را کثیف می کند، و نه تمام احساساتی را که در درونم می گردد، می رود، می آید، از پهلویم به طرف زیر بغل بالا رفته یا اینکه از صبح تا شب در کنج معمولش می روید.

می پرم: خیلی بهتر بود اگر فقط می توانستم جلوی فکر کردنم را

بگیرم، افکار ملال آورترین چیزها هستند. حتی بی مزه‌تر از گوشت. همیشه کش می‌آیند و طعم مسخره‌ای به جا می‌گذارند. بعدش کلمات هستند، داخل افکار، کلمات بی‌پایان، جمله‌های ناقصی که مرتباً تکرار می‌شوند: «من باید تم... من قبلاً... مرده... مارکی دورول مرده... من نیستم... من وجود...» این ادامه دارد، ادامه دارد.. و هیچ پایانی ندارد. این از همه بدتر است چون خود را مسئول و همدست حس می‌کنم. مثلاً، این نوع درد را نشخوار می‌کنم: وجود دارم. من هستم که این را نگه می‌دارم. بدن پس از شروع زندگی خود به خود به حیاتش ادامه می‌دهد. اما افکار، من هستم که آنرا ادامه می‌دهم، گسترش می‌دهم. من وجود دارم، فکر می‌کنم که وجود دارم. وجود داشتن چه احساس پیچیده‌ای است و من آهسته آهسته آنرا گسترش می‌دهم... کاش می‌توانستم خود را از اندیشیدن باز دارم! سعی می‌کنم، و موفق می‌شوم: به نظر می‌رسد سرم پر از دود است... و دوباره شروع می‌شود: «دود... نباید فکر کرد... نمی‌خواهم فکر کنم... فکر می‌کنم که نمی‌خواهم فکر کنم. من باید فکر کنم که نمی‌خواهم فکر کنم. زیرا این هم هنوز فکر است.» آیا هرگز پایان نمی‌گیرد؟»

افکارم، خود من هستم: به همین دلیل نمی‌توانم نگاهش دارم. من هستم چون فکر می‌کنم<sup>(۱)</sup>.... و نمی‌توانم جلوی فکر کردن خود را بگیرم. در همین لحظه بسیار ترسناک است که وجود دارم، به همین دلیل است که از وجود داشتن هراس دارم. من خود کسی هستم که

---

۱- سارتر با جمله بسیار معروف فلسفی دکارت «من فکر می‌کنم، پس هستم، که چکیده

فلسفه دکارت است، بازی و آن را وارونه می‌کند.

خود را از نیستی که خواهان آنم بیرون می‌کشم. نفرت و انزجار از بودن، از چیزهایی هستند که باعث وجود من هستند، تا مرا وادار به موجودیت بکنند. افکار در پشت من زاده می‌شوند، مانند سرگیجه‌ای ناگهانی، آنها را در حالیکه در پشت من زاده می‌شوند احساس می‌کنم... اگر اجازه بدهم، به اطرافم، روبرویم و بین دو چشمم می‌آیند، و من همیشه اجازه می‌دهم. افکار بزرگ و بزرگتر می‌شوند، و عظمت پیدا می‌کنند. مرا پر می‌کنند و وجودم را دوباره تازه می‌کنند. آب دهانم شیرین و بدنم گرم است: احساس طبیعی دارم. چاقویم روی میز است. بازش می‌کنم. چرا نکنم؟ در هر صورت این کار تنوعی خواهد بود. دست چپ خود را روی بسته کاغذ می‌گذارم و ضربه‌ای محکم به کف دستم می‌زنم. این حرکت خیلی عصبی بود؛ تیغه لغزید؛ زخم سطحی است. خون‌ریزی می‌کند. خوب، که چی؟ چه چیزی عوض شد؟ مع ذلک با رضایت به کاغذ سفید نگاه می‌کنم. بینابین خطوطی که کمی پیش نوشته بودم، به حوضچه کوچک خونی نگاه می‌کنم که دیگر من نیستم. چهارخط روی صفحه سفید، لکه‌ای از خون، این می‌تواند خاطره زیبایی به وجود آورد. باید زیرش بنویسم: «امروز از نوشتن کتابی که درباره مارکی دورولبون بود دست کشیدم.» آیا باید به دستم رسیدگی کنم؟ شک دارم. بیرون زدن یکنواخت خون را نگاه می‌کنم. دارد منعقد می‌شود. تمام شد. پوست دور بریدگی زنگ زده به نظر می‌رسد. زیر پوست فقط احساسی بسیار خفیف مانند احساسات دیگر مانده است، شاید کمی بی‌نمک‌تر. زنگ ساعت پنج و نیم را اعلام می‌کند. بلند می‌شوم، پیراهنم سرد است و به تنم چسبیده است. بیرون می‌روم. چرا؟ خوب، برای اینکه

دلیلی ندارد که نروم، حتی اگر بمانم، ولو در گوشه‌ای خاموش چندک بزنم، خودم را فراموش نخواهم کرد با تمام وزنم کف اطاق خواهم بود. من هستم.

روزنامه‌ای سر راه می‌خرم. اخبار پرهیجان. نعلش لوسین<sup>(۱)</sup> کوچک پیدا شده! بوی جوهر، بین انگشتانم کاغذ مچاله می‌شود. قاتل گریخته است. به کودک تجاوز شده. آنها بدن دخترک را یافته‌اند، در حالیکه انگشتانش به گل و لای چنگ زده بود. روزنامه را لوله می‌کنم؛ بوی جوهر؛ خدای من امروز همه چیز با قدرت وجود دارد. به لوسی کوچک تجاوز شده. خفه شده. بدنش هنوز موجود است، از گوشتش خون می‌آید. دیگر وجود ندارد. دستانش. او دیگر وجود ندارد. خانه‌ها. من در میان خانه‌ها راه می‌روم، میان خانه‌ها هستم، روی پیاده‌رو. پیاده‌رو زیر پاهایم وجود دارد، خانه‌ها از اطراف به من نزدیک می‌شوند، مثل آب در برم می‌گیرند. شکل قویی روی کاغذ. من هستم، من هستم. من وجود دارم، من فکر می‌کنم پس وجود دارم؛ هستم چون فکر می‌کنم، چرا فکر می‌کنم؟ دیگر نمی‌خواهم فکر کنم، من هستم چون فکر می‌کنم که نمی‌خواهم باشم، من فکر می‌کنم که من... زیرا که... آه! می‌گریزم، قاتل فرار کرده است، پیکر بی حرمت شده. او آن گوشت دیگری را که به درونش وارد می‌شده احساس کرده. من... آنجا من... تجاوز شده. تمایلی جنایت‌آمیز به تجاوز آرام از پشت فرایم می‌گیرد. با نرمش از پشت گوشه‌هایم، گوشه‌ها در پشتم می‌شتابند، موهای سرخ، آنها روی سرم سرخند. علف خیس، علف



سرخ، آیا آن هنوز من است؟ روزنامه را گرفته، وجود در برابر وجود، اشیاء وجود دارند. هر یک در برابر دیگری. روزنامه را می اندازم. خانه برمی جهد، وجود دارد؛ روبه روی من. از کنار دیواری رد می شوم، در کنار این دیوار طویل وجود دارم. در مقابل دیوار، یک پله، دیوار در برابر من وجود دارد، یک، دو، پشت سرم، انگشتی که شلووارم را می خراشد، می خراشد، می خراشد و انگشت گل آلود کوچک، گل روی انگشتم که از جوی گل آلود بیرون می آمد و به آرامی می افتد، به سستی، شل شد، ضعیف تر از انگشتهای دخترکی که خفه اش می کردند، گل را می خراشد، گل را می خراشد، زمین نرم تر است و انگشت به آرامی می لغزد، با سر می افتد گرم با پیچ خوردن رانم را در بر می گیرد؛ وجود نرم است و قل می خورد و به این طرف و آن طرف می غلتد، من بین خانه ها می غلتم، من هستم، من وجود دارم، من فکر می کنم، به همین دلیل غلت می خورم، پس هستم، وجود سقوطی است هابط، سقوط نمی کند، سقوط می کند، انگشت پنجره را می خراشد، وجود یک نقص است. یک آقا. آن آقای خوش قیافه وجود دارد. آقای خوش قیافه احساس می کند که موجود است، نه، آقای خوش قیافه ای که عبور می کند، چون پیچکی مغرور و موقر، احساس نمی کند که وجود دارد. شکفتن، دست بریده ام درد می کند، وجود دارد، وجود دارد، وجود دارد. شکفتن، دست بریده ام درد می کند، وجود دارد، وجود دارد، وجود دارد. مرد خوش قیافه وجود دارد همچون نشان لژیون دونور<sup>(۱)</sup>، سبیل وجود دارد، همه اش همین؛

چقدر یک نفر خوشبخت است که چیزی بیش از لژیون دونور و سبیل نباشد و کسی مابقی را نبیند، او دو نقطه انتهای سبیلش را در دو طرف دماغش می بیند؛ من. نمی اندیشم پس یک سبیل، او نه تن لاغرش را می بیند، نه پاهای بزرگش را. اگر توی خشتک شلوارش جستجو می کردید، حتماً یک جفت گلوله کوچک خاکستری پیدا می کردید، او نشان لژیون دونور دارد، پدر سوخته ها حق موجودیت دارند: «من وجود دارم زیرا این حقم است»، من حق موجودیت دارم، برای همین هم حق فکر نکردن دارم: انگشت بالا می رود. می روم تا... روی ملافه های سفید آن گوشت خوش ترکیب سفیدی را که با ملایمت به پشت می افتد، نوازش کنم، نمناکی شکوفای زیر بغلها، کیمیا و آب حیات و طراوت گوشت را لمس کنم. داخل وجود دیگری شوم، درون مخاطهای قرمز با رایحه خوش و سنگین وجود بروم، خود را بین این لبهای خیس و نرم، لبهای قرمز از خون کم رنگ، لبهای مرتعش که خمیازه می کشد همه خیس از وجود، مرطوب از چرکی بی رنگ، میان لبهای مرطوب شیرین که مثل چشم می گیرید؟ بدنم که از گوشت زنده است، که در جنب و جوش است که به آهستگی می چرخد و لیکور را تبدیل به کرم می کند، گوشتی که می چرخد، می چرخد، آب شیرین گوشت من، خون دستم، درد ملایمی در گوشت زخمی ام حس می کنم که می چرخد، حرکت می کند، من حرکت می کنم، می گریزم، قاتلی هستم که خونریزی دارد، خونریزی با موجودیت روی این دیوارها. سردم است، قدمی برمی دارم، سردم است، یک قدم، به چپ می پیچم، او به چپ می پیچد، او فکر می کند که به چپ می پیچد، دیوانه، آیا دیوانه ام؟ او می گوید از دیوانه شدن می ترسد،

وجود، آیا تو درون وجود را می بینی، او می ایستد، بدن می ایستد، او فکر می کند که می ایستد، او از کجا آمده؟ او چه می کند؟ دوباره شروع می کند، می ترسد، خیلی می ترسد، جانی، آرزویی مانند مه، میل، دل بهم خوردگی، او می گوید که از بودن حالت تهوع دارد. آیا او دلش به هم می خورد؟ او از موجودیت دلش به هم خورده، از دل به هم خوردگی از وجود خسته است؟ او فرار می کند، آیا می گریزد تا خود را در دریاچه بیندازد؟ قلب، قلبش می تپد، تعطیلات است، قلب وجود دارد، پاها وجود دارند، نفس وجود دارد، آنها به حال دویدن، نفس کشیدن، تپیدن، وجود دارند، به ملایمت، به ملایمت نفسش بند می آید، مرا بی نفس می گذارد، او می گوید نفسم بند آمده. وجود افکارم را از پشت می گیرد و به نرمی آنرا از پشت می شکافد؛ کسی مرا از پشت می گیرد، آنها مرا به فکر کردن از پشت مجبور می کنند، انگار که باید چیزی در پشت باشد، پشت سرم، در نور حبابهای وجود نفس می کشد، او حبابی از آرزو در مه است او مردی رنگ پریده چون مرگ در شیشه است، رولبون مرده است، آنتوان روکانتن مرده است، دارم از هوش می روم: او می گوید که می خواهد بیهوش شود، او می رود، او مثل راسو می دود، «از پشت سر» از پشت سر از پشت سر، لوسین کوچک از پشت مورد حمله قرار گرفت، از پشت توسط وجود به او تجاوز شد، او التماس می کند، او برای رحم التماس می کند، مرد خجالت می کشد، از طلب ترحم خجالت می کشد، رحم، کمک، کمک کنید، پس من وجود دارم، او به بار دولامارین<sup>(۱)</sup> می رود،

آینه‌های کوچک فاحشه خانه کوچک، او در آینه‌های کوچک فاحشه خانه کوچک رنگ پریده است، آن گنده موسرخی که روی نیمکت ولو شده، گرامافون می‌نوازد، وجود دارد، همه چیز می‌چرخد، گرامافون وجود دارد، قلب می‌تپد: بچرخ، بچرخ، لیکورهای زندگی بچرخید، ژله‌ها، شربت‌های شیرین گوشتم، شیرینی، گرامافون :

When the yellow moon begins to beam می‌تابد ماه زرد نام

هر شب من با رویای کوچکم می‌خوابم. Evry night I dream my Littel dreams  
این صدا، خش دار و بم ناگهان برمی‌خیزد و جهان ناپدید می‌شود، عالم هستی. زنی گوشتی آن صدا را داشت. در قشنگ‌ترین لباسش جلو ضبط آن آواز را خواند و آنها ضبطش کردند، این زن: هه! او هم مثل من وجود داشت، مثل رولبون، نمی‌خواهم او را بشناسم. ولی اینجاست، نمی‌توانی بگویی وجود دارد. صفحه چرخان وجود دارد، هوایی که با صدا مرتعش می‌شود موجود است، صدایی که در صفحه‌اش اثر گذاشت وجود دارد. منی که گوش می‌کنم، من وجود دارم. همه چیز پر است، وجود همه جاست، ضخیم و سنگین و شیرین. ولی در ورای تمام این شیرینی، غیرقابل دسترس، نزدیک و بسیار دور، جوان، بی‌رحم و آرام، این... این موشکافی است.

سه شنبه

هیچ. وجود داشت.

## چهارشنبه

بر رومیزی کاغذی شعاعی از آفتاب افتاده. روی آن شعاع مگسی نشسته، خود را زیر نور آفتاب می‌کشد و پاهای جلوییش را به هم می‌ساید. می‌خواهم لطفی در حقش بکنم و لهش کنم. رسیدن این انگشت غول آسا را که موهای طلایی رویش از آفتاب می‌درخشد نمی‌بیند.

مرد خودآموز می‌گوید «آقا آن را نکشید!»

«من در حقش لطف کردم»

من چرا اینجا هستم؟ و چرا باید اینجا باشم؟ ظهر است، منتظر هستم تا وقت خواب برسد. (خوشبختانه خواب از من گریزان نیست.)

تا چهار روز دیگر دوباره آنی را می‌بینم. فعلاً او دلیلی برای زندگیست. و پس از آن؟ وقتی که آنی مرا ترک کند؟ می‌دانم که باطناً پیش خود چه امیدی دارم. امید دارم که او هرگز مرا ترک نکند. مع ذلک باید این را بدانم که آنی قبول نخواهد کرد که جلو چشمان من پیر شود. من تنها و ضعیف هستم، به او نیاز دارم. ترجیح می‌دادم وقتی که قوی بودم او را دوباره ملاقات می‌کردم. آنی به وامانده‌ها احساس ترحمی ندارد.

«آقا، خوبید؟ حالتان خوب است؟»

مرد خودآموز، بالبخند، از گوشه چشم نگاهم می‌کند. کمی نفس، نفس می‌زند، دهانش مثل دهان سگ نیمه باز است. اعتراف می‌کنم که: امروز صبح از دیدن او تقریباً خوشحالم. احتیاج داشتم حرف بزنم. او می‌گوید: «چقدر از اینکه با شما سر یک میز هستم خوشحالم» اگر سردتان است می‌توانیم برویم و کنار بخاری بنشینیم. این آقایان زود خواهند رفت، صورت حساب را خواستند.»

کسی نگران حال من است، می‌پرسد که آیا سردم است: من دارم با مرد دیگری حرف می‌زنم: سالهاست که چنین اتفاقی برایم نیافتاده. «دارند می‌روند، می‌خواهید جابه‌جا بشوید؟»

دو مرد سیگار روشن کردند، بیرون می‌روند، به هوای آفتابی و تمیز، در حالی که کلاه‌هایشان را با هر دو دست نگه داشته‌اند از کنار ویتترینهای بزرگ رد می‌شوند. می‌خندند، باد در پالتوهایشان می‌پیچد. نه، نمی‌خواهم جایم را عوض کنم. برای چه؟ و سپس از پشت پنجره‌ها و از بین بامهای سفید کابینهای استحمام دریا را می‌بینم، سبز، متراکم. مرد خودآموز از کیفش دو کارت مقوایی، مستطیل بنفش بیرون می‌آورد. خیلی زود آنها را به صندوق خواهد داد. پشت یکی از آنها این کلمات را تشخیص می‌دهم: غذاپزی بوتانه<sup>(۱)</sup>، غذاهای ساده و لذیذ.

ناهار به قیمت ثابت: هشت فرانک.

اور دوور طبق میل.

خوراک گوشت.

پنیر یا دسر.

هر بیست کارت ۱۴۰ فرانک به اضافه ۲۰ فرانک انعام.  
 مردی را که پشت میزگرد، نزدیک در غذا می خورد حالا به خاطر  
 می آورم. غالباً در هتل پرتانیا می ماند، تاجری سیار است. گاه گاهی  
 نگاهی به من می اندازد، لبخند می زند، ولی مرا نمی بیند. شدیداً  
 حواسش به غذایی است که می خورد. در طرف دیگر صندوق دو مرد  
 چاق با چهره های سرخ، صدف می خورند و شراب سفید می نوشند.  
 مرد ریزتر، که سبیل بور نازکی دارد در حال تعریف داستانیست که  
 خودش را می خنداند. او با فواصلی می خندد و دندانهای براقش را  
 نشان می دهد. آن یکی نمی خندد؛ نگاهش خشک است. ولی با سر  
 اغلب تأیید می کند. در نزدیکی پنجره، مردی گندمگون و لاغر اندام با  
 موهایی سفید و زیبا، که به عقب شانه زده در فکر و مشغول خواندن  
 روزنامه است. کیف بزرگ چرمی روی نیمکت کناری اش است، آب  
 معدنی ویشی<sup>(۱)</sup> می نوشد. خیلی زود همه مردم آن محل را ترک  
 خواهند کرد در حالی که از خوردن غذا سنگین شده اند، نسیم  
 نوازششان می کند، کتابهایشان باز است، کله هایشان گرم شده، در کنار  
 نرده های ساحل قدم خواهند زد در حالی که بر و بچه هایی را که در  
 ساحل هستند و قایقهای روی آب دریا را نگاه می کنند؛ سرکار  
 خواهند رفت. من هیچ جایی نخواهم رفت، من کار ندارم.  
 مرد خودآموز خنده ای معصومانه می کند و نور آفتاب با موهای  
 کم پشتش بازی می کند: «آیا میل دارید سفارش بدهید؟»

لیست غذا را به دستم می دهد: من حق انتخاب اردوور دارم: یا پنج بُرش سوسیس یا تربچه یا میگو یا غذایی از کرفس با سس. برای سفارش حلزون باید پول اضافه پرداخت.

به گارسون زن می گویم: «برای من سوسیس بیاورید.» خودآموز لیست غذا را از دستم کشید:

«آیا چیز بهتری نیست؟ اینجا حلزون بورگونی<sup>(۱)</sup> هم هست.»

«من از حلزون چندان خوشم نمی آید.»

«آه! از صدف چطور.»

گارسون می گوید: «چهار فرانک بیشتر می شود.»

«بسیار خوب، مادموازل صدف، من هم تربچه می خواهم.»

صورتش سرخ شده، توضیح می دهد:

«من تربچه خیلی دوست دارم.»

من هم همینطور.

دنبال لیست غذاهای گوشتی می گردم. گوشت گوساله ادویه دار و سوسه ام میکند. ولی از پیش می دانم که مرغ خواهم خورد، این تنها غذای گوشتی با قیمت اضافی است.

می گوید، «برای این آقا مرغ. و گوشت ادویه دار گاو برای من،

مادموازل.»

لیست غذا را می چرخاند: فهرست شرابها آنجاست:

با حالتی موقر می گوید: «شراب هم خواهیم نوشید.»

گارسون می گوید: «خوب!، زمانه عوض شده. قبلاً هرگز



نمی نوشیدید.»

«ظرفیت نوشیدن گیلای شراب را دارم. آیا می شود یک تنگ شراب رُزّه آنژو<sup>(۱)</sup> بیاورید؟»

خودآموز لیست غذا را پائین می گذارد، نانوش را خرد می کند و کارد و چنگالش را با دستمال سفره، برق می اندازد. نگاهی به مرد موسفیدی که روزنامه می خواند می اندازد، سپس لبخندی به من می زند:

«من معمولاً با کتاب به اینجا می آیم، گرچه برخلاف توصیه دکتر است: آدم تند تند غذا را می خورد، و بدون جویدن قورتش می دهد. اما من معده ای مثل معده شتر مرغ دارم، هر چیزی را می توانم قورت بدهم. زمستان ۱۹۱۷، که زندانی بودم، غذا بسیار بد بود و همه مریض شدند. طبیعتاً، من هم مانند دیگران وارد لیست بیماران شدم: ولی هیچ مشکلی نداشتم.»

او اسیر جنگی بوده... بار اولی است که در این مورد به من اشاره ای می کند؛ نمی توانم موضوع را نادیده بگیرم: نمی توانم جز دانش اندوز تصویر دیگری از او داشته باشم.

«کجا اسیر بودید؟»

پاسخ نمی دهد. چنگالش را کنار می گذارد، نگاه سنگینی به من می اندازد. می خواهد چیزی به من در مورد مشکلاتش بگوید: حالا به خاطر می آورم در کتابخانه، گفته بود مشکلی دارد. سراپا گوشم: از دلسوزی برای دیگران خیلی خوشحال می شوم، این کار تغییر ایجاد

می‌کند. من هیچ مشکلی ندارم، مثل یک کاپیتالیست پولدار هستم، رئیس ندارم، همسری ندارم، فرزندی ندارم، وجود دارم، همین و بس. و این مشکل چنان مبهم و غیرطبیعی است که از آن خجلم. به نظر نمی‌رسد که مرد خودآموز بخواهد صحبت کند. نگاه سنگینی به من می‌اندازد. این نگاه خودمانی نیست، می‌خواهد ضمیرم را بخواند، روح خودآموز در چشمانش منعکس است، چشمهای شگفت‌انگیز مردی کور وقتی که برق می‌زند. بگذار مال من هم همین‌طور باشد، اجازه بده که بیاید و بینی‌اش را به پنجره بچسباند: هر دوی آنها می‌توانند با هم خوش و بش کنند.

من خواهان ارتباط روان‌ها نیستم، تا این اندازه هم سقوط نکرده‌ام. خود را کنار می‌کشم. ولی مرد خودآموز سینه‌اش را به میز تکیه می‌دهد، و چشم از چشم من برنمی‌دارد. خوشبختانه گارسون تریچه‌هایش را می‌آورد. او خود را در صندلی‌اش به عقب می‌کشد، روحش چشمانش را رها می‌کند، و او آرام شروع به خوردن می‌کند.

«مشکلات شما حل شد؟»

یکه می‌خورد.

«چه مشکلی آقا؟»، این را با حالتی عصبی می‌پرسد.

«می‌دانید که، آن روز به من گفتید...»

به شدت سرخ می‌شود.

با صدایی خشک می‌گوید: «ها!» «آه! بله، آن روز از دست آن

کرسیکایی در کتابخانه آقا.»

دوباره مثل بزی لجباز با کله شقی درنگ می‌کند.

«واقعاً اهمیتی ندارد که بخواهم سر شما را برای این درد بیاورم.»

دنباله‌اش را نمی‌گیرم. بدون اینکه به چشم بیاید، تند تند با سرعتی زیاد می‌خورد.

تا موقعی که دختر صدفهای مرا بیاورد تقریباً تمام تربچه‌هایش را خورده. جز کپه‌ای دم سبز و نمک خیس چیزی در بشقابش نمانده. بیرون، زوجی جوان در مقابل فهرست غذایی که آشپزی مقوایی به آنها نشان می‌دهد ایستاده‌اند (آشپز مقوایی تابه‌ای در دست راست دارد). آنها مردد هستند. زن احساس سرما می‌کند. چانه‌اش را درون یقه پوستی‌اش فرو می‌کند. اول مرد جوان تصمیم می‌گیرد، او در را باز کرده و قدمی به درون می‌گذارد تا راه را برای رد شدن زن باز کند. خانم وارد می‌شود. با حالتی خوشایند به اطراف نگاه کرده کمی می‌لرزد:

با صدایی بم می‌گوید: «گرم است.»

مرد جوان در را می‌بندد.

می‌گوید: «سلام به همگی.»

مرد خودآموز با مهربانی برگشته: «می‌گویند سلام.»

بقیه مشتریان چیزی نمی‌گویند، ولی آن آقای با شخصیت به آرامی

روزنامه‌اش را پائین آورده و تازه واردان را با نگاهی عمیق می‌نگرد.

«متشکرم زحمت نکشید.»

قبل از اینکه گارسون برای کمک کردن به آقای جوان برسد و یا حرکتی بکند، او با سرعت بارانی‌اش را درآورده بود. به جای کت ژاکت چرمی زیباداری به تن داشت. گارسون با کمی یأس به سمت خانم جوان می‌رود. ولی مرد دوباره پیش دستی می‌کند و با دقت و حرکاتی ملایم به همراهش کمک می‌کند تا پالتویش را بیرون آورد. در

نزدیکی ما، و در کنار هم می‌نشینند. به نظر نمی‌رسد که مدت زمان طولانی از آشنایی آنان با یکدیگر گذشته باشد. خانم جوان دارای چهره‌ای خسته و تمیز و کمی اخم‌آلود است. او ناگهان کلاهش را برمی‌دارد، موهای سیاهش را تاب داده لبخند می‌زند.

مرد خودآموز مدتی به حالتی مهربان در بحر آنها فرو می‌رود. بعد به سمت من برمی‌گردد و با محبت چشمکی می‌زند مثل اینکه می‌خواهد بگوید: «چقدر قشنگند!»

زشت نیستند. ساکت‌اند، از اینکه با هم هستند بسیار خوشحالند، خوشحال از اینکه با هم دیده می‌شوند. گاهی هنگامی که من و آنی به رستورانی در پیکادلی وارد می‌شدیم حس می‌کردیم که نگاه‌هایی محبت‌آمیز متوجه ماست. این آنی را ناراحت می‌کرد، ولی من باید اعتراف کنم که کمی از آن احساس غرور می‌کردم. مهمتر از همه برایم عجیب بود چون من هرگز قیافه‌تر و تمیزی مثل این مرد جوان را که بسیار هم برازنده اوست نداشته‌ام و در ضمن هیچ کس نمی‌توانست بگوید که زشتی من خیلی به چشم می‌آید. اما جوان بودیم: حالا، در سن و سالی هستم که باید جوانی دیگران محبتم را جلب کند. ولی محبتم جلب نمی‌شود. زن چشمانی سیاه و ملایم دارد؛ مرد جوان پوستی باثنی نارنجی و کمی ناصاف دارد، چانه‌اش کوچک، مصمم و خوش ترکیب است. آنان جذب می‌کنند، ولی کمی هم حالم را به هم می‌زنند آنها را بسیار دور از خود حس می‌کنم: از گرما حالت رخوت به آنها دست داده، آرزویی مشترک در دل حس می‌کنند، سودایی ضعیف، و شیرین، راحتند. با حالتی مطمئن به دیوارهای زرد، و مردم نگاه می‌کنند، فکر می‌کنند که دنیا به همین صورتی که هست خوب

است و ہر یک مفہوم زندگی خود را از زندگی آن دیگری بیرون می‌کشد. طولی نخواهد کشید کہ این دو زندگی مشترکی تشکیل دهند، آرام و ولرم، کاملاً بی‌معنی خواهد شد ولی این را درک نخواهند کرد. بہ نظر می‌رسد کہ یکدیگر را کمی می‌ترسانند. نهایتاً مرد جوان با حالتی بسیار ناشی ولی مصمم دست دختر را با نوک انگشتانش می‌گیرد. آن‌ها با سنگینی و ہمزمان نفس می‌کشند و روی لیست غذا خم می‌شوند. بلہ، آنها خوشبخت‌اند. خوب کہ چہ.

مرد خود آموز بہ شکلی مرموز و سردرگم می‌گوید:

«پریروز شما را دیدم.»

«کجا؟»

مؤدبانہ با من شوخی می‌کند، «ہہ، ہہ!»

مرا برای دقیقی منتظر می‌گذارد، و بعد:

«داشتید از موزہ خارج می‌شدید.»

من می‌گویم: «آہ، بلہ، پریروز نہ، شنبہ.»

پریروز قطعاً در حال و هوایی نبودم کہ موزہ گردی کنم.

«آیا آن حکاکی روی چوب از سوء قصد نافرجام اورسینی<sup>(۱)</sup> بہ

ناپلئون سوّم را دیدہ اید؟»

«یادم نمی‌آید.»

«مگر ممکن است؟ وقتی داخل می‌شوید، توی آن اتاق کوچک

سمت راست است.»

کاریکی از شورشیان کمون است کہ تا زمان عفو عمومی در بوویل

در یک اطاق زیر شیروانی به طور پنهان زندگی می‌کرد. او می‌خواست به آمریکا برود ولی پلیس بندر سریعتر از او بود. قابل ستایش بود. وقتش را صرف کنده کاری روی یک تکه بزرگ چوب بلوط کرد. تنها وسیله‌ای که داشت یک قلم تراش و یک سوهان ناخن بود. قسمت‌های ظریف را به وسیله سوهان انجام داد: دستها و چشمها. این قطعه چوب یک متر و نیم طول و نیم متر عرض دارد؛ هفتاد شخصیت در آن هستند و هیچ کدام بلندتر از یک دست نیست، البته بدون شمردن اسبها که کالسکه امپراطور رامی کشند. آقا، صورت‌ها با سوهان درست شده‌اند، آنها همه دارای حالت‌های زنده و طبیعی انسانند. آقا، اگر به خود اجازه گفتن این را بدهم، خواهم گفت اثری است که ارزش دیدن دارد.»

نمی‌خواهم خود را درگیر کنم:

«من فقط می‌خواستم پرده‌های کار بوردورن را ببینم.»

مرد خودآموز غمگین می‌شود. با لبخندی لرزان می‌گوید: «آن پرتره‌های تالار اصلی را؟»، «من اصلاً چیزی از نقاشی نمی‌فهمم. البته، متوجه این شده‌ام که بوردورن نقاش بزرگی است؛ زبردست بودنش را می‌بینم. همانطور که می‌گویند دارای ذوق خاصی است. ولی لذت بردن، از زیباشناسی سردر نمی‌آورم.

با همدلی به او می‌گویم:

«برای من هم مجسمه چنین حالتی دارد.»

«آه آقا من هم همین‌طور! در مورد موسیقی و رقص هم. ولی به

هرحال بدون معلومات هم نیستم. باورکردنی نیست: جوان‌هایی را دیده‌ام که نیمی از دانش مرا هم ندارند و مدتها روبه‌روی نقاشی‌ها

می ایستند، به نظر می‌رسد که از آن بسیار لذت می‌برند.»  
 برای دل گرمی او می‌گویم. «شاید تظاهر می‌کنند.»  
 «احتمالاً...»

مرد خودآموز لحظه‌ای در رویا فرو می‌رود:

«ناراحتیم به دلیل این است که از یک نوع لذت محروم هستیم.  
 برای این است که شاخهٔ بزرگی از یکی از فعالیت‌های بشری را  
 نمی‌فهمم... ولی با همهٔ این حرفها من انسان هستم و این نقاشیها را  
 انسان کشیده...»

ناگهان لحن صدایش تغییر کرده ادامه می‌دهد:

«آقا، یک بار به خود این جرئت را دادم که فکر کنم زیبایی چیزی  
 است که به سلیقه مربوط می‌شود. آیا هر زمان قواعد متفاوت خود را  
 ندارد؟ آقا یک لحظه اجازه بدهید...»

با تعجب می‌بینم که دفتری با جلد چرمی سیاه از جیش بیرون  
 می‌آورد. یک دم ورقش می‌زند صفحات سفید زیادی دارد، کمی  
 جلوتر، چند خطی با جوهر قرمز نوشته شده. رنگ از رُخش پریده.  
 دفتر را همانطور باز روی میز گذاشته و دست بزرگش را روی  
 صفحه‌ای که باز کرد، می‌گذارد. با دستپاچگی سرفه می‌کند.

«گاهی چیزهایی به ذهنم خطور می‌کند که به خود جرئت  
 نمی‌دهم نام فکر بر آنها بگذارم. خیلی جالب است، نشسته‌ام و دارم  
 مطالعه می‌کنم که ناگهان، پیدا می‌شود، نمی‌دانم از کجا می‌آید،  
 نوعی روشن بینی. اوایل توجه نمی‌کردم ولی بعد تصمیم گرفتم  
 دفتری بخرم.»

ساکت می‌شود و به من نگاه می‌کند: منتظر است.

می‌گویم «آه».

«آقا، این نمونه‌ها طبیعتاً خام است: آموزش من هنوز تکمیل

نشده.»

با دستهایی مرتعش دفترچه را برمی‌دارد، عمیقاً منقلب شده:

«مثلاً مطالبی درباره نقاشی اینجا هست. بسیار خوشحال می‌شوم

اگر اجازه بدهید آن را بخوانم...»

می‌گویم: «با کمال میل.»

او می‌خواند:

«مردم دیگر چیزهایی را که در قرن هیجدهم باور داشتند قبول

ندارند. چرا ما باید از کاری که به نظر آنها زیبا می‌آمده لذت ببریم؟»

نگاه ملتسانه‌ای به من می‌اندازد.

«آقا آدم باید چه فکری بکند؟ شاید این حرف کمی ضد و نقیض

باشد؟ به فکر افتادم ایده‌ام را با کیفیتی متلون آمیخته کنم.»

«خوب، من... به نظر من خیلی جالب آمد.»

«آیا قبلاً این را در جایی خوانده‌اید؟»

«نه، قطعاً، نه.»

«واقعاً، هیچ جا؟ پس، آقا،» با چهره‌ای غمگین می‌افزاید، «چون

صحیح نیست. اگر صحت داشت، مسلماً قبلاً کسی در موردش فکر

کرده بود.»

می‌گویم «یک لحظه صبر کنید. حالا یادم آمد که گویا چیزی شبیه

به این خوانده‌ام.»

چشمانش برق می‌زند؛ مدادش را بیرون می‌آورد. با لحنی دقیق

سؤال می‌کند:



«در کتاب کدام نویسنده؟»

«اوه... رنان.»

انگار دنیا را به او داده باشند.

در حالی که نوک مدادش را بر دهان برده می‌گوید: «لطفاً آیا ممکن

است دقیقاً آن بند را برایم نقل کنید؟»

«می‌دانید، خیلی وقت پیش خوانده‌ام.»

«اوه! اهمیتی ندارد.»

اسم رنان را زیر گفته خود در دفترچه‌اش می‌نویسد.

«عقیده من و رنان مثل هم بوده است!» با خوشحالی توضیح

می‌دهد: «اسم او را با مداد نوشتم، ولی همین امشب رویش با جوهر

قرمز می‌نویسم.» لحظه‌ای دفترش را با شعف می‌نگرد، و من منتظرم

که سخنان خردمندانه دیگری برایم بخواند. ولی او به یکباره دفترش

را می‌بندد و در جیبش می‌گذارد. حتماً اینطور فکر می‌کند که اینقدر

خوشحالی برای یک بار کافی است.

با حالتی خودمانی می‌گوید: «چقدر خوش آیند است گاهی اوقات

بتوان مثل الآن با خیالی آسوده صحبت کرد.»

همانطور که می‌توان تصور کرد، این کلمات، صحبت خشک ما را

به پایان می‌رساند.

سکوتی طولانی برقرار می‌شود.

حال و هوای رستوران از وقتی که زوج جوان وارد شده‌اند عوض

شده. دو مرد سرخ رو ساکتند؛ آنها وقیحانه زن جوان را دید می‌زنند.

مرد متشخص روزنامه‌اش را کنار گذاشته و با خوش‌رویی زوج جوان

را تماشا می‌کند با حالتی بی‌ریا. به گمان او سالخوردگی خرد است و

جوانی، زیبایی. خوب می‌داند که هنوز بسیار جذاب است، خیلی خوب مانده، با پوستی گندمگون و اندامی باریک بسیار جذاب است. گویی مشغول ایفای نقشی پدرانیه است. گارسون احساساتش را ساده‌تر نشان می‌دهد: روبه‌روی میز زوج جوان ایستاده و با دهان باز به آنان زُل زده.

آنها آهسته صحبت می‌کنند. برای آنها اُردُور آورده‌اند ولی آنها دست نمی‌زنند. گوشه‌ایم را تیز می‌کنم و با دقتی فراوان چیزهایی از گفتگویشان را می‌شنوم. حرفهای زن را آسانتر می‌فهمم، صدایی پرمایه و گرفته دارد.

«نه، ژان، نه.»

مرد جوان با شوری عاطفی زمزمه می‌کند: «چرا نه؟»

«دلیلش را به تو گفتم.»

«این دلیل نمی‌شود.»

چند کلمه‌ای را در این میان نمی‌شنوم، خانم جوان با حرکتی دلپذیر می‌گوید:

«من هم به نوبه خود سعی کردم. وقتی که تو بتوانی از نو زندگی را

بسازی سن من گذشته. من پیرم، حالا می‌فهمی.»

مرد جوان با کنایه می‌خندد. زن ادامه می‌دهد:

«تحمل و طاقت فریب خوردن را ندارم.»

مرد جوان می‌گوید: «باید در زندگی اعتماد داشت، این وضع که

زندگی نیست.»

زن آه می‌کشد: «می‌دانم!»

«ژانت را ببین.»

زن بالب و لوچه‌ای کمی آویزان می‌گوید: «بله»

«به نظر من کاری که او کرد بسیار درست بود، شجاعت کرد.»

زن جوان می‌گوید: «او فرصت را غنیمت شمرد. باید بدانی که من

اگر می‌خواستم، صدها بار از این فرصت‌ها به دست آورده بودم. ولی

ترجیح دادم که صبر کنم.»

مرد با ملاطفت می‌گوید: «تو کار درستی کردی، «کار تو برای اینکه

منتظر من ماندی درست بود.»

زن به نوبه خودش می‌خندد.

«ای احمق! من که منظورم این نبود.»

دیگر به آنها گوش نمی‌کنم، کلافه‌ام می‌کنند. آنها قصد دارند با هم

بخوابند. این را می‌دانند. و هر یک از آنها می‌دانند که آن دیگری نیز آگاه

است. ولی چون جوان هستند، نجیب و پاک‌اند، هر کدام خواهان

نگهداشتن احترام خویش است و همینطور احترام دیگری، زیرا عشق

چیزی شاعرانه و بزرگ است که نباید آن را فراری داد، آنان چندین بار

در هفته بیرون می‌روند. هم برای رقص و هم رستوران، برای نشان

دادن هنر رقصهای سنتی و مدرن به دیگران... به هر حال باید وقت

گذرانند. آنها جوان و سالم هستند، هنوز حدود سی سالی پیش رو

دارند، پس عجله نمی‌کنند، صبر می‌کنند و این اشتباه نیست. همین

که هم آغوشی کنند باید چیز دیگری برای نمان کردن پوچی بزرگ

وجودشان پیدا کنند. با اینهمه... واقعاً لازم است که دروغ گفت؟

اطراف سالن را نگاه می‌کنم. عجیب مضحکه‌ای! همه مردمی که

اینجا نشسته‌اند، و جدی به نظر می‌رسند، مشغول خوردن هستند. نه،

نمی‌خورند: نیروی دوباره می‌گیرند تا وظایفشان را به خوبی انجام

دهند. هر یک مشکلات کوچک شخصی خود را داراست که او را مشغول نگه داشته و از موجودیت خودش بی خبرش بگذارد: حتی یکی از آنها هم نیست که فکر نکند برای چیزی یا کسی اهمیتی ندارد. مرد خودآموز آن روز به من نگفته بود که: «کسی بیشتر از نوساپیه برای این تألیف جامع صلاحیت نداشت؟»

هر کدام کار کوچک خود را انجام می دهند و کس دیگری دارای قابلیت انجام این کار نیست. غیر از خود آنها. نه هیچ کس بیش از این تاجر دوره گرد قابلیت فروش خمیردندان سوان<sup>(۱)</sup> را ندارد. کسی صلاحیت دارتر از این مرد جوان، برای بردن دست به زیردامن دوست دخترش نیست. من در میان آنها هستم و اگر مرا نگاه کنند خواهند گفت هیچ کس بیشتر از من صلاحیت انجام این کاری را که دارم می کنم ندارد. ولی من می دانم. من شخص بسیار پراهمیتی به نظر نمی آیم اما آگاهم که موجودیت دارم و آنها هم وجود دارند. اگر توانایی قانع کردن مردم را داشتم، پیش آن آقای خوش قیافه موسفید می رفتم و معنای موجودیت را برایش توضیح می دادم.

از تصور قیافه ای که او پیدا خواهد کرد قهقهه می زدم.

مرد خودآموز با حیرت نگاهم می کند. دلم می خواهد جلوی خودم را بگیرم. ولی نمی توانم؛ آنقدر خندیدم که اشک از چشمانم سرازیر شد.

«آقا، شما خوشحالید.»

در حال خندیدن می گویم «ما اینجا نشسته ایم، همه ما، می خوریم

و می‌نوشیم تا وجودهای گرانبهای خود را حفظ کنیم ولی واقعاً هیچ چیز، هیچ، واقعاً هیچ دلیلی برای وجود نیست.»

خودآموز قیافه‌ای جدی به خود می‌گیرد، کوشش می‌کند تا حرف مرا بفهمد. خیلی بلند خندیدم: چند نفری را دیدم که رویشان را به طرف من چرخاندند. از اینکه بیش از اندازه حرف زده بودم پشیمان شدم به هر حال، به هیچ کس ربطی ندارد. او خیلی آهسته تکرار می‌کند:

«هیچ دلیلی برای وجود داشتن نیست... آقا، حتماً می‌خواهید بگوئید که زندگی هدف ندارد؟ آیا این همان بدبینی نیست؟»  
یک آن فکر می‌کند، سپس به آرامی می‌گوید:

«چند سال پیش از یک نویسنده آمریکایی کتابی خواندم. اسمش این بود: آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟ آیا این سؤال نیست که شما از خود می‌پرسید؟»

مسئلاً نه، این سؤال نیست که من از خودم می‌پرسم. ولی هیچ رغبتی ندارم که توضیح بدهم.

مرد خودآموز تسلی می‌دهد: «او خوش‌بینی داوطلبانه را نتیجه می‌گیرد. زندگی وقتی مفهوم دارد که کسی بخواهد به آن معنایی بدهد، باید کاری انجام داد، دست به کار مهمی زد. بعد، اگر به آن فکر کنید، می‌بینید که سرنوشت کار معلوم شده و شما درگیر شده‌اید. در این باره چه فکر می‌کنید آقا؟»

می‌گویم: «هیچ چیز.»

یا که بهتر است بگویم، این از همان دست دروغی است که آن تاجر دوره‌گرد، آن دو جوان و مرد سفید موی به خود می‌گویند.

مرد خودآموز کمی با خبث و بیشتر باوقار لبخند می‌زند.  
 «من چنین عقیده‌ای ندارم. فکر نمی‌کنم مجبور باشیم برای  
 فهمیدن مفهوم زندگی خود در دوردستها بگردیم.»  
 «آه؟»

«آقا، هدفی وجود دارد، هدفی هست... انسانیت هست.»  
 درست است: فراموش کرده بودم که او بشردوست است.  
 لحظه‌ای سکوت می‌کند، سکوتی به اندازه کافی طولانی برای  
 خوردن بیشتر گوشت گاو ادویه دار و یک قطعه کامل نان. «انسانها  
 هستند...» این فرد دل نازک تصویری از خود را هم‌اکنون ترسیم کرده  
 بود، این نوع دوست. بله اما نمی‌تواند به خوبی بیانش کند. شکی  
 نیست که روحش در چشمانش منعکس است، ولی با روح بودن کافی  
 نیست. من قبل از این با چند تن از این نوع دوستها در پاریس معاشر  
 بوده‌ام. صدها بار شنیده بودم: «مردمانی هستند که» و این کاملاً چیز  
 دیگری بود! ویرگان<sup>(۱)</sup> بی‌همتا بود. عینک خود را برمی‌داشت، انگار  
 می‌خواست خود را عریان و در گوشت انسانی نشان دهد. چشمهای  
 نافذ خود را به من می‌دوخت، نگاهش خسته و سنگین بود. و طوری  
 مرا می‌نگریست مثل اینکه عریانم می‌کرد تا جوهر انسانی مرا به  
 چنگ آورد و بعد با صدایی قشنگ زمزمه می‌کرد: «آدم‌ها هستند،  
 پیرمرد، آدم‌ها هستند.» نوعی حالت تأکیدی ناشیانه به هستند می‌داد،  
 انگار عشق همیشگی و شگفت‌انگیز او به انسانها در بالهای عظیمش  
 گیر می‌کرد.

حالت‌های مرد خودآموز هنوز نرمش لازم را پیدا نکرده؛  
نوعدوستی او ناپخته است و حالتی بدوی دارد. یک نوعدوست  
بومی است.

به او گفتم: «مردم، مردم، در هر صورت به نظر نمی‌رسد که شما  
خیلی هم نگران‌شان باشید: شما همیشه تنها هستید و سرتان در کتاب  
است.»

مرد خودآموز کف می‌زند و با بدجنسی می‌خندد:  
«شما اشتباه می‌کنید. آه! اجازه بدهید که به شما بگویم عجب  
اشتباهی!»

یک آن در خود فرو می‌رود، و با احتیاط لقمه‌ای را قورت می‌دهد.  
صورتش چون سپیده‌دم تابناک است. پشت سراو، خانم جوان با  
شادی از ته دل می‌خندد. دوستش به سمت او خم شده و چیزی در  
گوشش زمزمه می‌کند.

مرد خودآموز می‌گوید: «خیلی طبیعی است که اشتباه کنید، خیلی  
زودتر باید به شما می‌گفتم... اما من بسیار کم رو هستم. آقا: منتظر  
فرصتی بودم.»

بسیار مؤدبانه به او می‌گویم: «این هم فرصت.»  
«من هم همین فکر را می‌کنم. باشما هم عقیده‌ام چیزی را که  
می‌خواهم به شما بگویم...»

در حالیکه سرخ شده مکث می‌کند: «ولی شاید دارم خودم را به  
شما تحمیل می‌کنم؟»

به او اطمینان خاطر می‌دهم که چنین نیست. نفسی از روی  
خوشحالی می‌کشد.

«آدم هر روز با مردی مثل شما برخورد نمی‌کند، کسانی که بلندنظر و تیزبینند. ماههاست که در انتظار صحبت با شما هستم، تا شرح دهم که چه کسی بوده‌ام، و به کجا رسیده‌ام...»

بشقابش چنان تمیز و خالی است که انگار هم اکنون برایش آورده‌اند. ناگهان متوجه یک ظرف کوچک روئین کنار بشقابم می‌شوم که یک ران مرغ گوشتابی قهوه‌ای در آن شناور است. باید آنرا بخورم. «کمی پیش در مورد اسارت‌م در آلمان با شما صحبت کردم. همه چیز آنجا شروع شد. قبل از جنگ تنها بودم ولی اصلاً متوجه آن نبودم؛ با والدینم زندگی می‌کردم، آدم‌های خوبی بودند. ولی با آنها سازگاری نداشتم. وقتی در مورد آن سالها فکر می‌کنم... چطور می‌توانستم به آن شکل زندگی کنم؟ آقا، من مرده بودم، ولی نمی‌دانستم؛ کلکسیون تمبر داشتم.»

حرفش را بریده به من نگاه می‌کند:

«آقا، رنگتان پریده، به نظر کسل می‌رسید. امیدوارم که مزاحمتان نباشم؟»

«خیلی علاقه‌مند شدم.»

«جنگ شروع شد. و من بدون آنکه دلیلی داشته باشم در ارتش اسم نویسی کردم. بدون اینکه متوجه شوم دو سال گذشت، چون زندگی در جبهه فرصتی برای اندیشیدن باقی نمی‌گذاشت، مضافاً اینکه سربازها بی‌اندازه خشن بودند. آخر سال ۱۹۱۷، اسیر شدم. بعد از آن بود که به من گفتند بعضی از سربازها ایمان دوران کودکی‌شان را در زمان اسارت باز یافته‌اند.»

مرد خودآموز در حالیکه پلکهای سرخ شده‌اش را پائین می‌آورد



چنین ادامه می‌دهد، «من خدا را باور ندارم؛ علم وجودش را رد می‌کند. اما، در اردوگاه اسرا، یاد گرفتم که انسانها را باور کنم.»

«آنها سرنوشتشان را با شهامت تحمل می‌کردند؟»

با حالتی مبهم می‌گوید: «آری، آن هم بود. در ضمن، با ما رفتاری خوب داشتند. اما من می‌خواستم درباره چیز دیگری صحبت کنم؛ در آخرین ماه‌های جنگ، به سختی می‌توان گفت کاری به عهده ما می‌گذاشتند. وقتی که باران می‌بارید، آنها ما را به انبار چوبی بزرگی می‌بردند که دویست نفرمان به سختی در کنار یکدیگر می‌چسبیدیم. در را می‌بستند و ما را در تاریکی تقریباً مطلق، چسبیده به هم، می‌گذاشتند و می‌رفتند.»

لحظه‌ای مکث کرد.

«آقا، نمی‌دانم چطور برایتان تشریح کنم. همه این مردان آنجا بودند. نمی‌شد آنها را دید ولی می‌توانستی وجودشان را در کنار خود احساس کنی، می‌توانستی صدای نفسشان را بشنوی... یکی از اولین بارهایی که ما را آنجا حبس کردند، به قدری تحت فشار بودم که احساس کردم خفه می‌شوم، بعد، ناگهان، شادی عجیبی مرا فراگرفت چیزی نمانده بود که بیهوش شوم: آن وقت بود که حس کردم این مردان را چون برادر دوست دارم. دلم می‌خواست با تک، تک آنها روبوسی کنم. از آن پس هر وقت به آنجا می‌رفتم همین احساس شادمانی را داشتم.»

باید مرغم را که تا حالا حتماً سرد شده بخورم. مرد خودآموز برای مدت طولانی ساکت ماند و گارسون منتظر بود تا بشقابها را عوض کند.

«آن انبار در نظرم مکان مقدسی می نمود. بعضی وقت ها با برنامه ریزی نگهبانان رازیر نظر می گرفتم، و دور از چشم آنها به تنهایی وارد آنجا می شدم، در تاریکی با یادآوری شادیهایی که در آن مکان به من دست داده بود به حالتی از جذبہ فرو می رفتم. ساعتها می گذشت و من متوجه نمی شدم. گاهی گریه ام می گرفت.»

باید بیمار بوده باشم: هیچ طور دیگری نمی توانم این خشم هولناکی را که مرا فرا گرفت توضیح بدهم. بله، خشمی بیمارگونه: دستانم می لرزید. خون به سرم هجوم آورد. و در نهایت لبهایم شروع به لرزیدن کرد. علت همه اینها فقط سرد بودن مرغ بود، به همین سادگی. من هم سرد بودم و این از همه بدتر بود: منظورم این است که از درون سرد بودم، داخل بدنم سرد بود، یخ می زدم، سی و شش ساعت تمام به همین حالت بودم. خشم چون گردبادی وجودم را درنوردید، مانند یک نوع لرزش، کوشش ذهنی برای نشان دادن واکنش، برای مبارزه با پائین آمدن حرارت. تلاشی بی ثمر دلم می خواست: باکوچکترین دستاویزی بدون شک باران ناسزا و کتک را نثار مرد خودآموز یا گارسون کنم. ولی حتماً رمق این کار را نداشتم. خشم و خروشم در سطح می جوشید. و یک لحظه این احساس دردناک به من دست داد که به یک تکه یخ پوشیده از آتش تبدیل خواهم شد. مانند املت سورپریز<sup>(۱)</sup>. این جوشش سطحی ناپدید شد

#### 1-Omelette surprise

یا «آلاسکای پخته Baked Alaska» نوعی دسر، کیکی اسفنجی مَرَنگ که بستنی روی آن گذاشته می شود. کیک گرم و بستنی سفت و سرد می ماند. م

و شنیدم که مرد خودآموز می‌گوید:

«هر یکشنبه به مراسم عشای ربانی رفتن. آقا، من هرگز متدین نبودم. ولی آیا نمی‌توان گفت که راز این مراسم در همبستگی دلهاست؟ کشیشی فرانسوی که فقط یک دست داشت مراسم را اجرا می‌کرد. ما یک هارمونیوم داشتیم. ایستاده با سر برهنه گوش می‌دادیم، و زمانی که صدای هارمونیوم مرا با خود می‌برد، احساس می‌کردم که با همه اطرافیانم یکی شده‌ام. آه، آقا، چقدر آن مراسم عشای ربانی را دوست می‌داشتم! هنوز، به یاد آن روزها گاهی یکشنبه صبح برای انجام مراسم عشای ربانی به کلیسا می‌روم. ما در کلیسای سنت سیسیل ارگ نواز برجسته‌ای داریم.»

«حتماً خیلی وقتها دلتان برای آن زندگی تنگ می‌شود؟»

«بله، آقا، ۱۹۱۹ سال آزادیم بود، ماه‌های بسیار بدی را گذراندم. نمی‌دانستم با خود چه کار بکنم، داشتم از دست می‌رفتم، هر جا عده‌ای را می‌دیدم آهسته خود را وارد آن گروه می‌کردم. لبخندزنان می‌افزاید: «حتی این هم برایم پیش آمده که در مراسم تشییع جنازه بیگانه‌ای هم شرکت کنم.» یک روز از سر ناامیدی کلکسیون تمبرم را در آتش انداختم... ولی راهم را یافتم.»

«واقعاً؟»

«شخصی مرا اندرز داد که... آقا، می‌دانم که می‌توانم روی رازداری شما حساب کنم. شاید این نظر شما نباشد، ولی شما بلندنظر هستید، من یک سوسیالیستم.»

چشمه‌ایش را پائین دوخته است و مژه‌های بلندش می‌لرزد:

«من از ماه سپتامبر ۱۹۲۱ عضو حزب سوسیالیست فرانسه هستم.»

این مطلبی است که می‌خواستم با شما در میان بگذارم.»  
 غرور از تمام وجناتش نمایان است. در حالی که سرش را به عقب  
 برده، چشمانش نیمه باز، و دهانش باز است به من زل زده؛ به نظر  
 شبیه شهداست.

من گفتم: «این خیلی خوب است، خیلی خوب است.»  
 «آقا می‌دانستم که شما مرا تأیید می‌کنید. چطور می‌توان کسی را  
 برای این ملامت کرد که برایت می‌گوید: من زندگیم را چنین و چنان  
 گذراندم و بسیار خوشبختم؟»

بازوانش را باز کرده و کف دستهایش را به طرفم گرفته است و  
 انگشتانش به جانب زمین است، گویی در شرف گرفتن داغ شهادت  
 است. چشمهایش چون شیشه است، می‌بینم چیزی به رنگ صورتی  
 تیره در دهانش می‌غلطد.

می‌گویم: «تا وقتی که احساس خوشبختی کنید...»  
 «خوشبختی؟» نگاهش تشویش آور است، پلک‌ها را بالا برده و به  
 حالتی رک به من زل زده. «خودتان قضاوت کنید، آقا، پیش از گرفتن  
 آن تصمیم، به طرز وحشتناکی خود را تنها حس می‌کردم، به قدری که  
 خیال خودکشی داشتم. آنچه مانع شد این بود که هیچ کسی، حتی  
 یک نفر، از مرگم متأثر نخواهد شد. و من در مرگ حتی از دوران  
 زندگیم تنهاتر خواهم بود.»

خود را راست می‌کند، گونه‌هایش پف کرده.

«آقا، من دیگر تنها نیستم، و هرگز تنها نخواهم بود.»

من پرسیدم: «اوه، پس شما خیلی‌ها را می‌شناسید.»

او لبخند می‌زند و من ناگهان متوجه اشتباهم می‌شوم.

«مقصود من این است که دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. به طور طبیعی آقا، یعنی لازم نیست که کسی با من باشد.»  
 من گفتم: «پس آن قسمت سوسیالیستی...»  
 با حالتی شیطننت بار می‌گوید: «من همه آنها را می‌شناسم، ولی بیشترشان را فقط به اسم. مگر کسی مجبور است که دوستانش را به این صورت محدود کند؟ همه بنی آدم دوستانم هستند. روزها که سرکار می‌روم رو به رویم و پشت سرم کسانی هستند که کار می‌کنند. آنها را می‌بینم، اگر به خودم جرأت بدهم لبخندی به آنها می‌زنم، من سوسیالیست هستم، همه آنها اهداف زندگی من هستند. اهدافی که برایش کوشش می‌کنم. ولی آنها خبر ندارند، امروز روز تعطیل من است، آقا.»

با چشمانش که حالت سؤالی دارد به من نگاه می‌کند. سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم، ولی فکر می‌کنم کمی مأیوس شده، انتظار شور و نشاط بیشتری دارد. چه کاری می‌توانم بکنم؟ آیا این خطای من است که در تمام چیزهایی که او می‌گوید نقل قولها و حرفهای دیگران را پیدا می‌کنم؟ آیا گناه از من است که در صحبتهای او تمام نوعدوستانی را که می‌شناختم می‌بینم؟ افسوس، خیلی از آنها را می‌شناختم! انسان دوست تندرو بخصوص دوست کارمند دولت است. بیشترین نگرانی یک نوعدوست به اصطلاح «دست چپی» حفظ ارزشهای انسانی است. او به هیچ حزبی تعلق ندارد چون نمی‌خواهد به انسانیت خیانت کند، همدردیهای او متوجه طبقه تهیدست جامعه است، فرهنگ زیبای انساندوستانه خود را وقف طبقه پائین جامعه می‌کند. او عموماً بیوه‌ای است با چشمهای اشک

آلود و پرمهر: در مراسم سالگرد گریه می‌کند. او همچنین همه پستانداران عالی مانند سگ و گربه را دوست دارد. نویسنده کمونیست همه انسانها را از دوره دوم برنامه‌های «پنج ساله» به این طرف دوست داشته است؛ او به خاطر محبتی که دارد مجازات می‌کند. او مانند همه قدرتمندان فروتن است، می‌داند که احساساتش را چگونه مخفی کند؛ ولی این را هم می‌داند که با یک نگاه و تغییری در لحن صدا، پشت سخنان تیز و خواهان عدالتش نشانه‌هایی از محبت و عشق خود را نسبت به برادرانش نشان دهد. نوع دوست کاتولیک، که دیر آمده، یعنی بنژامن<sup>(۱)</sup>، با حال و هوایی بسیار شیرین درباره انسانیت صحبت می‌کند. چه قصه پریان زیبایی می‌گوید، از زندگی محقر یک کارگر بارانداز در لندن، یا زندگی دختری در کارگاه کفش دوزی! او بشردوستی فرشتگان را انتخاب کرده؛ رمانهایی دردناک. زیبا و طولانی برای تهذیب فرشتگان می‌نویسد و پی‌درپی برنده جایزه فمینا<sup>(۲)</sup> هم می‌شود.

نقشهای بزرگ را آنها بازی می‌کنند. اما کسان دیگری هم هستند، انبوهی دیگر: فیلسوف نوع دوست که بر روی برادرانش خم می‌شود، مانند برادر بزرگتری که وظایفش را خوب می‌داند؛ نوع دوستی که انسان را همانطور که هست دوست دارد. نوع دوستی که مردم را آنگونه که باید باشند دوست دارد. و آن دیگری که می‌خواهد آنان را با

احتمالاً منظور، ژنه بنژامن (۱۸۸۵-۱۹۴۸) نویسنده فرانسوی برنده جایزه ادبی Benjamin-1

گنکور (۱۹۱۵) است. م

رضایت خودشان نجات دهد، کسی که آنان را بدون خواسته خودشان هم نجات خواهد داد، کسی که می‌خواهد اسطوره سازی کند، و آن یک که از اسطوره‌های کهن رضایت دارد، کسی که انسان را به خاطر مرگش دوست می‌دارد، و کسی که انسان را به خاطر زندگیش دوست می‌دارد، و نوع دوست شادی که همیشه در موقعیت مناسب حرف درستی برای خندانیدن مردم دارد، و انسان دوست غمگینی که می‌توان بیشتر در مراسم تشییع جنازه و شب زنده‌داری بالای سر مردگان دید، همه آنها از یکدیگر نفرت دارند: البته فردی، نه به منزله انسانها. ولی مرد خودآموز این را نمی‌داند: او آنها را در خود زندانی کرده، مثل گربه‌هایی در کیسه چرمی، و آنها دارند یکدیگر را بدون آنکه او آگاه باشد تکه پاره می‌کنند.

او حالا دیگر با اعتماد کمتری به من نگاه می‌کند.

«آقا، آیا شما مثل من حس نمی‌کنید؟»

«خدای من...»

در مقابل نگاه کینه‌دار و کمی نگرانش، یک آن از اینکه ناامیدش کرده‌ام احساس پشیمانی می‌کنم. اما او با مهربانی دنباله سخنش را می‌گیرد:

«می‌دانم: شما تحقیقات، و کتابهای خود را دارید، شما به شیوه

خود به همان اهداف خدمت می‌کنید.»

کتابهای من، تحقیقات من،: احمق. نمی‌توانست اشتباهی بزرگتر از

این بکند.

«دلیل من برای نوشتن این نیست.»

در آن لحظه چهره مرد خودآموز دگرگون شد: گویی احساس

دشمنی کرده. هرگز چنین حالتی را در چهره‌اش ندیده بودم. چیزی در بین ما مرده بود.

با تعجب ساختگی می‌پرسد:

«اما... اگر من اشتباه می‌کنم، شما چرا می‌نویسید، آقا؟»

«نمی‌دانم: فقط برای اینکه نوشته باشم.»

لبخندی از روی خرسندی می‌زند، فکر می‌کند که مرا به تله

انداخته است:

«آیا در جزیره‌ای متروک حاضرید بنویسید؟ آیا همیشه قصد از

نوشتن، خوانده شدن آن نیست؟»

از روی عادت به جمله‌اش حالت بازجویی داد. در واقع جمله‌اش

خبری است. لعاب حجب و حیا و ملایمت از چهره‌اش رفته است؛

دیگر او را نمی‌شناسم. چهره‌اش حالتی لجوج پیدا می‌کند؛ دیواری

است از کبر. هنوز از تعجب بیرون نیامده که شنیدم می‌گوید:

«اگر کسی بگوید: من برای طبقه خاصی از اجتماع، یا گروهی از

دوستان می‌نویسم. خوب، خوش به حالشان. شاید شما برای آیندگان

می‌نویسید... ولی، آقا، به طور ناخودآگاه، برای کسی می‌نویسید.»

او در انتظار جواب است. وقتی که جواب نمی‌آید، با حالتی محو

لبخند می‌زند.

«شاید شما مردم‌گریز هستید؟»

می‌دانم که این مغلطة صلح‌جویانه چه در خود نهفته دارد.

در واقع چیز چندانی از من نمی‌خواهد: تنها خواسته او پذیرفتن

یک برچسب است.

اما این یک تله است: اگر اجازه بدهم، مرد خودآموز برنده



می شود، ناگهان غافلگیر شده به تله می افتم، مرا پس می زنند، چون اومانیسیم همه دیدگاه‌های بشری را می گیرد و به یکدیگر پیوندشان می دهد. اگر رو در رو با آن مقابله کنید، وارد بازی او شده‌اید؛ او از مخالفتش نیرو می گیرد. عده‌ای هستند، تنگ نظر و لجوج که همیشه به او می بازند: تمام شور و هیجان و همه زیاده‌روی‌های آنان را گرفته؛ به لنفی کف‌آلود و سفید تبدیل می کند. او ضد روشنفکرگرایی را. مانویت، عرفان، بدبینی، آنارشی و خودمحوری را هضم کرده است: اینها چیزی نیستند جز مراحل، افکاری تمام نشده که جایگاه عقلانی‌شان را فقط در او می یابند. مردم گریزی هم جای خود را در این کنسرت دارد: صرفاً یک ناموزونی لازم برای همنوایی کلی است. مردم گریز، انسان است: پس باید نوع دوست تا اندازه‌ای مردم گریز هم باشد. ولی او باید دانشمند هم باشد تا بتواند یاد بگیرد که چطور بیزاریش را کنترل کند، که از مردم متنفر باشد تا بعداً بتواند به آنها بهتر عشق بورزد.

من نمی خواهم که مرا وارد هیچ دسته‌ای بکنند و همین طور هم نمی خواهم خون پاک سرخم رفته آن جانور لنافوی را پروار کند: از من چنین حماقتی سرنخواهد زد که خود را «ضد نوع دوستی» بنامم. من نوع دوست نیستم، همین و بس.

به مرد خودآموز می گویم: «من چنین باور دارم که تنفر از انسانها به اندازه دوست داشتن آنها غیرممکن است.»

مرد خودآموز با ترحم و بی تفاوت نگاهم می کند. مثل کسی که متوجه حرفهای خود نیست زمزمه می کند:

«باید آنها را دوست داشته باشید، باید آنها را دوست داشته

باشید...»

«چه کسانی را باید دوست داشت؟ کسانی را که اینجایند؟»

«همه را. آن‌ها را هم.»

به قصد نگاه کردن به زوج جوان و بانشاط سررا برمی‌گرداند: این چیزی است که باید دوست داشت. یک لحظه مرد سفیدمورا و رانداز می‌کند. بعد رویش را به من برمی‌گرداند. سؤالی خاموش در چهره‌اش می‌خوانم. با سر اشاره می‌کنم. «نه.» چنین به نظر می‌آید که او دلش برایم می‌سوزد.

با دلخوری به او می‌گویم: «حتی خود شما هم آنها را دوست

ندارید.»

«واقعاً آقا؟ اجازه می‌دهید که مخالفت کنم؟»

دوباره سراپا ادب و نزاکت شده است، ولی در چشمانش حالت طنزآلود نگاه کسی را دارد که حسابی تفریح می‌کند. از من متنفر است. چقدر در اشتباه بودم که برای این دیوانه احساساتی داشتم. به نوبه خود شروع به سؤال می‌کنم.

«خوب، آن دو جوان را که پشت سرت نشسته‌اند دوست داری؟»

دو مرتبه به آنها نگاه می‌کند و به فکر فرو می‌رود:

با حالتی بدبین شروع به پاسخ دادن می‌کند: «شما می‌خواهید مرا

وادارید بگویم بدون آنکه آنها را بشناسم دوستشان دارم. خوب، آقا،

اعتراف می‌کنم که آنها را نمی‌شناسم.» و با خنده‌ای احمقانه ادامه

می‌دهد، «ولی عشق، یعنی شناخت.»

«آخر چه چیزی را دوست دارید؟»

«می‌بینم که آنها جوانند، جوانی درون آنها را دوست دارم. به

علاوه چیزهای دیگر، آقا.» حرفش را قطع می کند و گوش می دهد:

«آیا شما متوجه می شوید که چه می گویند؟»

آیا من می فهمم؟ مرد جوان، با جراتی که بر اثر سمپاتی اطرافیان پیدا کرده، با صدای بلند، در مورد مسابقه ای که تیم فوتبال او با تیم لوهاور<sup>(۱)</sup> در سال گذشته داشته و برنده شده حرف می زند.

به مرد خودآموز می گویم: «دارد داستانی نقل می کند.»

«آه، خوب نمی شنوم چه می گویند. فقط صداها را می شنوم، صدایی صاف، صدایی بم: متناوب می آیند. خیلی... خیلی خوش آیند است.»

«متأسفانه، من حرفهایشان را هم می شنوم.»

«خوب؟»

«آنها زل بازی می کنند.»

با حالتی طنزگونه می گوید: «واقعاً؟ شاید نقش جوانی را بازی می کنند؟ آقا، اجازه بدهید که بگویم این چیز خوبیست. آیا همین بازی کافی نیست تا کسی را دوباره به جوانی ببرد؟»

طنز او را کاملاً نشنیده می گیرم؛ ادامه می دهم:

«شما پشت به آنها نشسته اید، نمی شنوید چه می گویند... موهای زن چه رنگی است؟»

نگران می شود: «خوب، من...» با سرعت برگشته و آن زوج جوان را

نگاه می کند و اعتماد به نفس خود را باز می یابد. «سیاه!»

«خوب! پس حالا دیدید!»

«چه چیز را دیدم؟»

«بله، دیدید که آنها را واقعاً دوست ندارید. شما در خیابان نمی‌توانید آنها را باز شناسید. آنها از دید شما صرفاً سَمْبُل هستند. خود آنها واقعاً هیچ اثری بر شما نمی‌گذارند. چیزی که روی شما اثر می‌گذارد جوانی مرد، عشق بین زن و مرد، و صدای انسانیت.»

«خوب، اینها وجود ندارند؟»

«قطعاً خیر، وجود ندارند، نه جوانی، نه دوران پختگی، نه پیری و نه مرگ...» صورت مرد خودآموز زرد و سخت مثل «به» شده و حالتی ملامت‌آمیز و متشنج گرفته. با این حال ادامه می‌دهم:

«درست مثل آن مرد مسن که پشت سرتان آب ویشی<sup>(۱)</sup> می‌نوشت. به نظرم آن مرد جا افتاده‌ای را که در او هست دوست دارید: مرد پخته‌ای که با جرأت به سمت افول خویش پیش می‌رود و به خودش خوب می‌رسد زیرا نمی‌خواهد خود را رها کند؟»

قاطعانه می‌گوید: «مسلم است.»

«و فکر نمی‌کنید از آن حرامزاده‌ها باشد؟»

می‌خندد، فکر می‌کند چرند می‌گوییم، نگاه سریعی به مرد خوش‌قیافه با موهای سفید می‌اندازد: «ولی آقا، فرضاً او همانی باشد که شما می‌گوئید، چطور می‌توانید کسی را از چهره‌اش مورد قضاوت قرار دهید؟ چهره‌ای در حالت سکون گویای هیچ چیزی نیست.»

نوعدوستان کور! این صورت بسیار گویاست، بسیار روشن است، ولی هرگز روح انتزاعی و لطیف این اجازه را به خود نمی‌دهد که

تحت تأثیر حسی در یک چهره قرار بگیرد.

مرد خودآموز می‌گوید: «شما چطور، می‌توانید کسی را متوقف کنید و بگوئید چنین و چنان است؟ چه کسی می‌تواند کسی را تهی کند؟ چه کسی می‌تواند میزان غنای یک انسان را بشناسد؟»  
 کسی را تهی کردن! من به نوعدوستی کاتولیک درود می‌فرستم که مرد خودآموز ناخودآگاه این فرمول را از آن وام گرفته است.  
 به او می‌گویم: «می‌دانم. می‌دانم که تمام مردم قابل ستایش‌اند. شما قابل ستایش هستید و همین‌طور من ستودنی هستم. البته به نام مخلوقات خدا.»

نفهمیده به من نگاه می‌کند و بعد با لبخند کمرنگی می‌گوید:  
 «بدون شک شوخی می‌کنید آقا، انسان بودن سخت است، خیلی سخت است.»

او ناآگاهانه عشق مسیح به انسانها را فراموش کرده است. سرش را تکان می‌دهد، و با حالت عجیب شکلک مانند به مرد بیچاره جهنمی<sup>(۱)</sup> شباهت پیدا می‌کند.

به او می‌گویم، «مرا ببخشید. ولی زیاد از انسان بودن خود مطمئن نیستم: هرگز به نظرم چندان سخت نیامده. عقیده من فقط باید خود را رها کنی.»

مرد خودآموز بی‌غل و غش می‌خندد، اما چشمهایش حالت

#### 1-Gehenna

در اصل واژه‌ای مرکب در زبان عبری، به معنای دره هینوم، نزدیک اورشلیم. از کلمات دخیل در قرآن. برای توضیحات بیشتر به دایرةالمعارف فارسی (مصاحب) مراجعه شود.

کینه‌توز خود را حفظ می‌کند:

«شما خیلی افتاده هستید آقا. برای تحمل سرنوشت خودتان، سرنوشت یک انسان، شما هم مثل دیگران، به شهامت احتیاج دارید. آقا، شاید لحظه‌ای بعد لحظه مرگ شما باشد، با آگاهی به این هنوز می‌توانید بخندید: آیا این قابل ستایش نیست؟» و با تندی می‌افزاید: «در کوچکترین کارهایتان قهرمانی بزرگ هست.»

گارسون می‌گوید: «برای دسر چه میل دارید آقایان؟»

مرد خودآموز کاملاً سفید است، پلک‌هایش بر روی چشم‌های سنگ‌آسای او تا نیمه پائین آمده. حرکت کوچکی به دستش می‌دهد، مثل اینکه مرا دعوت به انتخاب می‌کند.

من قهرمان وار می‌گویم: «پنیر.»

«شما چه؟»

یکه می‌خورد.

«ها؟ آه، بله: خوب... من چیزی نمی‌خواهم، برای من کافی بود.»

«لوئیزا!»

دو مرد درشت هیکل حساب میز خود را پرداخته می‌روند. یکی از آنها می‌لنگد. صاحب کافه تا دم در بدرقه‌شان می‌کند: آنان مشتریان مهمی هستند، آنها یک بطری شراب درون سطل یخ سفارش داده بودند.

با کمی احساس پشیمانی به مرد خودآموز نگاه می‌کنم: او تمام هفته را با تصور این ناهار به شادی گذرانده، به جایی که می‌توانسته نوع دوستی خود را با کس دیگری در میان بگذارد.

او برای صحبت کردن بسیار کم فرصت دارد. و حالا من این لذت

را از او گرفته‌ام. در حقیقت او هم به اندازه من تنهاست، هیچ کس به او توجهی ندارد. فقط تنهایی خودش را درک نمی‌کند. خوب، بله: ولی این وظیفه من نیست که چشمان او را باز کنم. بی‌اندازه ناراحتم. عصبانی هستم ولی نه از دست او، بلکه از ویرگان و بقیه، تمام آنانی که این مغز بیچاره را مسموم کرده‌اند. اگر امکان داشت که اینجا آنها را رو در رو ببینم خیلی چیزها داشتم که به آنها بگویم. به مرد خودآموز چیزی نباید بگویم، نسبت به او فقط احساس همدردی دارم: او کسی است مثل آقای آشیل، کسی مثل من است، که حسن نیت و جهل به او خیانت کرده است!

صدای خنده بلند مرد خودآموز از افکار تیره و تار بیرونم می‌آورد: «مرا می‌بخشید اما وقتی در مورد عمق عشقم به انسان‌ها فکر می‌کنم و به قدرتی که مرا به آن سمت می‌کشد فکر می‌کنم، و خودمان را اینجا می‌بینم که بحث و استدلال می‌کنیم... همین مرا می‌خندانند.» ساکت می‌مانم، و لبخندی اجباری می‌زنم. گارسون بشقابی با یک تکه پنیر گچی کامامبر<sup>(۱)</sup> مقابلم می‌گذارد. همه سالون را نگاه می‌کنم و دل آشوبه بدی فرایم می‌گیرد. اینجا چه می‌کنم؟ چرا باید خودم را داخل بحثی در مورد انساندوستی بکنم؟ چرا این مردم اینجا هستند؟ چرا دارند می‌خورند؟ این واقعیت دارد که آنها از موجودیت خود بی‌خبرند. می‌خواهم بروم، به جایی بروم که واقعاً جای من باشد، جایی که با آن جور دربیایم... اما جای من هیچ کجا نیست؛ من ناخواسته و زاندم.

مرد خودآموز آرامتر می شود. او از طرف من انتظار مقاومت بیشتری داشت. آماده است که تمام گفته‌هایم را فراموش کند. به طور محرمانه به طرفم سرخم می کند:

«ته دل آنها را دوست دارید، آقا، همانطور که من دوستشان دارم: کلماتند که ما را از هم جدا می کنند.»

دیگر قادر به صحبت کردن نیستم. سرم را تکان می دهم. صورت مرد خودآموز به من خیلی نزدیک است. ابلهانه لبخند می زند. مثل کابوس، درست نزدیک صورتم. به سختی تکه نانی را می جویدم که نمی دانستم آنها قورت بدهم یا نه. مردم. شما باید مردم را دوست داشته باشید. انسانها قابل ستایش اند. احساس می کنم چیزی نمانده بالا بیاورم، باز اینجاست: تهوع.

یک حمله شدید: سرتاسر وجودم را می لرزاند. از یک ساعت پیش احساس کرده بودم که می آید، فقط نمی خواستم قبول کنم. طعم پنیر در دهانم... مرد خودآموز پرحرفی می کند و صدایش وزوزی آرام در گوشم ایجاد میکند. اما نمی دانم درباره چه چیزی صحبت می کند. به طور ناخودآگاه سرم را تکان می دهم. دست من دسته چاقوی دسر را محکم گرفته، این دسته سیاه چوبی را حس می کنم. دستم آنها ننگه داشته. دست من. اگر با خودم بود چاقو را کنار می گذاشتم. همیشه لمس کردن اشیاء چه فایده‌ای دارد؟ اشیاء برای لمس شدن ساخته نشده اند. خیلی بهتر است که از لابه‌لاشان بلغزی، تا آنجا که ممکن است از آنها دوری کنی، بعضی اوقات یکی را به دست می گیری ولی باید خیلی زود آنها بیاندازی. چاقو روی بشقاب می افتد. مرد سفید مو یکه خورده و به من نگاه می کند. چاقو را دوباره برمی دارم. تیغه آن را



به میز تکیه داده خم می‌کنم.

پس این تهوع است: این نمود کورکننده؟ چقدر در ذهنم به دنبالش گشتم! درباره‌اش نوشتم. اکنون می‌دانم: من وجود دارم، دنیا وجود دارد می‌دانم که دنیا وجود دارد. فقط همین. برای من هیچ فرقی نمی‌کند. عجیب که همه چیز برایم اینقدر بی‌تفاوت است، این مرا می‌ترساند. از همان روزی که می‌خواستم لپر بازی کنم شروع شد. می‌خواستم آن تکه سنگ را پرت کنم، به آن نگاه کردم و بعد همه چیز شروع شد: حس کردم که وجود دارد... پس از آن تهوع‌های دیگر پدیدار شد؛ گه گاه اشیاء در دستتان شروع به موجودیت می‌کنند. تهوع کافه «کارکنان خط آهن» اتفاق افتاد و بعد یکی دیگر در پارک، یکشنبه؛ و بعد بقیه‌اش. ولی هرگز به شدت امروز نبوده.

«... از زمان روم باستان آقا؟»

فکر می‌کنم، مرد خودآموز از من چیزی می‌پرسد. به سمت او برمی‌گردم و لبخند می‌زنم. چه مشکلی دارد؟ چرا در صندلی‌اش عقب رفته؟ آیا اکنون مردم را می‌ترسانم؟ کارم باید به اینجا کشیده می‌شد. ولی برای من هیچ فرقی نمی‌کند. آنها برای اینکه بترسند خیلی اشتباه نمی‌کنند: حس می‌کنم که انجام هیچ کاری از من بعید نیست. برای مثال این کارد پنیر را در چشم مرد خودآموز فرو کنم. بعد همه این مردم مرا زیر پاله کرده و دندانهایم را خواهند شکست. ولی این باعث خودداری من نمی‌شود. طعم خون در دهان یا طعم پنیر در دهان برایم هیچ تفاوتی ندارد. فقط باید حرکتی بکنم، اتفاق بی‌موردی را به وجود آورم: فریادهای مرد خودآموز بسیار زیاد خواهد بود، خون روی گونه‌اش خواهد ریخت و همه مردم از جا

خواهند جهید. به حد کافی چیزهایی از این قبیل وجود دارند. همه دارند به من نگاه می‌کنند. آن دو مظهر جوانی صحبت شیرین خود را قطع کردند. دهان زن به شکل ماتحت مرغ درآمد. با این حال باید این را بدانند که من بی‌آزارم.

بلند می‌شوم، همه چیز در اطرافم می‌چرخد. مرد خودآموز با آن چشمان درشتش که من درشان نخواهم آورد به من زل زده.

زیر لب می‌گوید «دارید می‌روید؟»

«کمی خسته‌ام. از اینکه مرا دعوت کردید خیلی متشکرم.

خدانگهدار.»

هنگامی که در حال رفتن هستم متوجه می‌شوم که چاقوی دسر در دست چپ مانده. آن را توی بشقابم پرت می‌کنم که جرنگ صدا می‌دهد. در میان سکوت از سالون عبور می‌کنم. هیچ کس نمی‌خورد؛ دارند به من نگاه می‌کنند، اشتهایشان را از دست داده‌اند. اگر به طرف زن جوان رفته و یکدفعه «پخ می‌کردم شروع به جیغ زدن می‌کرد، یقین دارم. به درد سرش نمی‌ارزد.

به هر حال، پیش از بیرون رفتن، رویم را به طرف آنها می‌کنم و

می‌گذارم که خوب چهره‌ام را ببینند تا در ذهنشان حک شود.

«خانم‌ها و آقایان، خدانگهدار.»

آنها جواب نمی‌دهند. من می‌روم.

رنگ به صورتشان برمی‌گردد، شروع به وزاجی می‌کنند. نمی‌دانم کجا بروم، بلا تکلیف کنار آشپز مقوایی می‌ایستم. احتیاجی نیست که برگردم و ببینم که آنها از پشت پنجره نگاه می‌کنند؛ آنها با بیزاری و تعجب پشتم را نگاه می‌کنند؛ فکر می‌کردند من هم مثل آنها هستم،

آدمی هستم، و به آنها کلک زدم. ناگهان شکل انسانی خود را از دست دادم و آنها خرچنگی را دیدند که عقب عقب از سالون پر از انسان بیرون می‌رود. و حال متجاوزی که نقابش افتاده، رفته: نمایش ادامه پیدا می‌کند. حس کردن سنگینی نگاه آن همه چشم که از پشت به من دوخته شده و آن افکار وحشت زده آزارم می‌دهد. از خیابان رد می‌شوم. آن پیاده رو دیگر به سمت ساحل و اتاقکهای استحمام می‌رود.

بسیاری از مردم در طول ساحل قدم می‌زنند، در حالیکه صورتهایشان را که حالت بهاری شاعرانه دارد به سمت دریا می‌گردانند. مثل این است که به خاطر آفتاب در تعطیلات به سر می‌برند. خانمهایی هستند که لباسهای بهار گذشته را به تن دارند؛ آنها می‌گذرند، کشیده و سفید، مثل دستکشهای تیماج هستند. همچنین پسرهای جوانی هم هستند که به دبیرستان و مدارس بازرگانی می‌روند، پیرمردها هم با مدالهایشان. همدیگر را نمی‌شناسند، اما به خاطر این هوای آفتابی طوری یکدیگر را نگاه می‌کنند انگار که با هم تباری کرده‌اند. چون اینها انسان هستند. غریبه‌ها زمانی که اعلان جنگ می‌شود همدیگر را در آغوش می‌کشند؛ در بهار به همدیگر لبخند می‌زنند. یک کشیش در حال مطالعه کتاب دعا به آهستگی قدم می‌زند. گاه گاهی سر از کتاب برمی‌دارد و با حالتی تأییدی دریا را نگاه می‌کند: دریا هم چون کتاب دعاست، از خدا حرف می‌زند. رنگهای ملایم، عطرها ملایم، روح بهاری. «چه روز قشنگی، دریا سبز است، از این سرمای خشک بیشتر از رطوبت خوشم می‌آید.» شاعران! اگر یقه کت یکی از آنها را از پشت می‌گرفتم، اگر به او

می‌گفتم: «بیا، کمکم کن» فکر خواهد کرد «این خرچنگ دیگر چیست اینجا چه می‌کند؟» و در حالیکه کتش در دست من می‌ماند پا به فرار می‌گذاشت و می‌رفت.

برمی‌گردم، هر دو دستم را به نرده تکیه می‌دهم. دریای واقعی سرد و سیاه است، پر از حیوانات است؛ زیر این لایهٔ سبز که برای انسانها ساخته شده، می‌خزد. پریانی که اطرافم هستند گولش را خورده‌اند: چیزی را نمی‌بینند، جز این پوستهٔ نازک، که نشانه‌ای است از وجود خدا. من عمق آن را می‌بینم! رنگ و لعابها ذوب می‌شوند، پوسته پوسته‌های مخملی درخشان، این پوسته‌های خدایی همه جا در نظر من منفجر می‌شوند. ترک می‌خورند و شکافته می‌شوند. تراموای سن الیمر<sup>(۱)</sup> می‌رسد؛ برمی‌گردم و اشیاء با من می‌چرخند. پریده رنگ و سبز مثل صدف.

بیهوده، سوار شدن بیهوده بود، چون به هر حال نمی‌خواهم جایی

بروم.

اشیایی با رنگ مایهٔ آبی از پس پنجره‌ها می‌گذشتند، همه راست و شکننده؛ مردم، دیوارها؛ خانه‌ای قلب سیاهش را از پس پنجره‌های بازش به من نشان می‌داد؛ و پنجره‌های پریده رنگ، هرچیز سیاهی را آبی نشان می‌دهد، این خانهٔ بزرگ آجری زرد را هم آبی می‌نمایاند این خانه که با تردید و لرزان جلو می‌رود، ناگهان می‌ایستد و کله می‌زند. مردی سوار می‌شود و درست مقابل من می‌نشیند. ساختمان زرد باز به حرکت درمی‌آید به طرف پنجره می‌جهد، بسیار نزدیک است به

طوری که فقط قسمتی از آن را می‌توان دید، محو می‌شود. شیشه‌ها می‌لرزد. هجوم می‌برد، بالا می‌رود، بیشتر از چیزی که می‌توان دید، با صدها پنجره‌ای که قلب‌های سیاهشان را باز کرده‌اند؛ از کنار ماشین سریده به آن می‌مالد؛ شب از میان شیشه‌های لرزان می‌آید؛ می‌لغزد و پیش می‌رود، مثل گل زرد، و پنجره‌ها آبی آسمانی‌اند. و ناگهان دیگر آنجا نیست، عقب مانده، نور خاکستری درخشانی تراموا را در خود فرو می‌برد با عدالتی اجتناب‌ناپذیر همه جا پخش می‌شود: این آسمان است؛ پشت پنجره‌ها آسمان را هنوز می‌توان لایه لایه دید، زیرا با تراموای در حال بالا رفتن از تپه الیفار<sup>(۱)</sup> هستیم و می‌توان دو طرف را به وضوح دید، از سمت راست تا دریا، از سمت چپ تا فرودگاه. کشیدن سیگار ممنوع است حتی یک سیگار ژیتان<sup>(۲)</sup>.

دستم را پشت صندلی تکیه می‌دهم ولی با عجله عقب می‌کشم. آن وجود دارد. چیزی که روی آن نشسته‌ام، دستم را به آن تکیه داده‌ام، اسمش را نیمکت گذاشته‌اند. آنرا برای اینکه مردم رویش بنشینند ساخته‌اند. چرم و فنر و پارچه را برداشته و جایی برای نشستن ساخته‌اند، و وقتی که تمامش کردند، این چیزی است که ساختند. آنرا به اینجا آوردند، در داخل این تراموا کار گذاشتند و این تراموا اکنون با شیشه‌های لرزان در حال تکان خوردن و سریدن پیش می‌رود، و این چیز قرمز را درون خود حمل می‌کند. کمی مانند تسخیر شدگان زیر لب می‌گوییم. «این یک نیمکت است». ولی کلمه بر لبانم می‌ماسد: از اینکه خود را روی آن شیئی بگذارد سر باز می‌زند. شیئی

همان چیزی که هست باقی می ماند، با روکش سرخ پرزدار، هزاران پای کوچک سرخ در هوا، همه پنجه‌هایی بی حرکت، کوچک و مرده. این شکم بزرگ به پشت افتاده در حال خون‌ریزی، متورم با همه پنجه‌های مرده‌اش باد کرده است، این شکم متورم داخل تراموا، در این آسمان خاکستری، نیمکت نیست. فقط می‌تواند خری مرده باشد که از آب ورم کرده، خری که طاقباز در رودخانه‌ای خاکستری طغیان کرده، موج می‌زند، و من می‌توانم روی شکم این خربنشینم، و پاهایم را توی آب زلال آویزان کنم. اشیاء از اسم‌هایشان جدا شده‌اند، اینها وجود دارند، با اشکال عجیب و لجوج، غول پیکر و به نظر مضحک می‌رسد که به آنها نیمکت بگوئیم یا اینکه چیزی در موردشان نقل کنیم: من در وسط این چیزها هستم، اشیاء بی‌نام. تنها، بدون حرف، بی‌دفاع، مرا احاطه کرده‌اند، زیرم، بالای سرم، کنارم، آنها هیچ خواسته‌ای ندارند، خود را تحمیل نمی‌کنند: فقط هستند. زیر تشکچه نیمکت خط باریکی، خط سیاهی که در امتداد نیمکت قرار دارد، به شکلی مرموز و شیطنت‌بار، تقریباً چون لبخند. به خوبی می‌دانم که لبخند نیست ولی با اینهمه وجود دارد، زیر پنجره‌های سفیدگون می‌دود، زیر جنگلی از شیشه، با سماجت لجوجانه، پشت اشکال آبی و رنگی که از پشت شیشه‌ها رد می‌شوند می‌ایستد و دوباره حرکت می‌کند، چون خاطره محو یک تبسم، مثل کلمه‌ای که تنها قسمت اول آن را به یاد می‌آوری و بهترین کاری که می‌توانی بکنی این است که از آن چشم‌پوشی و در مورد چیز دیگری فکر کنی، درباره مردی که در نیمکت روبه‌روی من لمیده. با چشمان آبی و صورتی به رنگ گل پخته. تمام سمت راست بدنش فرو رفته است، بازوی

راستش چسبیده به تنش، به سختی می‌توان گفت که سمت راستش زنده است، به سختی زندگی می‌کند، گویی فلج شده. ولی در تمام سمت چپ موجود کوچکی انگل‌وار زندگی می‌کند، تکثیر می‌شود. فرصت: بازو شروع به لرزیدن کرد و بلند شد. دست در انتها خشک شده بود. بعد دست هم لرزید. وقتی به سر نزدیک شد، انگشتی دراز کرده با ناخن شروع به خاراندن پوست سر کرد. به حالتی شکلک مانند و کیفور درآمد و در سمت راست دهان جاگرفت و سمت چپ همانطور مرده ماند. شیشه‌ها می‌لرزند، بازو می‌لرزد، ناخن می‌خاراند و می‌خاراند، دهان در زیر چشمان زل زده لبخند می‌زند و مرد تحمل می‌کند. به سختی متوجه آن موجود نحیفی است که در طرف راست بدنش وجود دارد و آن را متورم می‌کند که بازو و گونه‌اش راست او را برای هستی دادن به خود قرض گرفته. کمک راننده را هم را می‌بندد.

«صبر کنید تا تراموای بایستد.»

ولی من او را به کناری هل می‌دهم و از تراموای بیرون می‌پریم، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. بیش از این تحمل اینکه اشیاء اینقدر به من نزدیک باشند نداشتم. دری را هل می‌دهم و وارد می‌شوم. موجوداتی در هوا با جستی پریده بر نوک شاخه‌ها می‌نشینند. حالا متوجه خودم می‌شوم، می‌دانم کجا هستم: در پارک هستم، روی نیمکتی بین تنه‌های بزرگ و سیاه درختان، میان دستهای به هم پیچیده سیاه که به آسمان می‌رسند. یک درخت با ناخن سیاه زمین را زیر پایم می‌خراشد. خیلی دلم می‌خواهد که خود را رها کنم، خود را فراموش کنم، بخوابم. اما نمی‌توانم، دارم خفه می‌شوم: از همه طرف وجود در من نفوذ می‌کند؛ از چشمها، از بینی، از دهان...

و ناگهان، دفعتاً، پرده کنار می‌رود، درک کرده‌ام، من دیدم.

### ساعت ۶ بعداز ظهر

نمی‌توانم بگویم که احساس سبکی و یا شادی می‌کنم؛ درست بالعکس، لِه شده‌ام. فقط به هدف رسیدم: چیزی را که می‌خواستم بدانم می‌دانم؛ متوجه تمام اتفاقاتی که از ژانویه تا کنون بر من گذشته شدم. تهوع رهایم نکرده و فکر هم نمی‌کنم که به زودی رهایم کند؛ ولی بیش از این مجبور به تحمل آن نیستم، دیگر نوعی بیماری یا یک بحران گذرا نیست: خویشتن من است.

پس من الان در پارک بودم. ریشه درخت شاه بلوط درست زیر نیمکت من در زمین فرو رفته.

دیگر نمی‌توانم به خاطر آورم که آن یک ریشه است. کلمات محو شده‌اند و با آن مفهوم چیزها، و طرز استفاده از آنها و اشارات سستی هم که انسانها روی سطحشان کشیده‌اند محو شده. تنها روبه‌روی آن توده سیاه گره‌دار تماماً خوفناک که مرا می‌ترساند، کمی خمیده با سری رو به پائین نشسته بودم. در آن هنگام به این شهود رسیدم.

نفسم را بند آورد. هرگز، تا این چند روز گذشته، مفهوم «وجود» را درک نکرده بودم. من هم مثل دیگران بودم، مثل آنهایی که، بالباسهای بهاری، کنار دریا قدم می‌زدند. مثل آنها می‌گفتم «اقیانوس سبز است؛ آن نقطه سفید در دوردست یک مرغ دریایی است.» ولی احساس



نکرده بودم که وجود دارد، و یا اینکه آن مرغ دریایی یک «مرغ دریایی موجود» است؛ وجود معمولاً خود را پنهان می‌کند. حضور دارد، اطراف ما، درون ما، خود ما است، نمی‌توانی دو کلمه را بدون اینکه به آن اشاره‌ای کنی به کار ببری ولی هرگز نمی‌توانی لمسش کنی. وقتی گمان می‌بردم در این باره فکر می‌کنم حتماً باور داشتم که در مورد هیچ چیز فکر نمی‌کنم. سرم خالی بود، یا فقط یک کلمه در سرم بود، کلمه «بودن». و یا اینکه فکر می‌کردم... چطور می‌توانم توضیح دهم؟ به متعلق بودن فکر می‌کردم، داشتم به خود می‌گفتم که دریا متعلق به رده‌اشیاء سبز است، یا این سبز بودن قسمتی از خصوصیات دریا است.

حتی وقتی که به اشياء نگاه می‌کردم، کیلومترها از فکر اینکه آنها وجود دارند دور بودم: آنها برای من مثل دکور بودند. با دستانم آنها را برمی‌داشتم، برایم چون ابزار بودند. مقاومتشان برایم قابل پیش‌بینی بود. ولی همه اینها بسیار سطحی رخ می‌داد. اگر کسی از من می‌پرسید که وجود چیست؛ با حسن نیت جواب می‌دادم که هیچ چیز نیست. صرفاً قالبی خالی که خود را به چیزهای بیرونی می‌افزاید بدون اینکه چیزی را در طبیعت آنها عوض کند. و بعد کاملاً ناگهانی، مثل روز روشن، حضور داشت: وجود ناگهان خود را نشان داده بود. قیافه بی‌آزار مقوله‌ای انتزاعی را از دست داده بود: خمیر مایه محض اشياء بود، این ریشه در هستی تنیده شده بود. یا اینکه ریشه، نرده‌های پارک، نیمکت، چمن کم‌پشت، همه محو شده بود؛ تنوع چیزها، خصایص فردی‌شان، فقط ظاهر بود، یک لعاب. این لعاب آب شده، توده‌های هیولایی نرم و درهم ریخته‌ای در برهنگی زشت و

مخوفی برجا گذاشته بود.

من از هر حرکت کوچکی خودداری می‌کردم، اما مجبور نبودم که برای دیدن حرکتی بکنم، پشت درختان ستون‌های آبی و پایه چراغ جایگاه نوازندگان و مجسمه ولدا<sup>(۱)</sup> را در میان تپه‌ای از بوته‌های برگ بو بینم. همه این اشیاء... چطور می‌توانم توضیح دهم؟ باعث ناراحتیم می‌شدند، دلم می‌خواست با قدرت کمتری وجود داشتند، خشک‌تر، تجریدی‌تر، با خودداری بیشتر. درخت شاه بلوط خود را به چشمانم می‌فشرد. زنگاری تا نیمه‌اش بالا آمده بود؛ پوسته سیاه و بادکرده‌اش شبیه چرم جوشیده بود. صدای آب فواره ماسکره<sup>(۲)</sup> به گوشه‌هایم می‌ریخت، آنجا لانه می‌کرد، آن‌ها را از نشانه‌ها پر می‌کرد؛ سوراخ‌های بینی‌ام پر از بوی گند سبز بود. همه اشیاء، نرم و آرام، خود را برای رفتن به سوی وجود رها کرده بودند. مانند آن دو زن بی‌خیال که خود را آزادانه به دست خنده داده بودند و با صدایی شل و ول می‌گفتند «خوب است که بخندیم»؛ آنها در مقابل یکدیگر رازهای حقیر هستی خود را به نمایش گذاشته بودند. متوجه شدم که بین عدم و این فراوانی نشاط‌انگیز حد واسطی نیست. اگر وجود داری، باید تا حد پوسیدگی کپک زدگی و تورم وجود داشته باشی. در جهانی دیگر، دایره‌ها و نغمه‌های موسیقی خطوط صلب و خالص خود را نگه می‌دارند. ولی هستی یک کژگونگی است.

درختان، ستونهای آبی شب، زمزمه شاد فواره، بوهای زنده، کمی گرما - دمه که در هوای سرد شناور است، مرد مو سرخی که زوی

نیمکت به هضم کردن نشسته بود: تمام این خواب آلودگی‌ها، همه غذاهای هضم شونده را با هم که می‌نگریستم به شکلی مبهم مسخره به نظر می‌رسید... مسخره... نه: تا آن حد هم پیش نمی‌رفت، چیزی که موجود است نمی‌تواند مضحک باشد؛ بیشتر مثل قیاسی شناور، تقریباً نامحسوس یعنی موقعیت‌های یک نوع کم‌دی سبک بود. ما انبوهی از موجودات ناراحت و کلافه از خومان بودیم، ما هیچ دلیلی برای اینکه آنجا باشیم نداشتیم، هیچ یک از ما هر کدام، پریشان و به طرز مبهم ناراحت، در ارتباط با دیگران احساس زائد بودن می‌کرد. زائد: این تنها ارتباطی بود که می‌شد بین درختها، آن نرده‌ها، آن سنگریزه‌ها برقرار کنم. بیهوده سعی می‌کردم درختان شاه بلوط را بشمارم تا ارتباطی بین آنها و ولدا بسازم، تا بلندی آنها را با بلندی درختان چنار مقایسه کنم: تک تکشان از نسبت‌هایی که می‌کوشیدم آنها را در آن محاط کنم می‌گریختند و خود را به گوشه‌ای کشیده منزوی می‌کردند و سرریز می‌شدند. از این ارتباطات (که اصرار داشتم حفظشان کنم تا فرو ریختن جهان بشری، اندازه‌ها، کمیته‌ها و جهات را به تأخیر اندازم) و خود را داورشان احساس می‌کردم، ولی آنها بیش از این دندانشان در اشیاء فرو نمی‌رفت. مزاحم، درخت شاه بلوط آنجا، روبه‌روی من کمی سمت چپ. مزاحم، ولدا... من هم سسست، ضعیف، پلشت، گوارنده، در حالی که افکار شوم را به هر سو می‌پراکندم. من، خودم هم زائد بودم. خوشبختانه احساسش نمی‌کردم، اگرچه بر آن آگاهی داشتم، ولی احساس آسودگی نمی‌کردم زیرا از اینکه احساسش کنم می‌ترسیدم. (حتی حالا هم می‌ترسم، می‌ترسم که مرا از پشت سر گرفته و چون موجی بلندم

کند). به شکلی مبهم رویای خودکشی را در سر می‌پروراندم تا حداقل یکی از این وجودهای زاید را از بین ببرم. اما حتی مرگم نیز مانعی بود. جسدم، خونم بر روی این سنگها، بین این گیاهان، پشت این باغچه خندان سدی بود. گوشت در حال فاسد شدن هم برای زمینی که باید آن را می‌گرفت مانعی بود، و بالاخره استخوانهایم، تمیز شده، پوست کنده و مثل دندان پاک، آن هم سدی بود: من تا ابد سدی بودم.

لغت پوچی در زیر قلم من جان می‌گیرد؛ کمی پیش، در باغچه، نتوانستم آن را بیابم ولی به دنبالش هم نمی‌گشتم، نیازی به آن نداشتم: بدون کلمات فکر می‌کنم، به چیزها، با چیزها. پوچی فکری در ذهن من نبود، و یا طنینی از یک صدا، فقط این مار دراز مرده جلوی پایم، این مار چوبی. مار یا چنگ یا ریشه یا پنجه کرکس، چه تفاوتی می‌تواند داشته باشد. بدون اینکه چیزی را خیلی روشن صورت‌بندی کنم، متوجه شدم که کلید وجود، کلید تهوع ام، کلید زندگی را یافته‌ام. در واقع کل چیزهایی که نتوانستم بعداً بفهمم به این پوچی ریشه‌ای برمی‌گشت. پوچی: کلمه‌ای دیگر؛ من با کلمات درگیرم؛ آن پائین چیزی را لمس کردم. ولی می‌خواستم خصوصیت مطلق این پوچی را معین کنم. حرکتی، رویدادی در این جهان رنگارنگ بشری فقط نسبت به شرایط. مثلاً حرفهای یک مرد دیوانه، نسبت به وضعیتی که دارد پوچ است، ولی نه نسبت به جنون او. ولی من کمی قبل، مطلق و پوچی را تجربه کردم. این ریشه‌ای که آنجا بود در رابطه با پوچی که آنجا بود چیزی نبود. آه، چطور میتوانم این را در کلمات بگنجانم؟ پوچی: در رابطه با سنگها، و کپه علف‌های زرد، گل خشک، درخت، آسمان، نیمکت‌های سبز. پوچ غیرقابل تقلیل؛ هیچ چیز

حتی سرسام حاد و پنهانی طبیعت نمی‌توانست آنرا توضیح دهد. مسلم است که من همه چیز را نمی‌دانستم. جوانه زدن بذر را ندیده بودم و یا رشد درخت را. ولی در مقابل این پنجهٔ عظیم پر از چین و گره، نه جهل مهم بود، نه دانش: کلمهٔ توضیحات یا دلایل برای وجود واژهٔ درستی نیست. دایره پوچ نیست، باگردش پاره خطی مستقیم به دور یکی از نقاط انتهایی آن به روشنی قابل تشریح است. ولی حتی دایره هم وجود ندارد. ولی این ریشه درست برعکس، آنچنان وجود دارد که نمی‌توانم آن را شرح دهم. درهم پیچیده، بی‌حرکت، بدون اسم، مجذوبم می‌کرد، چشم‌هایم را پر می‌کرد و بی‌وقفه مرا به گذشتهٔ وجود خویش می‌برد. تکرار بیهوده: «این ریشه است»، هیچ فایده‌ای نداشت. به وضوح می‌دیدم که نمی‌توان از عملکرد آن، به منزلهٔ ریشه، به منزلهٔ یک تلمبهٔ تنفسی گذشت و به آن رسید، به آن پوست سفت و فشردهٔ شیر دریایی، آن رویهٔ چرب پینه بسته و سرسخت. عملکرد نشان دهندهٔ هیچ چیز نیست: به تو اجازه می‌دهد که به صورت کلی بفهمی که ریشه است. اما این یکی را به هیچ وجه. این ریشه، با این رنگ، ترکیب، حرکتی منعقد،... ورای هر توضیحی بود. هر کدام از کیفیت‌هایش به آهستگی آن را ترک می‌کردند، از آن سرریز می‌شدند. نیمه جامد می‌شد، تقریباً چیزی می‌شد؛ هر یک مانعی در ریشه بود، و اکنون تنهٔ درخت کاملاً این حس را در من می‌انگیخت که از خود بیرون می‌لغزد و موجودیت خود را انکار می‌کند تا در نهایتی عنان گسیخته خود را گم کند. پاشنه‌ام را به آن پنجهٔ سیاه سائیدم: می‌خواستم مقداری از آن پوسته را بکنم. بدون هیچ علتی، فقط از روی ستیزه‌طلبی، برای بیرون آوردن رنگ پوچ صورتی زیر آن

خراشیدگی بر چرم کفش: برای اینکه با پوچی دنیا بازی کنم. اما هنگامی که پایم را عقب کشیدم دیدم که پوسته هنوز سیاه است.

سیاه؟ من احساس کردم باد این کلمه خوابید، و با سرعتی زیاد خالی از مفهوم شد. سیاه؟ ریشه سیاه نبود، هیچ چیز سیاهی در این چوب نبود... چیزی دیگر آنجا بود: سیاه، مانند دایره، وجود نداشت. به ریشه نگاه کردم: آیا چیزی بیش از سیاه بود یا همچنان سیاه بود؟ ولی خیلی سریع سؤال کردن از خود را قطع کردم زیرا این احساس را داشتم که می‌دانم کجا هستم. بله، قبلاً با تشویشی عمیق اشیاء غیر قابل نامگذاری بی‌شماری را بررسی کرده بودم. قبلاً به عبث تلاش کرده بودم تا چیزی درباره آنها فکر کنم: حس کرده بودم با آن کیفیات سرد و لخت از من می‌گریزند و از لای انگشتانم می‌لغزند. یکی از شبهای گذشته در کافه «راندووی کارکنان راه آهن»، بند شلوار آدولف. آن بندها بنفش نبودند. آن دو لکه غیر قابل توصیف را روی پیراهن دیدم. و سنگ، همان سنگ کذایی را که تمام این چیزها با آن شروع شد: نبود... نمی‌توانم کاملاً دقیق به یاد بیاورم که چه چیزی بود که سنگ از آن بودن امتناع می‌کرد. ولی مقاومت پنهانش را فراموش نکرده‌ام. و دست مرد خودآموز؛ روزی در کتابخانه با او دست دادم و احساس کردم که کاملاً یک دست نیست. در مورد کرمی بزرگ و سفید فکر کرده بودم، ولی آن هم نبود. همین طور شفاف بودن شک برانگیز لیوان آبجو در کافه مابلی. مشکوک: این چیز است که آنها بودند، صداها، بوها، طعم‌ها. هنگامی که آنها یک‌ه خوردند و سریع مانند خرگوشهای هراسان از جلو چشم می‌دوند و به آنها چندان توجهی نمی‌کنید، می‌توانستید باور کنید که ساده و اطمینان بخش‌اند، ممکن

بود باور کنید که آبی واقعی، سرخ واقعی، رایحه حقیقی بادام و یا بنفشه در جهان وجود دارد. اما وقتی که یک آن تأمل می‌کردید، این احساس راحت و امنیت جایش را به اضطرابی عمیق می‌داد: رنگها، طعم‌ها، و بوها هرگز واقعیت نداشتند: هیچ‌گاه خود نبوده‌اند، و هیچ‌گاه جز خودشان، ساده‌ترین و تعریف‌ناپذیرترین کیفیت محتوای بسیاری در رابطه، با خودش و در قلبش داشت. سیاهی جلوی پایم سیاه به نظر نمی‌رسید، بلکه تلاشی سردرگم برای تجسم سیاهی از سوی فردی است که هرگز سیاه را ندیده و نمی‌داند چگونه متوقفش کند، کسی که تصویری مبهم از موجودی و رای رنگها دارد. به نظر شبیه به رنگ می‌آمد ولی در عین حال... یک کبودی و یا مدفوع، زهیدن و چیزی دیگر، مثلاً یک رایحه، در رایحه خاک نمور در چوبی گرم و نمور، درون بوی سیاهی که چون لعاب روی این چوب سخت را پوشانده، در طعم شیرین فیبر جویده، ذوب می‌شد. من صرفاً این سیاه را نمی‌دیدم: نگاه یک اختراع تجریدی است. یک ایده ساده، یکی از ایده‌های بشری. آن سیاهی، یک حضور بی‌شکل و وارفته، از دیدن، طعم و بسیار فراتر بود. اما این غنا تبدیل به سردرگمی شده و نهایتاً هیچ چیز نبود زیرا بیش از حد بود.

این لحظه خارق‌العاده بود. من حضور داشتم، بی حرکت و یخ زده، غوطه‌ور در جذبه‌ای هولناک. اما دقیقاً چیزی تازه درست در دل این جذبه پدیدار شد؛ تهوع را درک کردم. من دارنده آن بودم. راستش اینک، من کشفیاتم را برای خودم تنظیم نمی‌کردم. اما اکنون فکر می‌کنم که برایم آسان‌تر است که آنها را در کلمات بریزم. مسئله اساسی همان امکان است. منظور من این است که، نمی‌توان گفت

وجود یک ضرورت است. وجود داشتن صرفاً حضور است؛ موجودات پدید می‌آیند، اجازه می‌دهند که با آنها برخورد کنیم، اما هیچ وقت هرگز قادر نیستیم چیزی از آنها استنباط کنیم. بر این باورم که افرادی هستند که این را درک کرده‌اند. اما تلاش کرده‌اند تا با اختراع چیزی ضروری و اتفاقی بر این امکان غلبه کنند. اما هیچ موجودیت ضروری، وجود را توضیح نمی‌دهد. امکان یک توهم، یک احتمال نیست که بتوان آن را از ذهن بیرون راند: مطلق، در نتیجه موهبت بی‌نقص آزاد است. همه چیز آزاد است، این پارک، این شهر و خود من. هنگامی که به آن پی می‌بری قلبت را وارونه می‌کند و همه چیز شناور می‌شود، مثل پریشب در «میعادگاه راه آهنی‌ها»: اینجا تهوع است؛ اینجا چیزیست که آن حرامزاده‌ها، همانها که در کوتوور و جاهای دیگر با ایده‌هایشان از حقوقشان خود را از خودشان مخفی می‌کنند. اما چه دروغ فلاکت‌آمیزی: هیچ کس هیچ حقی ندارد؛ آنها کاملاً آزادند، مثل بقیه مردم، نمی‌توانند موفق شوند که احساس زیادی بودن نکنند. و فی نفسه، مخفیانه، زائدند، یعنی بی‌شکل، پوچ و غمگین.

این اشتیاق تا کی طول خواهد کشید؟ من ریشه درخت شاه بلوط بودم. یاروشن‌تر بگویم، من کاملاً آگاه از وجود آن بودم. مع ذلک از آن جدا بودم زیرا که از هستی‌اش آگاه بودم و با همه اینها در آن گم شده و هیچ به غیر از آن. با این حال دانشی فارغ از آسودگی که می‌رفت و با همه وزن خودش، روی آن تکه چوب مرده قرار می‌گرفت.

زمان ایستاده بود: چاله سیاه کوچکی جلوی پایم؛ غیر ممکن بود که چیزی بعد از آن لحظه بیاید. دوست داشتم که خود را از آن لذت



بی رحمانه رها کنم، ولی فکر می‌کنم حتی تصورش هم غیرممکن است. من درونش بودم؛ کنده سیاه حرکت نکرد، همانجا ماند، در چشمانم، چون لقمه بزرگی که در گلو گیر می‌کند، نه می‌توانستم آن را بپذیرم و نه اینکه ردش کنم. با چه تلاشی چشمانم را بلند کردم؟ آیا واقعاً بلند کردم؟ آیا خود را لحظه‌ای محو نکردم تا دوباره در پی لحظه دیگر با سری به عقب گرفته و چشمانی باز رو به بالا زاده شوم؟ در حقیقت من از لحظه این‌طور آگاه نبودم. اما ناگهان برایم فکر کردن به هستی ریشه درخت محال شد. ناپدید شده بود، برای خودم می‌توانستم بارها تکرار کنم: وجود دارد، هنوز آنجاست. زیر نیمکت، کنای پای راستم، اما دیگر فاقد مفهوم بود. هستی چیزی نیست که اجازه دهد از دور به آن نگریست: ناگهان حمله می‌کند، بر شما چیره می‌شود، چون جانوری عظیم و بی حرکت روی قلب شما سنگینی می‌کند. جز این دیگر هیچ چیز نیست.

دیگر چیزی نبود، چشمانم خالی بود و خودم از رها شدن افسون شده. سپس، ناگهان چیزی در روشنایی جلوی چشمم حرکت کرد، حرکتی نامحسوس: باد نوک درخت را تکان می‌داد. از دیدن این حرکت بدم نیامد، این برایم تنوعی بود، پس از همه آن وجودهای ساکنی که چون چشمانی زل زده نگاهم می‌کردند. در حالی که تکانهای آن شاخه‌ها را دنبال می‌کردم پیش خود گفتم: حرکت هرگز کاملاً وجود ندارد، گذاری است، حد واسط بین دو هستی، لحظاتی از ضعف، توقع داشتم بینم از هیچ بیرون می‌آیند، تدریجاً عمل آمده، شکوفا می‌شوند: بالآخره در راه غافلگیر کردن موجودات در مراحل زاده شدن بودم.

سه ثانیه بیش طول نکشید که همه آرزوهایم برباد رفت. نتوانستم گذر زمان را بر آن شاخه‌هایی که چون مردانی کور دور خود می‌گشتند، نسبت دهم. ایده‌گذار نیز یکی از ابداعات بشر بود. این ایده زیادی شفاف بود. همه این تکانهای کوچک در خود، جداسر، بودند. آنها از همه شاخ و برگها سرریز شدند، اطراف این دستان خالی می‌گشتند و آنها را درون گردبادهایی کوچک دربر می‌گرفتند. البته حرکت چیزی سوای درخت بود. ولی کماکان یک مطلق بود. یک چیز. چشمهای من فقط با کمال رویارو بود. سر شاخه‌ها از وجود که بی وقفه خود را تجدید می‌کرد اما هرگز زاده نمی‌شد، خش خش می‌کردند. باد موجود بر درختی استراحت می‌کرد، مثل یک خرمگس، و درخت می‌لرزید. اما لرزش یک کیفیت پویا و یا گذاری از نیرو به حرکت نبود؛ آن یک چیز بود؛ «لرزش-چیز» در درخت جریان داشت، تصاحبش می‌کرد، تکانش می‌داد و ناگهان رهاش می‌کرد. دور می‌شد و به دور خود چرخ می‌زد. همه چیز پُر بود و حرکت داشت، هیچ وضعی در زمان نبود، همه چیز، حتی پنهان‌ترین جست و خیزها، ساخته شده از وجود بود. آنها ناگهان هستی می‌یافتند و ناگهان از هستی تهی می‌شدند: هستی حافظه ندارد. از محوشده‌ها هیچ چیز برجای نمی‌گذارد، حتی یک خاطره. وجود همه جا بود، تا بی‌نهایت، بیش از حد، برای همیشه و در همه جا؛ وجود با هیچ چیز غیر از وجود محدود نمی‌شود. روی نیمکت لم می‌دهم، از وفور هستی‌های بی‌منشأ مبهوت بوم: در هر جا شکوفه‌ها باز می‌شدند و جوجه‌ها از تخم درمی‌آمدند، گوشه‌هایم از این همه هستی زنگ می‌زد، گوشتم تپش داشت و باز می‌شد، و خود را به این همه شکفتگی وا

می گذاشت؛ دلم را می زد. اما فکر می کردم چرا این همه موجودیت، در حالیکه همه شبیه هم هستند، فایده این همه درختان مشابه چه بود؟ هستی های بسیاری گم می شوند، و با لجاجت دوباره آغاز می کنند و باز ناکام می شوند، مانند تلاش های بی فایده حشره ای که به پشت افتاده؟ «من یکی از همین تلاشها بودم». آن همه و فور ایجاد احساس دست و دل بازی نمی کرد، درست برعکس، تیره و تار، بیمار، و در غیظ از خود بود. آن درختان آن اجسام بدقواره بزرگ... شروع کردم به خندیدن زیرا به یاد توصیف بهاران فوق العاده ای که در کتابها آمده افتادم، پراز صدای شکستگی ها، ترک خوردن ها و شکفتن های غول آسا، ابلهانی بودند که آمده درباره قدرت اراده و سعی و کوشش برای زندگی با شما حرف می زدند. آیا آنها هیچ وقت به جانور و یا به درختی نگاه نکرده بودند؟ آن درخت چنار با تنه گر گرفته، این درخت بلوط نیمه پوسیده، آنها از من می خواستند که آنها را با انرژی و جوان و پر قدرت تصور کنم که به طرف آسمان پریده اند. و یا آن ریشه؟ حتماً می بایست که به آن هم مثل پنجه ای که آزمندانه زمین را می شکافد و خاکش را خوراک خویش می کند نگاه کنم؟

دیدن چیزها به این شکل غیرممکن است. ضعف ها، سستی ها، اوج گرفتن یا سقوط؟ من در هر لحظه انتظار دیدن درختانی را دارم که چون آلت هایی خسته و چروکیده درهم پیچیده مثل کپه ای سیاه و نرم مچاله شده به زمین می افتند. آنها نمی خواهند وجود داشته باشند. اما در این مورد هیچ کاری از دستشان ساخته نیست. به همین دلیل کارهایشان را آرام و بی رغبت انجام می دادند. شیره گیاهی به کندی و ناخواسته از آوندها بالا می رفت. و ریشه ها به آهستگی در زمین فرو

می رفتند.

اما هر لحظه به نظر می رسید چیزی نمانده که همه چیز را ترک گفته و خود را فنا کنند. خسته و سالخورده، هستی خود را، بی اشتیاق ادامه می دادند. خیلی ساده، به دلیل اینکه ناتوان تر از آن بودند که بمیرند، زیرا مرگ فقط از بیرون امکان آمدن به طرف آنها را داشت: تنها نوای موسیقی است که می تواند مرگ خویش را با افتخار چون ضرورتی درونی با خود حمل کند: ولی آنها وجود ندارند. هر چیز موجود بی دلیل زاده می شود، به دلیل ناتوانی ادامه می یابد و به شکلی تصادفی می میرد. به پشت تکیه دادم و پلکهایم را بستم. ولی تصویرهای خیالی که ناگهان خبردار شدند، آمدند و چشمان بسته ام را پر از وجود کردند؛ هستی انباشتگی ای است که انسان هیچگاه نمی تواند آن را ترک کند.

صورت های عجیب. آنها چیزهای بسیاری را نمایش دادند. نه چیزهای واقعی را، چیزهای دیگری که به آنها شباهت داشتند. اشیاء چوبی که شبیه صندلی، کفش و چیزهای دیگر که شبیه گیاهان بودند. و بعد دو صورت: زوجی که یکشنبه گذشته در رستوران وزلیز روبه روی من غذا می خوردند. چاق، گرم، شهوانی، پوچ، با گوشهای سرخ. من می توانستم گردن و شانه های زن را ببینم. وجودی لخت. آن دو تن ناگهان آشفته ام کردند آن دو هنوز جایی در بوویل وجود دارند؛ جایی در میان بوها. آن گلوی نرم هنوز داشت خود را با حالتی ظریف به وسیله پارچه خنک نوازش می کرد و داخل تور لمیده بود، وزن وجود بدنش را زیر بلوز خود احساس می کرد و همچنان فکر می کرد «ممه هایم، میوه های دوست داشتنی من» و همچنان اسرارآمیز

لبخندی می‌زد و مراقب حالت تورم سینه‌هایش بود که مورمور می‌شد... و بعد من فریاد زدم و خود را در حالی که چشم‌هایم گشوده بود باز یافتم.

آیا آن نمود عظیم را در خواب دیدم؟ آنجا بود. در باغ، روی درختها ریخته شده بود. کاملاً نرم و چسبناک، همه چیز را کثیف می‌کرد، همه آن ضخیم بود، یک جور مربا. و من درونش بودم، من و باغ. می‌ترسیدم. عصبانی بودم. فکر کردم بسیار احمقانه و بیجا بود، از این مربای کثیف بیزار بودم. زیاد بود. تا آسمان بالا می‌رفت، در همه جا پراکنده می‌شد، با حالت ژلاتینی می‌لغزید و همه چیز را پیر می‌کرد. می‌توانستم ببینم که فروتر و فروتر می‌رود، بسیار دورتر از حدود باغ و خانه‌ها و بوویل، دور تا جایی که چشم کار می‌کرد. دیگر در بوویل نبودم، هیچ کجا نبودم، داشتم موج می‌زدم. جانخورده بودم، می‌دانستم که این جهان بود، جهان عریان ناگهان خود را نمایان کرد، از احساس عصبانیت به این هستی انباشته پوچ، داشتم خفه می‌شدم. حتی نمی‌شد تصور کرد که تمام این از کجا آمده و یا این جهان چگونه از هیچ هستی یافته. معقول نبود. جهان همه جا بود. پیش رو و پشت. هیچ چیز قبل از آن نبوده. هیچ چیز. هرگز لحظه‌ای نبوده که آن، در آن هستی نبوده باشد. این چیزی بود که مضطربم می‌کرد: البته که هیچ دلیلی برای وجود این کرم لولنده نبود. ولی برای آن ممکن نبود که وجود نداشته باشد. نمی‌شد فکرش را کرد: برای تجسم نیستی باید از پیش حضور داشته باشی. در وسط جهان، با چشمانی کاملاً باز و زنده؛ نیستی فقط ایده‌ای از ذهن من بود، ایده‌ای موجود، شناور در این عظمت: این نیستی پیش از هستی نیامده بود،

موجودی بود مثل همه آنهاى ديگر و پس از بسيارى از آنها آمده بود. فریاد زدم «کثافت، چه کثافت گندى!».

خودم را براى رها شدن از اين کثافت چسبناک تکاندم، اما سخت چسبیده بود و بسيار زياد بود، خروارها و خروارها هستى، بى نهايت: در عمق اين بيزارى عظيم داشتم خفه مى شدم. و ناگهان پارک مثل اينکه از راه سوراخى بزرگ خالى شد، جهان همانطور که آمده بود ناپديد شد، يا اينکه من بيدار شدم، ديگر چيزى از آن نديدم. چيزى باقى نمانده بود، فقط زمينى زرد در اطراف من، که شاخه هاى رز خشکيده از آن بيرون زده بود. بلند شدم و بيرون رفتم. هنگامى که دم در رسيدم، به عقب برگشتم. باغ به من لبخند زد. به در تقيه دادم و براى مدتى طولانى نگاهش کردم. لبخند درختان، کپه بوته هاى برگ بو، مفهومی داشتند: راز واقعى هستى اين بود: يکشنبه اى را به خاطر آوردم، بيش از سه هفته پيش نبود، حال و هوايى چون دسيسه در چيزها يافته بودم. آيا اين در ضمير من بود؟ با نگرانى حس کردم که هيچ راهى براى فهميدن ندارم. هيچ راهى. با اين حال هنوز آنجا بود، منتظر بود. نگاه مى کرد. آنجا بود بر روى درخت شاه بلوط... آن، درخت شاه بلوط بود. مانند اين است که چيزها اندیشه هاى هستند، که در نيمه راه باز مى ايستند، انگار خودشان را از ياد مى برند، از ياد مى برند که خواهان فکر کردن به چه بوده اند، باز مى ايستند. آويزان، با مفهوم اندک و مسخره اى که از فراسوى آنان مى گذشت. آن مفهوم ناچيز کلافه ام مى کرد: نمى توانستم آنها درک کنم، حتى اگر قرنى در کنار در مى ايستادم؛ هرچه را که امکان داشت در مورد هستى آموخت ياد گرفته بودم. رفتم، به هتل برگشتم و نوشتم.

شب:

تصمیم خود را گرفته‌ام: اکنون که نوشتن کتاب را رها کرده‌ام دیگر دلیلی برای ماندن در بوویل ندارم؛ برای زندگی به پاریس می‌روم. قطار ساعت پنج رازرو می‌کنم، شنبه آنی را خواهم دید؛ فکر می‌کنم چند روزی را با هم بگذرانیم. بعد برای بستن چمدانم و سرو سامان دادن به برخی از کارهایم به اینجا برمی‌گردم. حداکثر تا اول مارس کاملاً در پاریس مقیم خواهم شد.

جمعه:

در میعادگاه راه آهنی‌ها. قطارم تا بیست دقیقه دیگر حرکت می‌کند. گرامافون. احساس شدید یک ماجرا.

شنبه:

آنی در لباس بلند و سیاه در را به رویم می‌گشاید. طبیعتاً دستش را به سویم دراز نمی‌کند. او سلام نمی‌دهد. برای رهایی از تشریفات برخورد، با لحنی خشک و بسیار سریع می‌گوید:

«بیا تو و هر جا که دلت خواست بنشین، غیر از مبل کنار پنجره.»  
واقعاً خودش است. دستانش را آویزان رها کرده، چهره‌اش همان حالت اخم‌آلود همیشگی را داشت که در آن زمان قیافه دخترک تازه بالغی را به او می‌داد. اما دیگر هیچ شباهتی به یک دختر بچه ندارد. او چاق است. سینه‌هایش سنگین است. در را می‌بندد و متفکر به خودش می‌گوید:

«نمی‌دانم می‌خواهم روی تخت بنشینم...»

و بالاخره خود را روی صندوقی که با قالیچه‌ای پوشیده شده رها می‌کند. دیگر مانند سابق راه نمی‌رود: سنگین و باوقاری که خالی از ظرافت نیست حرکت می‌کند: از چاقی جوانانه خود مکدر به نظر می‌رسد. ولی با این وجود خود خودش است. واقعاً آنی است.

آنی می‌خندد.

«به چه می‌خندی؟»

مثل همیشه سریع جواب نمی‌دهد، حالتی مجادله جویانه به خود می‌گیرد.



«بگو چرا می خندی.»

«برای آن لبخند گل و گشادی که از وقتی که وارد شدی به لب داری. شبیه پدری هستی که دخترش تازه عروسی کرده. بیا، اینطور آنجا نایست. پالتوات را دربیار و بنشین. بله، اگر دلت می خواهد همانجا.»

سکوت می شود. آنی تلاشی برای شکستن آن نمی کند. این اطاق چقدر خالی است! سابق، آنی همیشه چمدانی پر از شالها، روسری ها، ماسکهای ژاپنی، سرانداز، نقاشی های اپینال با خودش می برد. هنوز به هتل وارد نشده قبل از هر کاری حتی اگر برای یک شب هم بود آن چمدان را باز می کرد و تمام محتویاتش را بیرون می آورد و به دیوارها، لامپها، روی میزها و کف اطاق می گسترد و در این عمل نظمی پیچیده و متغیر داشت؛ در زمانی کمتر از نیم ساعت اطاق شخصیتی سنگین، احساسی و تقریباً غیرقابل تحمل پیدا می کرد. شاید چمدان گم شده و یا در انبار توشه مانده است...

این اطاق سرد، با دری نیمه باز رو به حمام، دارای حالتی شوم است؛ شبیه اطاق من در بوویل، فقط از آن لوکس تر و دل گیرتر است. آنی دوباره می خندد. چطور آن خنده ریز و بلند و تو دماغی را به جا می آورم؟

«خوب، تو عوض نشده ای. با آن نگاه سرگشته. دنبال چه می گردی؟»

او لبخند می زند، ولی با کنجکاوی تقریباً خصمانه صورتم را مطالعه می کند.

«فقط داشتم به این فکر می کردم که این اطاق حالتی را ندارد که

انگار تو در آن سکونت داری.»

به شکلی مبهم پاسخ می دهد: «واقعاً؟»

سکوتی دیگر. و اکنون او روی تخت نشسته. در آن پیراهن سیاه بسیار پریده رنگ است. موهایش را کوتاه نکرده. هنوز نگاهم می کند، با ملایمت، ابروهایش را کمی بالا می برد. چیزی برای گفتن به من ندارد؟ چرا از من خواسته که به اینجا بیایم؟ این سکوت غیرقابل تحمل است.

ناگهان با صدایی رقت انگیز می گویم:

«از دیدنت خوشحالم.»

آخرین حرف در گلویم گیر می کند. بهتر بود ساکت می ماندم. حتماً عصبانی خواهد شد. انتظار این را داشتم که یک ربع اول سخت باشد. در گذشته، هنگامی که آنی را دوباره می دیدم، خواه بعد از بیست و چهار ساعت، یا اینکه صبح موقع بیدار شدن، هیچ وقت نمی توانستم کلمه ای را که آنی توقع داشت پیدا کنم، کلماتی مناسب با لباسش، با آب و هوا، با آخرین کلماتی که شب قبل در موردش صحبت کرده بودیم. چه می خواهد؟ نمی توانم حدس بزنم.

باز چشمانم را بالا آوردم. آنی با حالتی محبت آمیز نگاهم می کند.

«تو اصلاً عوض نشده ای؟ هنوز همانقدر احمقی؟»

صورتش حاکی از رضایت است. اما چقدر به نظر خسته می رسد!

می گوید: «تو یک سنگ مسافت شمار هستی، یک سنگ مسافت

شمار کنار جاده. به آرامی و خونسردی تا آخر عمرت توضیح می دهی

که تا ملون<sup>(۱)</sup> سی و هفت کیلومتر راه است و تا مونتارژی<sup>(۲)</sup> چهل و دو کیلومتر. به همین دلیل به تو خیلی احتیاج دارم.»  
 «احتیاج به من؟ منظورت این است که در این چهار سالی که تو را ندیدم به من احتیاج داشتی؟ در این مورد خوب توانستی سکوت کنی.»

من به روشنی حرف زدم، احتمال دارد او فکر کند که من از او دلگیرم. این تبسم ساختگی را بر لبانم حس می‌کنم، ناراحتم.  
 «چقدر احمقی! طبعاً احتیاجی ندارم که تو را ببینم، اگر منظور تو این است. می‌دانی، چشمهای تو چندان جذاب نیست. من به بودن تو احتیاج دارم، به تغییر نکردنت. تو شبیه آن متر پلاتینی هستی که در پاریس یا در نزدیکی آن نگهداریش می‌کنند. فکر نمی‌کنم هرگز کسی نیاز به دیدن آن داشته باشد.»

«این همان چیز است که تو در موردش اشتباه می‌کنی.»  
 «من نه. به هر حال، مهم نیست. خوشحالم که وجود دارد، که به طور دقیق یک ده میلیونیم ربع مدار نصف‌النهار است. من همیشه وقتی که در مورد متراژ آپارتمان صحبت می‌کنند و یا وقتی که ذرعی پارچه به من می‌فروشد در موردش فکر می‌کنم.»  
 به سردی می‌گویم: «واقعاً؟»

«اما می‌دانی، به سادگی می‌توانستم به تو صرفاً به عنوان فضیلتی مجرد، و یا نوعی حدّ، فکر کنم. تو باید از من متشکر باشی که هر دفعه چهره‌ات را به یاد می‌آورم.»

باز دوباره داریم به همان ترجیع بندی برمی گردیم که سابقاً باید مرور می کردم، زمانی که در قلبم احساساتی ساده داشتم، آرزوهایی معمولی، مثل گفتن اینکه عاشقش هستم، و او را در آغوش می کشیدم. امروز چنین آرزوهایی ندارم. شاید به غیر از اینکه ساکت مانده و به او نگاه کنم، اهمیت این رویداد فوق العاده را درک کنم: حضور آنی روبه روی من. آیا امروز هم برای او مانند هر روز دیگری است؟ دستانش نمی لرزد. آن روزی که برایم نوشته بود، حتماً چیزی برای گفتن داشته، شاید هم فقط هوسی بوده. اکنون مدتهاست که آن موضوع دیگر مطرح نیست.

آنی ناگهان به قدری با محبت به من لبخند می زند که اشک در چشمانم جمع می شود.

«در مورد تو خیلی بیشتر از آن متر پلاتینی فکر کردم. روزی نبوده که به تو فکر نکنم. کاملاً چهره تو را با تمام جزئیاتش به خاطر داشتم.» بلند می شود می آید دستانش را روی شانه هایم می گذارد.

«تو از من گله مندی ولی شهادت آنرا نداری که بگویی چهره مرا به خاطر داشتی.»

می گویم: «این دور از انصاف است. تو می دانی که من حافظه بدی دارم.»

«پس قبول می کنی: تو مرا کاملاً فراموش کرده بودی. مرا در خیابان می توانستی بشناسی؟»

«طبیعی است. اینکه جای سؤال ندارد.»

«آیا حداقل رنگ موهایم را به خاطر داشتی؟»

«البته، بلوند.»

او شروع به خندیدن می‌کند.

«وقتی این را می‌گویی بسیار به خود می‌بالی. حالا که داری می‌بینی. اینکه تحفه‌ای نیست.»

با دستش موهایم را به هم می‌زند. ادایم را درمی‌آورد و می‌گوید:  
 «موهای تو سرخ است. اولین باری که تو را دیدم، هرگز فراموش نمی‌کنم، کلاه بنفش هامبورگ<sup>(۱)</sup> داشتی که برای موهای سرخت فجیع به نظر می‌رسید. به سختی می‌شد به آن نگاه کرد. کلاهت کجاست؟ می‌خواهم ببینم که آیا مثل همیشه بدسلیقه‌ای.»

«دیگر کلاه بر سر نمی‌گذارم.»

چشمانش را گشاد کرده، آهسته سوت می‌زند.

«به عقل خودت تنها که نرسیده! رسیده؟ به هر حال تبریک می‌گویم. البته! باید متوجه می‌شدم. این موها با هیچ چیزی جور در نمی‌آید. با کلاه، با کوسن روی مبل، و حتی با کاغذ دیواری پشت سرت ناهماهنگ است. در غیر اینصورت اگر کلاه بر سرت می‌گذاشتی باید آن را تا روی گوشهایت پائین می‌کشیدی. مانند آن کلاهی که در لندن خریده بودی. تو تمام موهایت را در زیر آن پنهان می‌کردی و دیگر هیچ کس نمی‌توانست تشخیص بدهد که آیا اصلاً مو داری؟ یا نه.»

و بالحنی قاطع که بگو مگوهای قدیمی را فیصله می‌داد می‌گوید:

«اصلاً به تو نمی‌آمد.»

1-Hom-burg

کلاهی نمدی که دور تا دور کنگره‌دار است و لبهٔ آفتابگیر سفت دارد.

نمی دانم که در مورد کدام کلاه حرف می زند.

«مگر می گفتم به من می آید؟»

«باید بگویم که بله! هرگز در مورد چیز دیگری حرف نمی زدی. و همیشه وقتی که فکر می کردی به تو نگاه نمی کنم دزدکی خودت را در آینه تماشا می کردی.»

این شناخت از گذشته مقهورم می کند. آنی حتی حالت یادآوری خاطرات را ندارد. در صدایش آن لحن گیرایی که در خور این شکل از گفتگوست وجود ندارد. مثل اینست که در مورد امروز صحبت می کند، نه درباره دیروز. همه عقاید، لجاجتها، و بغضهای گذشته اش را زنده نگه داشته است. درست برخلاف من که همه چیز برایم در حالتی شاعرانه غرق است؛ من آماده هر نوع سازشی هستم.

او ناگهان با صدایی بی احساس می گوید:

«می بینی که، دارم چاق می شوم، دارم پیر می شوم، باید مراقب خود باشم.»

بله. و چقدر خسته به نظر می رسد! وقتی که می خواهم چیزی بگویم، ادامه می دهد:

«من آنجا بودم در لندن.»

«با کندلر<sup>(۱)</sup>؟»

«نه، البته که با کندلر نبودم. تو همانی که بودی! تو در سرت این را می پروراندی که من با کندلر بازی می کنم. چندبار باید به تو بگویم که

کندلر رهبر ارکستر است؟ نه، در یک تئاتر کوچک، در میدان سوهو<sup>(۱)</sup>.  
 ما امپراطور جونز<sup>(۲)</sup> بعضی آثار سینی<sup>(۳)</sup> اوکیسی<sup>(۴)</sup> و بریتانیکوس<sup>(۵)</sup>  
 را بازی کردیم.

متعجب می‌گویم: «بریتانیکوس؟»

«بله، بریتانیکوس من به خاطر همین بیرون آمدم. من خودم کسی  
 بودم که ایده روی صحنه آمدن بریتانیکوس را دادم؛ و آنها خواستند  
 که من نقش ژونی<sup>(۶)</sup> را بازی کنم.»  
 «واقعاً؟»

«خوب طبیعتاً من فقط می‌توانستم نقش آگریپین<sup>(۷)</sup> را بازی کنم.»  
 «و حالا چه می‌کنی؟»

اشتباه کردم این را پرسیدم. حالت زندگی از چهره‌اش رخت  
 برمی‌بندد. ولی بلافاصله جواب می‌دهد:  
 «دیگر بازی نمی‌کنم. مسافرت می‌کنم. کسی از من نگهداری  
 می‌کند.»

لبخند می‌زند:

1-Soho

2-Emperor Jones

3-Syge. (۱۸۷۱-۱۹۰۹) منتقد تئاتر و نمایشنامه‌نویس ایرلندی. با نام کامل جان میلینگتن سینی.

4-Ócasey. (۱۸۸۰-۱۹۶۴) نمایشنامه‌نویس ایرلندی.

5-Britannicus. (۴۱-۵۵) میلادی، پسر امپراتور کلودیوس. به دستور نرون مسموم شد.

6-Junie

۷-مادر نرون امپراتور خونخوار روم، به دست پسرش کشته شد.

«آه، با نگرانی نگاهم نکن، همیشه به تو گفته‌ام که برایم بی تفاوت است، که از من نگهداری کنند. درعین حال، او مرد پیری است، به هیچ وجه مایه دردسر نیست.»

«انگلیسی است؟»

عصبی می‌گوید: «به حال تو چه فرقی می‌کند؟ ما که نمی‌خواهیم در مورد او صحبت کنیم. او هیچ اهمیتی ندارد. نه برای تونه برای من. چای می‌خوری؟»

وارد حمام می‌شود. می‌توانم بشنوم که به این طرف و آنطرف می‌رود، فنجان‌ها را به هم می‌زند. با خودش حرف می‌زند؛ زمزمه‌ای تیز و غیرقابل فهم. روی پاتختی اش کتاب تاریخ فرانسه نوشته‌ی میشله هست، مثل همیشه. حالا متوجه عکسی می‌شوم که بالای تختش آویزان کرده، یک نسخه‌ی بدل از پرتره‌ی امیلی برونته، کاربرادرش.

آنی برمی‌گردد و ناگهان به من می‌گوید:

«حالا درباره‌ی خودت باید با من حرف بزنی.»

سپس دوباره در حمام غیبش می‌زند. با وجود حافظه‌ی ضعیفم این را به یاد می‌آورم: این روش او بود که سؤالهایش را خیلی سریع می‌پرسید و باعث ناراحتی من می‌شد. زیرا علاقه‌ای صمیمانه در آن احساس می‌کردم در عین حال آرزوی رهایی از آن را داشتم. در هر حال، بعد از این سؤال به طور قطع می‌دانم که از من چیزی می‌خواهد. اینها فقط مقدماتی هستند: انسان خود را از شر چیزهایی که برایش مزاحمت ایجاد می‌کند رها می‌سازد؛ ولی قطعاً سؤالات ثانوی مطرح نمی‌شود: «حالا تو باید راجع به خودت حرف بزنی.» خیلی زود شروع به حرف زدن درباره‌ی خودش می‌کند. ناگهان، دیگر



اشتیاقی برای گفتن هیچ چیز به او ندارم. چه حسنی داشت؟ تهوع، ترس، وجود... بهتر است که همه اینها را در خود نگه دارم.

از آن سمت پارتیشن فریاد می‌زند. «خوب، زودباش دیگر.»  
با یک قوری چای برمی‌گردد.

«چه کار می‌کنی؟ آیا در پاریس زندگی می‌کنی؟»

«من در بوویل زندگی می‌کنم.»

«بوویل؟ چرا؟ ازدواج که نکرده‌ای؟ امیدوارم.»

جا خورده می‌گویم: «ازدواج؟»

به نظرم بسیار دلپذیر می‌رسد که آنی این فکر را می‌کند می‌گویم:

«چرند است. این درست دقیقاً همان تخیل طبیعت گرایانه است

که تو پیشتر مرا به آن متهم می‌کردی. می‌دانی: من عادت داشتم تو را بیوه‌ای که مادر دو پسر است تصور کنم. و تمام داستانهایی را که عادت داشتم درباره چیزهایی که می‌توانست برایمان اتفاق بیفتد به تو بگویم. تو هم از آن بیزار بودی.»

با ملایمت پاسخ می‌دهد، «ولی تو دوست داشتی. می‌گفتی که

مهم جلوه کنی. ضمناً تو، موقع صحبت کردن، ادای اینطور

عصبانیت‌ها را درمی‌آوردی. ولی از تو بعید نیست که زمانی یواشکی

ازدواج کنی: تو یک سال تمام دم می‌زدی که هرگز به دیدن بنفشه‌های

امپراطوری نخواهی رفت. ولی یک روز که من مریض بودم، رفتی و آنرا

در یک سینمای ارزان قیمت تماشا کردی.

باوقار می‌گویم: «من در بوویل زندگی می‌کنم، زیرا مشغول نوشتن

کتابی درباره مارکی دورولبون هستم.»

آنی با تعجب و موشکافانه نگاهم می‌کند.

«رولبون؟ او در قرن هیجدهم زندگی می‌کرد؟»

«بله.»

«انگار درست شنیدم، تو چیزی راجع به این گفتی. پس این یک

کتاب تاریخی است؟»

«بله.»

«هه. هه.»

اگر یک سؤال دیگر پرسد همه چیز را می‌گویم. اما چیز دیگری نمی‌پرسد. گویا فکر می‌کند به اندازه کافی درباره‌ام می‌داند. آنی می‌داند چطور می‌تواند شنونده خوبی باشد، اما فقط وقتی دلش بخواهد. نگاهش می‌کنم: پلکهایش را پائینتر آورده، به چیزی که می‌خواهد به من بگوید فکر می‌کند، چطور می‌خواهد شروع کند. آیا حالا باید از او سؤال کنم؟ فکر نمی‌کنم انتظار چنین چیزی را داشته باشد. او خودش تصمیم می‌گیرد که کی حرف بزند. بهتر است همین کار را بکنم. ضربان قلبم خیلی تند است.

ناگهان می‌گوید: «من عوض شده‌ام.»

این شروع است. ولی فعلاً ساکت است. چای را در فنجانهای سفید چینی می‌ریزد. منتظر است که من حرف بزنم: من باید چیزی بگویم. نه هر چیزی، باید چیزی باشد که او انتظارش را دارد. نگرانم. آیا او واقعاً عوض شده؟ سنگین‌تر شده، به نظر خسته می‌رسد: قطعاً این چیزی نیست که او در نظر دارد.

«نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم. خندیدنت را همانطور یافتم، برخاستنت و گذاشتن دستانت روی شانه‌هایم، جنون با خود حرف زدنت را. تو هنوز تاریخ میشله را می‌خوانی. و بسیاری چیزهای دیگر...»

این توجهی که او به ماهیت نامتناهی ام تزریق می‌کند و بی‌اعتنایی کاملش به هر اتفاقی که ممکن است در این زندگی برای من بیفتد و این مهر غریب و در عین حال خوش‌آیند و آموزنده، این شیوه سرکوبی کلیه فرمول‌های مکانیکی ادب، دوستی و هر چیزی که روابط بین مردم را آسانتر می‌کند، از همان ابتدا، مصاحبانش را تا ابد مجبور به ابداع نقشی می‌کند.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

بالحنی خشک می‌گوید «بله، عوض شده‌ام، من از هر نظر عوض شده‌ام. دیگر شخص سابق نیستم. فکر کردم بلافاصله بعد از اینکه مرا بینی متوجه می‌شوی. اما به جای آن تو در مورد تاریخ میشله با من حرف زدی.»

می‌آید و روبه‌روی من می‌ایستد:

«خوب ببینم این مرد همانقدر که وانمود می‌کند قوی است.

حدس بزن: من چگونه عوض شده‌ام؟»

دودل هستم؛ با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد، هنوز لبخند می‌زند، ولی واقعاً کلافه شده.

«قبلاً چیزی بود که تو را رنج می‌داد. یا حداقل این طور می‌گفتی.

حالا رفته است، ناپدید شده باید متوجه شده باشی. آیا بیشتر احساس راحتی نمی‌کنی؟»

فقط جرات می‌کنم بگویم نه: من، درست مانند سابقم، لبه صندلی

نشسته‌ام، مراقبم که غافلگیر نشوم، آماده‌ام تا عصبانیت‌های غیرقابل توجیه را دفع کنم.

او دوباره می‌نشیند.

در حالی که سرش را با اعتماد حرکت می دهد، می گوید: «خوب، اگر متوجه نشده‌ای، به این دلیل است که چیزها را فراموش کرده‌ای. بیش از آنکه من فکرش را می کردم. خوب ببینم تو کارهای بد گذشته‌ات را به یاد نمی آوری؟ می آمدی، حرف می زدی، می رفتی؛ همه بی هنگام. فرض می کنی چیزی تغییر نکرده: تو وارد می شدی، ماسکها و شالها بر دیوار بود، من روی تخت نشسته بودم و می گفتم (سرش را عقب می برد، پره‌های بینی اش را باز کرده و با صدایی تئاتر گونه، که گویی خود را مسخره می کند): خوب در انتظار چه هستی؟ بنشین. و طبعاً با احتیاط به تو می گویم: به غیر از صندلی کنار پنجره.»

«تو برایم تله گذاشتی.»

«تله نبود... طبعاً تو مستقیم می رفتی و آنجا می نشستی.»

با کنجکاوی برگشته به صندلی نگاه می کنم، می پرسم: «چه اتفاقی برایم می افتاد؟»

به نظر معمولی، صمیمی و راحت می آید.

آنی کوتاه جواب می دهد «فقط چیزی بد.»

ادامه نمی دهم: آنی همیشه اطراف خود را با تابو پر کرده.

ناگهان به او می گویم: «فکر می کنم، چیزی را حدس می زنم. اما بسیار نامعمول است. صبر کن اجازه بده فکر کنم: واقعیت را بخواهی، این اطاق کاملاً عریان است. انصافاً باید قبول کنی که فوراً متوجه این شدم. بسیار خوب. وارد که می شدم این ماسکها و شالها را روی دیوارها می دیدم. هتل همیشه دم در اطاق تو تمام می شد. اطاق تو چیز دیگری بود... تو نمی آمدی که در را به روی من باز کنی. می دیدم که در گوشه‌ای کز کرده‌ای، شاید هم روی قسمتی از قالیچه قرمزی که

همیشه با خودت می‌پردی نشسته‌ای و بدون ترحم به من نگاه می‌کردی، و منتظر می‌ماندی... کلمه‌ای از دهانم خارج نشده، حرکتی نکرده، قبل از اینکه نفسی بکشم، شروع به اخم می‌کردی و من باید عمیقاً احساس گناه می‌کردم بدون اینکه دلیلش را بدانم. سپس هر لحظه که می‌گذشت بیشتر در اشتباهاتم فرو می‌رفتم.»

«این چندبار اتفاق افتاد؟»

«صد دفعه.»

«درست!»

«حداقل. آیا حالا زرنکتر و تیزتر شده‌ای؟»

«نه!»

«دلم می‌خواست این را از تو بشنوم. خوب بعد؟»

«خوب بعد، به این دلیل که دیگر...»

با حالتی نمایشی فریاد می‌زند که: «هه، هه، هه!، جرئت باور کردن

ندارد!»

سپس با نرمی ادامه می‌دهد: «خوب می‌توانی حرفم باور کنی:

دیگر چیزی نیست.»

«دیگر آن لحظات بی‌نقص وجود ندارند؟»

«نه.»

زبانم بند می‌آید. دنباله موضوع را می‌گیرم.

«مقصودت اینست که تو... کاملاً تمام شد، آن... تراژدیها، آن

تراژدیهای فی‌البداهه که ماسکها، شالها، لوازم و خود من... که هر یک

از ما نقش کوچکی برای بازی داشتیم و تو آنرا رهبری می‌کردی؟»

لبخند می‌زند:

«این مرد ناسپاس است! بعضی وقتها نقشهای بزرگتری از نقشهای خود به او می‌دادم: ولی او هرگز نفهمید. خوب، بله. تمام شده. واقعاً تعجب زده شدی؟»

«بله، حیرت کردم! فکر می‌کردم این جزئی از تو بود، که اگر آن را از تو می‌گرفتند مثل این بود که قلبت را از سینه‌ات در آورده باشند.»  
بدون افسوس، می‌گوید: «من هم همین فکر را می‌کردم.» با حالت تمسخر آمیزی که اثر نامطبوعی بر من می‌گذارد، می‌افزاید:  
«ولی می‌بینی که بدون آن هم می‌توانم زندگی کنم.»

انگشته‌هایش را درهم گره کرده و یک زانویش را گرفته. با لبخند نامحسوسی که تمام صورتش را فرا گرفته و او را جوانتر نشان می‌دهد به هوا خیره می‌شود. شبیه دختر بچه‌ای چاق، مرموز و شاد است.  
«بله، خوشحالم که تو همانطور باقی مانده‌ای. سنگ مسافت شمار من. اگر تو جابه جا شده بودی، یا رنگ عوض کرده بودی، یا تو را در کنار جاده دیگری قرار داده بودند، من دیگر هیچ چیز برای تثبیت موقعیت خود نداشتم. تو برای من ضرورت داری: من عوض شده‌ام، تو طبیعتاً بی‌تحول مانده‌ای و من تغییرات خود را از روی روابطم با تو می‌سنجم.»

من هنوز کمی احساس آزرده‌گی می‌کنم.  
با قاطعیت می‌گویم: «خوب، این خیلی دقیق نیست، برخلاف، در تمام این مدت من متحول شده‌ام و قلباً...»  
با حالتی تحقیر آمیز و خرد کننده می‌گوید: «تغییراتی روشن فکرانه! من تا مغز استخوانم تغییر کرده‌ام.»  
تا مغز استخوانش... پس در آهنگ صدای او چه چیزی هست که

مرا چنین منقلب می‌کند؟ در هر حال، ناگهان از جا می‌پریم. بیش از این به دنبال آن، آنی‌یی که دیگر حضور ندارد، نمی‌گردم. اینجا دختری است، دختری چاق با چهره‌ای شکسته که باعث ترحم من می‌شود و دوستش دارم.

«من نوعی از... قطعیت فیزیکی را حس می‌کنم. احساس می‌کنم که دیگر لحظات بی‌نقص وجود ندارد. هنگامی که راه می‌روم این را در پاهایم حس می‌کنم. در تمام لحظات و حتی هنگامی که خواب هستم احساس می‌کنم. نمی‌توانم فراموشش کنم. هرگز چیزی مانند کشف و شهود نبوده؛ نمی‌توانم بگویم: در این و یا آن روز شروع شد، در فلان ساعت. زندگی متغیر شده. ولی اکنون مدام حس می‌کنم که گویی دیروز ناگهان کمی از آن را دیده‌ام. سرگشته و ناراحت هستم. نمی‌توانم به آن عادت کنم.»

او این کلمات را با صدایی ملایم و لحنی از بالیدن به این تحول می‌گوید. با وقاری خارق‌العاده روی صندوق جابه‌جا می‌شود. از وقتی که آمده‌ام تا حالا حتی یک لحظه اینهمه به آنی سابق، آنی مارسی<sup>(۱)</sup> شباهت پیدا نکرده بود. مرا دوباره گیر انداخت، باری دیگر مرا به جهان عجیب خود وارد کرد، و رای مهملات، ظاهر سازی، باریک بینی. حتی آن تب خفیفی را که وقتی با او بودم و نگاهم می‌کرد و طعم تلخ انتهای دهانم را حس می‌کردم.

آن‌ی دستانش را باز می‌کند و زانویش را می‌اندازد. ساکت است. سکوتی حساب شده و سنجیده، دقیقاً مانند زمانی که در اپرا، صحنه

برای هفت نِت میزان موسیقی خالیست. بعد فنجانش را پائین می‌گذارد و با سختی خود را نگه می‌دارد، دستهای مشت کرده‌اش را به پشت صندوق تکیه می‌دهد.

ناگهان آن حالت پرابهت مدوسا<sup>(۱)</sup> وارش را به خود می‌گیرد، که من آن را خیلی دوست داشتم. صورتی متورم از تنفر، منقبض و زهردار. آنی به ندرت حالت‌هایش را تغییر می‌دهد. چهره‌اش را عوض می‌کند، مانند بازیگران دوره یونان باستان که نقاب عوض می‌کردند: ناگهانی. هریک از این نقاب‌ها برای ایجاد فضایی است. تا حالت اتفاقات بعدی را القا کند. نقاب ظاهر می‌شود و تا هنگامی که چیزی بگوید بر سر جایش می‌ماند. سپس می‌افتد، خود را از بازیگر جدا می‌کند.

چشم به من دوخته بدون اینکه به نظر برسد که مرا می‌بیند. می‌خواهد شروع به سخن کند. منتظر صحبتی تراژیک هستم، سخنانی که در سطح ماسکش باشد، نوعی مرثیه.

«بیش از حد خودم دارم عمر می‌کنم.»

لحن صدایش با صورتش هماهنگ نیست. این تراژیک نیست... دهشتناک است... نشان دهنده یأسی است خشک، بدون اشک، و بدون دلسوزی. بله، چیزی غیر قابل ترمیم در او خشکیده.

ماسک می‌افتد، او لبخند می‌زند. «من اصلاً غمگین نیستم. بیشتر از آن تعجب می‌کردم، ولی در اشتباه بودم: چرا باید غمگین باشم؟ سابق عادت و آمادگی فوران عواطفم را داشتم. از مادرم با تمام وجود

(به دائرةالمعارف فارسی رجوع شود) I-Medusa



متنفر بودم. ناگهان می‌گوید: «و اما تو، با تمام وجود، به تو عشق می‌ورزیدم.»

منتظر پاسخی است. من هیچ نمی‌گویم.

«البته، همه اینها تمام شده.»

«چطور می‌توانی بگویی؟»

«می‌دانم. من می‌دانم که دیگر هرگز کسی یا چیزی را که در من ایجاد شور و هیجان کند نباید ببینم، عاشق کسی شدن کاری است کارستان. باید انرژی داشته باشی، ایثارگر و کور باشی. از همان اول لحظاتی هست که باید از روی پرتگاه بپری<sup>(۱)</sup>. اگر درباره‌اش خوب فکر کنی، این کار را نمی‌کنی. من می‌دانم که دیگر دوباره نخواهم پرید.»

«چرا؟»

با تمسخر نگاهی به من می‌کند و پاسخی نمی‌دهد.

می‌گوید: «در حال حاضر، در میان اجساد عواطفم زندگی می‌کنم. سعی دارم تا آن خشم شکوهمندی را که مرا از طبقه چهارم به بیرون پرت کرد، زمانی که دوازده سال داشتم، روزی که مادرم به من شلاق زد، به یاد بیاورم.»

در حال نگاه به دوردستها، بدون اینکه چندان ارتباطی داشته باشد اضافه می‌کند که:

«برایم خوب نیست که مدتی طولانی به چیزی نگاه کنم. به آنها

---

۱- یاد آور سخن مولاناست:

نگاه می‌کنم که دریابم چه هستند، بعد باید با سرعت از آنها چشم بردارم.»

«چرا؟»

«چون دلم را به هم می‌زند.»

تقریباً به نظر می‌رسید که... قطعاً شباهتهایی وجود دارد، یکبار هم در لندن اتفاق افتاده بود. ما به طور جداگانه و تقریباً؛ هم زمان به بعضی امور همسان فکر کرده بودیم.

خیلی دلم می‌خواست که... اما ذهن آنی همیشه پیچیدگیهای خودش را دارد، هرگز نمی‌توانی مطمئن باشی که او را درست فهمیده‌ای. باید وارد بطن مطلب بشوم. «گوش کن، می‌خواهم چیزی را به تو بگویم: می‌دانی، من هرگز درست نفهمیدم که لحظات فوق‌العاده چه بودند؛ تو هرگز آنها را برایم توضیح ندادی.»

«بله، می‌دانم. تو کاملاً بی‌واکنش بودی. مثل جنازه‌ی یک خرس

گنده.»

«می‌دانم که به چه قیمتی برایم تمام شد.»

«هر چیزی که برایت پیش آمد حقت بود، خیلی پست فطرت بودی: با آن قیافه‌ی خشک زجرم می‌دادی. به نظر می‌رسید که می‌گویی: من عادی هستم و عملاً سلامتی در نفس تو بود، سلامت روحی از تو می‌بارید.»

«با این حال حتماً بیش از صد مرتبه از تو پرسیده بودم که چه

چیز...»

با عصبانیت می‌گوید «بله، ولی با چه لحنی، راستش را نخواهی، منت می‌گذاشتی تا مطلع شوی. لطف فرمودی و برای مطلع شدن

خودت می‌پرسیدی. عیناً خانمهای مسنی که وقتی بچه بودم از من می‌پرسیدند چه بازی می‌کنم.» مثل خوابگردها می‌گوید، در واقع ته دلم از خود می‌پرسم آیا تو کسی نبودی که بیش از همه از او نفرت داشتم.»

سعی می‌کند خود را جمع و جور کند و لبخند می‌زند، گونه‌هایش هنوز برافروخته است. بسیار زیباست. می‌گوید:

«می‌خواهم توضیح بدهم که آنها چه هستند. حالا به اندازه کافی مسن هستم تا بتوانم با آرامش با پیرزنی مثل تو درباره‌ی بازیهای دوران کودکیم صحبت کنم. حالا ادامه بده. حرف بزن، دلت می‌خواهد چه چیز را بدانی؟»

«آن لحظه‌ها چه بودند.»

«آیا برایت راجع به موقعیت‌های ممتاز چیزی گفته بودم؟»

«فکر نمی‌کنم.»

با اطمینان می‌گوید: «بله، در اِکس<sup>(۱)</sup> بود، در آن میدان، دیگر نامش را به یاد نمی‌آورم. در باغچه‌ی کافه بودیم، در آفتاب، زیر چترهای نارنجی. یادت نیست: لیموناد می‌نوشیدیم و من توی شکر یک مگس مرده پیدا کردم.»

«آه بله، احتمالاً...»

«بسیار خوب، در کافه از این مسئله با تو صحبت کرده بودم. راجع به چاپ بزرگ تاریخ میشله در این باره با تو حرف زدم، همان که در زمان بچگی داشتم. از این یکی خیلی بزرگ‌تر بود، صفحاتش

---

خلاصه شده اِکس-آن-پرووانس، از شهرهای فرانسه، نزدیک بندر ماری. Aix-I

سربی رنگ بود، مثل توی قارچ. هنگامی که پدرم درگذشت، عمویم ژوزف<sup>(۱)</sup> روی آن دست گذاشت و تمام مجلداتش را برد. همان روز بود که به او خوک کثیف گفتم و مادرم شلاقم زد و من از پنجره بیرون پریدم.»

«بله، بله... حتماً در مورد آن تاریخ فرانسه برایم گفته بودی... آن را زیر شیروانی نمی خواندی؟ می بینی، به خاطر می آورم. دیدی، کمی پیش که مرا محکوم کردی همه چیز را فراموش می کنم چندان عادل نبود.»

«آرام باش، بله همانطور که به یاد داری، آن کتابهای گنده را زیر شیروانی می بردم. خیلی کم عکس داشتند، شاید سه، چهار تصویر در هر جلد. اما هر کدام یک صفحه مجزای کامل و بزرگ برای خود داشت، و پشت صفحه سفید بود. این بر من خیلی بیشتر اثر می گذشت زیرا صفحه های دیگر در دو ستون چاپ شده بودند تا جای کمتری اشغال کنند. من عشق خارق العاده ای نسبت به آن تصویرها داشتم. همه را از بر بودم، و هر وقت یکی از کتابهای میشله را می خوانم، از پنجاه صفحه پیش در انتظارشان هستم، انتظار آن عکس ها را می کشم. هر بار پیدا کردن آنها برایم مثل معجزه بود. تازه، چیز بهتری هم داشت: برگه که آن صحنه را نشان می داد هیچ وقت مربوط به موضوع صفحه بعد نبود، برای اینکه ببینی مربوط به چیست باید سی صفحه ای جلو می رفتی.»

«تمنا می کنم. درباره لحظات کامل برایم بگو.»

«من دارم با تو در مورد موقعیتهای ممتاز صحبت می‌کنم. اینها همان چیزهایی بودند که تصاویر بیان می‌کردند. من آنها را ممتاز می‌نامیدم. با خود می‌گفتم اینها باید بسیار پراهمیت‌تر از آن باشند که موضوع چند تصویر کمیاب شده‌اند. می‌دانی: آنها از میان بسیاری دیگر دستچین شده بودند، مع‌ذلک بخشهایی هم بودند که از ارزش‌های هنر تجسمی بالاتری برخوردار بودند، بقیه دارای ارزشهای تاریخی بسیاری بودند. برای نمونه، فقط سه تصویر از همهٔ قرن ششم آنجا بود: یکی از مرگ هانری<sup>(۱)</sup> دوم، یکی از قتل دوک دوگیز<sup>(۲)</sup>، و یکی دیگر در مورد ورود هانری<sup>(۳)</sup> چهارم به پاریس. سپس تصور کردم که چیزی ویژه در این رخدادها بود. تصاویر ایدهٔ مرا تأیید می‌کرد: نقاشیها بد بودند. همین‌طور هم دستها و پاها در قسمتی که به پیکرها متصل می‌شدند. آنطور که باید نبودند. اما باشکوه بودند. برای مثال، هنگامی که دوک دوگیز به قتل رسیده بود، تماشاچی‌ها حیرت و انزجار خود را با دراز کردن دستها به بیرون و برگرداندن رویشان، نشان می‌دادند، مثل هم سُراییان. فکر نکن که جزئیات خوش آیند را فراموش کرده بودند. می‌توانستی ببینی که خدمه بر زمین می‌افتند، سگ‌های کوچکی در حال دو‌گریزانند و دلکها بر روی پله‌های تخت پادشاهی نشسته‌اند. ولی تمام این جزئیات را با چنان شکوه در عین حال خام دستی کشیده بودند که با بقیهٔ تصویر هماهنگی بی‌نقصی داشت: گمان نمی‌کنم هرگز با تصاویری برخورداره

1-HenryII

2-Due de Guise

3-HenryIV

باشم که دارای چنین یکپارچگی دقیقی باشد. خوب، از آنجا سرچشمه گرفته بود.»

«موقعیت‌های ممتاز؟»

«ایده‌ای که از آن‌ها داشتم. آنها موقعیتهایی بودند دارای کیفیت‌های گرانقدر و کم نظیر، دارای سبک، اگر ترجیح می‌دهی. فی‌المثل هشت ساله که بودم، پادشاه بودن در نظرم موقعیت افتخارآمیز بود. و یا مردن. امکان دارد بخندی، ولی بسیاری از مردم بودند که در هنگام مرگ تصویرشان را کشیده بودند، و افرادی که در آن هنگام سخنان متعالی گفته بودند، آن وقتها واقعاً باور داشتم... خوب، فکر می‌کردم هنگام مرگ از خود فراتر می‌روی. در عین حال، کافیست در اتاق کسی باشی که در شرف مرگ است: مرگ خود یک موقعیت متعالیست. چیزی از آن نشأت می‌گیرد و به دیگران منتقل می‌شود.»

زمانی که پدرم درگذشت، مرا به طبقه بالا و به اتاق او بردند تا اتاقش را و او را برای آخرین بار ببینم. هنگام بالا رفتن از پله‌ها بسیار غمگین بودم، ولی در عین حال: از نوعی خلسه مذهبی مست بودم. بالاخره داشتم به موقعیتی دارای امتیاز وارد می‌شدم. به دیوار تکیه دادم، کوشیدم رفتاری شایسته داشته باشم. اما عمه و مادرم در کنار تخت زانو زده بودند. و همه چیز را باگریه خراب می‌کردند.»

این کلمات آخر را با عصبانیت می‌گوید. انگار هنوز آن خاطره او را رنج می‌دهد. کلامش را قطع می‌کند، چشمانش خیره است. ابروهایش را بالا برده، از این فرصت برای دوباره زیستن آن صحنه استفاده می‌کند. «بعدها همه آنها را پرورش دادم: ابتدا موقعیتی جدید

به آن‌ها افزودم: عشق (منظورم عمل عشق است). ببین اگر تو هیچ‌گاه نفهمیدی که چرا... برخی از خواست‌های تو را رد می‌کردم، الآن موقعیت آن را داری که بفهمی: برای من چیزی بود که باید حفظ می‌شد. بعد به خود گفتم. باید موقعیتهای ممتاز خیلی بیشتری وجود داشته باشد که نمی‌توانم آنها را بشمارم. نهایتاً بی‌شماری آنها را قبول کردم.»

«بله، ولی آنها چه بودند؟»

با شگفت زدگی می‌گوید: «آخر من که به تو گفتم. یک ربع است که دارم برایت شرح می‌دهم.»

«خوب، آیا این مخصوصاً خیلی برای مردم واجب است که هیجان زده شوند، که نفرت و یا عشق آنان را در رباید، یا که ظاهر خارجی رویداد می‌بایست با عظمت باشد، منظورم این است که می‌شد دید...» دور از نزاکت می‌گوید «هر دو... بستگی دارد.»

«لحظات بی‌نقص چه؟ آنها چه موقع می‌آیند؟»

«آنها بعداً می‌آیند. ابتدا علائمی بشارت دهنده‌اند. سپس موقعیتهایی موهبت‌آمیز، آرام، باشکوه، وارد زندگی انسانها می‌شوند. بعد سؤال این است که آیا می‌خواهی لحظات کاملی از آنها بسازی یا نه.»

می‌گویم: «بله، می‌فهمم. در هر یک از این موقعیتهای ممتاز، کارهای مشخصی هستند که باید انجام داد، نگرش خاصی که باید اتخاذ کرد، حرفهایی که باید گفته شوند و شیوه‌های دیگر اندیشه، حرفهای دیگر به کلی ممنوع هستند. درست است؟»

«گمان می‌کنم...»

پس در واقع، موقعیت ماده است: باید از آن بهره‌برداری کرد.»  
 می‌گوید: «همین است. ابتدا باید خود را در چیزی استثنایی  
 غوطه‌ور کنی و احساس کنی داری به آن نظمی می‌دهی. اگر تمامی آن  
 شرایط وقوع یافت، می‌توان گفت آن لحظه، لحظه کامل است.»  
 «در واقع، این نوعی هنر است.»

با عصبانیت می‌گوید: «تو قبلاً هم این را گفتی. نه: یک... وظیفه  
 است. باید موقعیت ممتاز را تبدیل به لحظه بی‌نقص کرد. این  
 موضوعی اخلاقی بود. بله، اگر دلت می‌خواهد بخند: این امر اخلاقی  
 بود.»

ابداً نمی‌خندم.

بی‌مقدمه می‌گویم: «گوش کن. من هم خواهان قبول کمبودهای  
 خودم هستم. هرگز کاملاً تو را درک نکردم، واقعاً خالصانه به تو کمک  
 نکردم. اگر می‌دانستم که...» با تمسخر می‌گوید: «متشکرم، بسیار  
 متشکرم. امیدوارم که برای این ندامت دیر کرده‌ات توقع پذیرش  
 نداشته باشی. ضمناً من از تو دلگیر نیستم؛ هرگز چیزی را واضح  
 برایت توضیح ندادم، در خود گیر کرده بودم. توانایی این را که با کسی  
 در این مورد حرف بزنم نداشتم، حتی با تو، خصوصاً با تو. همیشه در  
 آن لحظات چیزی به غلط درک می‌شد. بعد حواسم پرت می‌شد. اما  
 هنوز این احساس را داشتم که هر چه می‌توانستم انجام داده‌ام.»

«چه باید انجام می‌شد؟ چه کاری؟»

«چقدر احمقی. نمی‌توانم هیچ مثالی بزنم، بستگی دارد.»

«و آخر برایم بگو سعی می‌کردی چه کار کنی.»

«خیر، نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم. ولی اگر دلت بخواهد



داستانی می‌گویم که وقتی مدرسه می‌رفتم در من تأثیری عمیق گذاشت. پادشاهی بود که در جنگ شکست خورده، اسیر شده و در زندان بود. او در گوشه‌ای از اردوگاه دشمن پیروز بود. پسر و دخترش را دید که به زنجیر کشیده شده بودند و از مقابل او گذشتند. زاری نکرد، هیچ نگفت. بعد یکی از نوکرانش را دید که رد می‌شد، او هم در غل و زنجیر. آنگاه شروع به مویه و زاری و کندن موهایش کرد: می‌توانی مثالهای خود را بسازی. ببین: گاهی هست که نباید گریه کنی و الا ناپاک می‌شوی. اما اگر کنده‌ای چوب روی پایت بیافتد، می‌توانی هرچه می‌خواهی بکنی، ناله کنی، گریه کنی، روی پای دیگری لی‌لی کنی. اگر همیشه خوددار باشی احمقی: زیرا در آن هنگام خود را برای هیچ و بی خود فرسوده کردن است.»

لبخندی می‌زند:

«زمانهای دیگر باید بیشتر خوددار باشی. طبعاً، تو نمی‌توانی اولین باری را که بوسیدمت به خاطر آوری؟»

با غرور می‌گویم: «بله، خیلی هم روشن به یاد دارم، در باغهای کیو<sup>(۱)</sup> در ساحل رود تیمز<sup>(۲)</sup> بود.»

«اما چیزی که هرگز نفهمیدی این بود که من روی گزنه‌ها نشسته بودم. پیراهنم بالا رفته بود و رانهایم پر از خار شده بود، و با هر حرکت کوچکی خارها نیشهای تازه‌ای به تنم فرو می‌کردند. خوب، فقط فلسفه رواقی<sup>(۳)</sup> آنجا کافی نبود. تو اصلاً مرا اذیت نمی‌کردی. من

1-Kew Gardens

2-Thames رود معروف لندن

3-Stoicism

اصلاً تمایل خاصی نسبت به لبهای تو نداشتم، بوسه‌ای که می‌خواستم به تو بدهم خیلی مهمتر بود، یک عهد و پیمان بود. حال متوجه می‌شوی که آن درد نامربوط بود. من اجازه نداشتم در لحظه‌ای چنان، به درد رانهایم توجه کنم. فقط کافی بود که رنجم را نشان ندهم. بسیار مهم بود که رنج نکشم.»

با غرور نگاهم می‌کند. ساکت و هنوز متعجب از کاری که کرده بود. «مدت بیست دقیقه‌ای که مرتب اصرار به گرفتن بوسه داشتی من تصمیم قطعی داشتم که آن بوسه را بدهم، تمام این مدت گذاشتم اصرار کنی چون من باید آن را با مراسمی به تو می‌دادم. و موفق شدم خودم را بی‌حس کنم، کاملاً بی‌حس. خدا شاهد است که پوست من بسیار حساس است. اما تا زمانی که بلند شدیم هیچ چیز حس نکردم.»

این خودش است. هیچ ماجرای، هیچ لحظه‌ی کاملی وجود ندارد... ما یک جور توهم را از دست داده‌ایم. راه‌های یکسانی را طی کرده‌ایم. دنباله‌اش را می‌توانم حدس بزنم. حتی می‌توانم به جای او صحبت کنم و ناگفته‌های او را برای خودم بگویم:

«پس تو متوجه شدی همیشه زنانی هستند که اشک می‌ریزند و یا مردی سرخ مو و یا هر چیز دیگری که حالات تو را خراب کند؟»

بی‌شوق می‌گوید: «بله، طبیعتاً»

«این همان نیست؟»

«آه. می‌دانی، شاید می‌بایست خودم را نهایتاً تسلیم ناشی‌گری‌های یک مرد کله‌قرمز می‌کردم. هر چه باشد، من همیشه در مورد نقشهایی که دیگران به شکلی بخشی از آن را ایفا می‌کنند

علاقمند بودم... نه. این است...:

«که دیگر هیچ موقعیت برتری وجود ندارد؟»

«عیناً. من قبلاً چنین می‌اندیشیدم که تنفر، عشق و یا مرگ چون زبانه‌های آتش در جمعهٔ مقدس<sup>(۱)</sup> بر ما نازل می‌شوند. می‌اندیشیدم که انسان توانایی ساطع کردن نفرت و یا مرگ را دارد. ولی عجب اشتباهی! بله، واقعاً فکر می‌کردم نفرت وجود دارد، بر مردم فرود آمده و آنان را بر فراز خودشان بلند می‌کند. البته، تنها من هستم که متنفرم، که عشق می‌ورزم. و آن همیشه فقط یک چیز است، تکه‌ای خمیر که دراز و درازتر می‌شود... همه چیز درست شبیه به هم است. آنقدر که فکر می‌کنی مردم چطور به فکر ابداع اسامی و تفاوت‌گذاری بین چیزها افتادند.»

او درست مثل من فکر می‌کند، مثل این که هرگز ترکش نکرده‌ام. می‌گویم: «خوب گوش کن، یک لحظه پیش به چیزی فکر می‌کردم که بسیار بیشتر از نقش سنگ مسافت‌شماری که به من دادی از آن خوشم آمده است. این که ما مثل هم و هم زمان تغییر کرده‌ایم. می‌دانی، این برای من مطبوع‌تر است تا اینکه تو مدام دورتر بشوی و ملزم به این باشی که همیشه نقطهٔ حرکت خود را معین کنی. من آمده بودم تا همهٔ چیزهایی را که تو برایم گفتی، برایت بگویم، البته با کلماتی متفاوت. ما در یک نقطه به هم می‌رسیم. قادر به گفتن اینکه چقدر این برایم خوشایند است نیستم.»

جمعهٔ پیش از یکشنبهٔ عید پاک، به یاد بود سالگرد مصلوب شدن عیسی Good Friday-1

ملایم ولی لجوجانه می‌گوید: «اگر تو عوض نمی‌شدی من راحت‌تر بودم. من مانند تو نیستم. برای من خوش آیند نیست که بدانم کسی درست به همان چیزهایی که من اندیشیده‌ام فکر کرده. ضمناً، تو قطعاً اشتباه می‌کنی.»

من ماجراهایم را برایش تعریف می‌کنم، در مورد وجود با او صحبت می‌کنم با طول و تفصیل زیاد. او به دقت گوش می‌دهد. با چشمانی گشاد شده و ابروهایش که بالا رفته.

وقتی که تمام می‌کنم، آسوده به نظر می‌رسد.

«خوب، به هر حال تو اصلاً مثل من فکر نمی‌کنی. تو شکوه داری زیرا چیزها خودشان را چون دسته گل در اطراف تو نمی‌چینند، بدون این که تو زحمتی به خود بدهی. اما من هرگز این همه نخواستهم: من خواستار عمل بودم. می‌دانی، زمانی که ما بازی ماجرا و ماجراجویی می‌کردیم، تو فردی بودی که ماجرا برایش رخ می‌داد و من آن بودم که باعث ماجرا می‌شدم. می‌گفتم: من فرد عمل‌گرایی هستم. یادت هست؟ خوب، حالا صرفاً می‌گویم: هیچ کس نمی‌تواند عمل‌گرا باشد.»

حتماً به نظر می‌رسید متقاعد نشده‌ام، زیرا دوباره با حرارت بیشتری شروع می‌کند:

«هنوز خیلی چیزها هستند که نگفته‌ام چون توضیح آن بسیار طولانی می‌شد. برای مثال، هنگامی که داشتم عملی را انجام می‌دادم... باید به خودم می‌گفتم کاری که می‌کنم نتایج مهلکی خواهد داشت. نمی‌توانم این را خیلی خوب برایت توضیح بدهم...»

حکیمانه می‌گویم: «این کاملاً بی‌فایده است، من هم همینطور فکر

می کردم.»

با شک نگاهم می کند.

«تو واقعاً می خواهی من باور کنم که ما هر دو درست به یک شکل

فکر می کردیم: واقعاً متحیرم می کنی.»

نمی توانم مجابش کنم، فقط خشمگین می کنم. ساکت می مانم.

دلم می خواهد او را در آغوش گیرم.

ناگهان با دغدغه به من نگاه می کند.

«خوب اگر در مورد تمام این چیزها فکر کرده ای، چه می شود

کرد؟»

سرم را فرو می اندازم.

با حدت تکرار می کند: «من بیش از حد عمر کرده ام.»

چه می توانم بگویم؟ آیا دلیلی برای زندگی می دانم؟ من آنقدر که

او سرخورده است، نیستم، برای اینکه طلب زیادی نداشته ام،

همینطور هم شگفت زده ام... این زندگی که به من ارزانی شده،

بدون طلبی ارزانی شده. سرم را همچنان پائین نگه می دارم، الان دلم

نمی خواهد صورت آنی را ببینم.

با صدایی محزون ادامه می دهد: «من مسافرت می کنم.» به تازگی

از سوئد برگشته ام. در برلین یک هفته ماندم. این مرد که، همان که از

من سرپرستی می کند...»

آنمی را در آغوش گیرم؟ چه دردی را دوا می کند؟ هیچ کاری برایش

از من ساخته نیست؛ او هم چون من تنهاست.

«داری زیر لبی چه می گویی؟»

چشمانم را بالا می آورم. او با مهربانی نگاهم می کند.

«هیچ، در مورد مسئله‌ای فکر می‌کردم.»

«آه، آدم مرموز! خوب، یا صحبت کن یا سکوت، ولی بالاخره یکی از این دو را انجام بده.»

درباره «میعادگاه راه‌آهنیها» برایش گفتم: درباره آهنگ قدیمی که از آنها می‌خواستم برایم در گرامافون بنوازند و شادی غریبی که به من دست می‌دهد. «فکر می‌کردم که، آیا در آن راستا، می‌توان چیزی یافت و یا به دنبالش گشت...»

پاسخ نمی‌دهد، فکر نمی‌کنم چیزی که گفتم برایش چندان جاذب بود. در هر صورت، بعد از چند لحظه دوباره شروع به صحبت می‌کنم، نمی‌دانم دنباله افکار خود را می‌گیرد یا این جوابیست به آنچه من کمی پیش به او گفتم.

نقاشیها، مجسمه‌ها قابل استفاده نیستند: در مقابل من زیبا هستند. موسیقی...»

«و یا تئاتر...»

«بسیار خوب تئاتر چه؟ آیا تو می‌خواهی کل هنرهای زیبا را بشماری؟»

«سابق، می‌گفتی می‌خواهی بازیگر باشی زیرا در صحنه این امکان هست که لحظات کامل را تحقق بخشید.»

«بله، به تحقق رساندم: برای دیگران. من در گرد و خاک و در کوران، زیر نورهای شدید و میان دکورهای مقوایی بودم. غالباً با تورن دایک<sup>(۱)</sup> بازی می‌کردم. فکر می‌کنم او را در کاونت گاردن<sup>(۲)</sup> دیده

باشی. «همیشه می ترسیدم که توی صورتش بزنم زیر خنده.»

«اما آیا هرگز مجذوب نقش خود نمی شدی؟»

«گاهی، کمی: ولی هیچ‌گاه نه چندان. چیزی که برای همه ما

اساسی بود، آن مفاک سیاه رو به رویمان بود. در ته آن مردمی بودند

که نمی توانستی آنها را ببینی؛ روشن بود که لحظات کاملی را اجرا

می کردیم. اما می دانی، آنها در آن زندگی نمی کردند: پیش رویشان

گسترده می شد. و تو فکر می کنی که ما بازیگرها در آن زندگی

می کردیم؟ در آخر، هیچ جا نبود، نه این طرف و نه آن طرف

چراغهای صحنه، وجود نداشت. ولی همه در موردش فکر

می کردند.» با صدایی کشدار می گوید: «من این کار را ول کردم.»

«من سعی کردم، کتاب بنویسم...»

میان کلام من می پرد.

«من در گذشته زندگی می کنم. هرچه سابق برایم رخ داده

برمی دارم و ترتیبی به آن می دهم. با آنهمه فاصله گمان کنم ضرر

نداشته باشد، بیشتر باید خود را در دست آن رها کرد. کل داستان ما

بسیار زیباست. چند تکانی به آن می دهم و رشته‌ای از لحظات کامل

درست می شود. سپس چشمانم را می بندم و سعی می کنم تصور کنم

که هنوز در آن زندگی می کنم. شخصیت‌های دیگری هم دارم... باید

بدانی که چطور تمرکز کنی. می دانی چه خواندم؟ تمرینات روحی<sup>(۳)</sup>

لویولا<sup>(۴)</sup>، را. برایم بسیار مفید بود. اول باید زمینه را مهیا کنی، بعد

---

2-Covent Garden

3-Spiritual Exercises

(۱۴۹۱-۱۵۵۶)، با نام کرچک ایگناتیوس، قدیس اسپانیایی، بنیادگذار فرقه ای Loyola-4

شخصیتها پیدا می شوند. می افزایش: «آن وقت می توانی ببینی.»

می گویم «بسیار خوب: من را که راضی نمی کند.»

«فکر می کنی مرا خوشنود می کند؟»

مدتی سکوت می کنیم.

شب دارد فرا می رسد؛ نقطه پریده رنگ صورتش را به سختی می توانم تشخیص بدهم. پیراهن سیاهش با سایه ای که اتاق را پر کرده آمیخته شده: خود به خود فنجان را برمی دارم، کمی چای ته آن مانده و من فنجان را به لبانم نزدیک می کنم. چای سرد است. دلم می خواهد سیگار بکشم اما جرأت نمی کنم. احساس وحشتناکم این است که دیگر چیزی برای گفتن به هم نداریم. همین دیروز کلی سؤال برای پرسیدن از او داشتم: کجا بوده، چه کارها کرده، چه کسانی را دیده. اما همه این چیزها فقط برای اینکه آنی به آنها سخت دل بستگی داشت برایم جالب بود. حال دیگر کنجکاوی نیستم. تمام این کشورها، همه شهرهایی که زیر پا گذاشته، همه مردانی که به او ابراز علاقه کرده اند و یا اینکه او عاشق شده. او به هیچ یک دل نبسته، در ته دل به همه آنها بی اعتنا بوده: اشعه اندک از آفتاب بر سطح دریای سرد و تاریک.

آنی روبه رویم نشسته، چهارسال از دیدار ما می گذرد و چیزی برای گفتن به هم نداریم.

آنی غیرمنتظره می گوید: «خوب، حالا باید بروی. من منتظر کسی هستم.»



«تو منتظر...»

«نه، من منتظر یک نقاش آلمانی هستم.»

می‌زند زیر خنده. این خنده در آن اتاق نیمه تاریک زنگی مبهم دارد.

«او کسی است که هنوز مثل ما نیست. او عمل می‌کند، وقت صرف می‌کند.»

با بی میلی بلند می‌شوم.

«دوباره کی می‌توانم تو را ببینم؟»

«نمی‌دانم. فردا شب به سمت لندن حرکت می‌کنم.»

«از راه دیپ؟<sup>(۱)</sup>»

«بله، و فکر می‌کنم پس از آن به مصر خواهم رفت. شاید زمستان

آینده به پاریس برگردم، برایت می‌نویسم.»

با کمرویی می‌گویم: «فردا، کاری ندارم.»

به خشکی پاسخ می‌دهد: «بله، ولی من خیلی کار دارم. نه،

نمی‌توانم ببینمت. از مصر برایت نامه خواهم نوشت. فقط آدرست را

بده.» «به چشم.»

در سایه روی پاکتی آدرس را می‌نویسم. باید هتل آدرس هتل

پرنتانیا را بنویسم تا هنگامی که از بوویل رفتم، نامه‌ها را برایم

بفرستند. در هر حال، خیلی خوب می‌دانم که او برایم نامه‌ای نخواهد

نوشت. شاید ده سال دیگر او را ببینم. شاید این آخرین باری است که

او را می‌بینم. فقط از اینکه او را ترک می‌کنم غمگین نیستم؛ از اینکه به

انزوای خود برگردم می‌ترسم.

برمی‌خیزد؛ دم در بوسه‌ای بسیار آرام بر لبانم می‌زند. در حال لبخند زدن می‌گوید: «برای به یاد آوردن لبانت بود. باید خاطراتم را تازه کنم، برای تمرینات روحی‌ام». بازویش را می‌گیرم و او را به طرف خودم می‌کشم، مقاومتی نمی‌کند. مقاومت نمی‌کند. ولی سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.

«نه، دیگر برایم جذابیتی ندارد. نمی‌توان باز شروع کرد... در عین حال ارزش مردم به چیست، اولین پسر خوش‌قیافه‌ای که سر راهم سبز شود به اندازه تو ارزش دارد.»

«پس می‌خواهی چه بکنی؟»

«به تو گفتم، به انگلستان می‌روم.»

«نه، منظورم این است که...»

«هیچ چیز!»

بازوانش را هنوز رها نکرده‌ام، با ملایمت به او می‌گویم:

«پس باید بعد از اینکه دوباره پیدایت کردم تو را ترک کنم.»

اکنون صورتش را به روشنی می‌بینم. ناگهان رنگ پریده و تکیده می‌شود. چهره زنی پیر، و قطعاً ترسناک؛ مطمئنم او این مرتبه به عمد این قیافه را نگرفت: پیری آنجاست، بدون اطلاع او، شاید هم علی‌رغم او.

به آهستگی می‌گوید: «نه، نه، دوباره مرا پیدا نکردی.»

بازوهای خود را از دستم خارج می‌کند. در را می‌گشاید. دالان پر از نوری خیره‌کننده است. آنی می‌زند زیر خنده می‌گوید.

«طفلك اين بچه!؛ اصلاً شانس ندارد. اولین بار که نقش خودش را خوب بازی می‌کند، از او قدردانی نمی‌شود. برو بیرون.»  
پشت سرم صدای بسته شدن در را می‌شنوم.

### یکشنبه:

امروز صبح به راهنمای راه آهن مراجعه کردم: فرضاً اگر آنی به من دروغ نگفته باشد، قطار دیپ در ساعت پنج و سی و هشت دقیقه راه می‌افتد. اما امکان دارد که دوست مرد او با اتومبیل او را ببرد. همه صبح را در اطراف منیل مونتان<sup>(۱)</sup>، و بعد از ظهر در ساحل گشتم. چند گام، چند دیوار من و او را از هم جدا می‌کند. صحبت ما در ساعت پنج و سی و هشت دقیقه دیروز خاطره‌ای خواهد شد، زن چاقی که لبهایش بر دهانم کشیده شده بود، به گذشته خواهد پیوست همان، دختر کوچک و لاغر سابق مکناس و لندن. ولی هنوز چیزی تمام نشده، تا وقتی که او هنوز آن جاست، تا زمانی که هنوز امکان دیدنش هست. تا راضیش کنم، که او را برای همیشه با خود ببرم. هنوز احساس تنهایی نمی‌کنم.

دلَم می‌خواهد فکر کردن درباره آنی را متوقف کنم، برای اینکه، از فرط تجسم پیکر و صورت او، داشتم به ورطه عصبی بودن سقوط

می‌کردم: دستهایم می‌لرزید، ولرزش سردش وارد بدنم می‌شد. شروع به نگاه به دکه‌های کتابهای دست دوم کردم، خصوصاً کتابهای مستهجن اقلأ آنها ذهن را مشغول می‌کنند.

هنگامی که ساعت ایستگاه اورسه<sup>(۱)</sup> زنگ پنج را نواخت، داشتم تصاویر کتابی به نام پزشکی با شلاق را نگاه می‌کردم. عکسها متنوع نبودند: در بیشترشان مردی ریشو و قوی شلاق سواری را بالای کفلهای لخت و بزرگ حرکت می‌داد. به محض اینکه فهمیدم ساعت پنج است، کتاب را روی بقیه انداختم و به داخل اولین تاکسی پریدم تا مرا به ایستگاه سن لازار<sup>(۲)</sup> ببرد.

حدود بیست دقیقه‌ای روی سکو قدم زدم، و دیدم‌شان. پالتوپوست سنگینی پوشیده بود که به او جلوۀ خانمانه‌ای می‌داد. روسری کوچکی هم داشت.

مرد پالتویی از پشم شتر به تن داشت. او برنزه، هنوز جوان، بسیار درشت اندام و بسیار خوش قیافه بود. یک خارجی، ولی قطعاً نه یک انگلیسی؛ احتمالاً مصری بود. بدون اینکه مرا ببیند وارد قطار شدند. با یکدیگر صحبت نمی‌کردند، بعد مرد پیاده شد و روزنامه خرید. آنی شیشه‌کوپه‌اش را پائین کشید؛ مرا دید و مدتی طولانی نگاهم کرد. بدون عصبانیت، بی‌حالت. بعد مرد سوار شد و قطار رفت. در آن لحظه به روشنی آن رستوران واقع در پیکادلی را که سابقاً عادت داشتیم آنجا غذا بخوریم دیدم، و بعد همه چیز ناپدید شد. به راه افتادم. وقتی حس کردم که خسته‌ام، وارد این کافه شدم و خوابم برد.

گارسون مرا همین لحظه بیدار کرده و من خواب و بیدار این‌ها را می‌نویسم.

باید برای بازگشت به بوویل قطار فردا شب را بگیرم. برایم دو روز ماندن در آنجا کافی است: برای بستن چمدانها و تسویه حسابم در بانک. فکر می‌کنم هتل پرناتانیا دو هفته کرایه اضافه از من بخواهد زیرا رفتنم را به آنها اطلاع نداده‌ام. و در ضمن باید تمام کتابهایی را که از کتابخانه گرفته‌ام به آنجا برگردانم در هر حال، قبل از تمام شدن هفته به پاریس باز می‌گردم.

آیا از چنین تغییری سودی خواهم برد؟ دوباره در یک شهر خواهم بود: این یکی را رودخانه‌ای از وسط دو قسمت کرده، آن دیگری کنار دریاست؛ معدلک، شبیه یکدیگرند. زمین لخت خشکزاری را برداشته چند تخته سنگ متخلل را روی آن می‌غلتانند سنگها بوها را که از هوا سنگین تر هستند به خود جذب می‌کنند. گاهی اوقات مردم آنها را از پنجره به خیابانها می‌اندازند و همانجا می‌مانند تا وقتی که باد آنها را متلاشی کند. در هوای روشن و صاف، صداها از یک سمت شهر وارد شده پس از عبور از میان تمام دیوارها از جانب دیگر خارج می‌شود، و زمانهای دیگر از لابه‌لای سنگ‌هایی که از آفتاب تفته شده و از یخبندان ترک خورده‌اند، چرخ می‌زنند.

من از شهرها می‌ترسم. ولی نباید از آنها خارج شد. اگر دل به دریا زده و خیلی از آنها دور شوید، به انبوه گیاهان برمی‌خورید. گیاهان کیلومترها مسافت به سوی شهرها پیش رفته‌اند. منتظرند. و زمانی که شهر می‌میرد، گیاهان بر آنها هجوم می‌آورند، از سنگها بالا رفته، آنها را به چنگ می‌آورند، انتخابشان می‌کنند، با پنجه‌های سیاه و درازشان

آنها را متلاشی می‌کنند، منفذهایشان را کور کرده ز چنگ‌های سبز خود را از همه چیز آویزان می‌کنند. باید در شهر بمانی. تا زمانی که آنها زنده‌اند، هرگز نباید به تنهایی به داخل آن تودهٔ عظیم مو که دم آن دروازه‌ها در انتظار است وارد شوی؛ باید اجازه بدهی که خود به خود پیچ و تاب خورده شکاف بردارند. در شهرها، اگر بدانی که چطور از خودت مراقبت کنی، و زمانهایی را که همهٔ هیولاها در سوراخهای خود خفته‌اند و در پشت فضولات خود در حال هضم کردن هستند، با چیزی جز کانی‌ها که کمتر از دیگر موجودات ترسناکند برخورد نمی‌کنی.

دارم به بوویل برمی‌گردم. گیاهان فقط از سه طرف بوویل را محاصره کرده‌اند. در سمت چهارم، سوراخ بزرگی پر از آب سیاهی است که خود به خود می‌جنبد. باد میان خانه‌ها زوزه می‌کشد. بوها در آنجا کمتر از هر جای دیگری باقی می‌مانند، پس از آنکه باد آنها را به دریا راند، مثل دمه‌های بازیگوش بر سطح آب سیاه با هم مسابقه می‌دهند. باران می‌بارد. آنها اجازه می‌دهند که گیاهان میان نرده‌ها برویند. گیاهان اخته و اهلی شده که به قدری چاق‌اند که بی‌ضررند. آنها برگهای بزرگی دارند که به سفیدی می‌زند و مانند گوش آویزان است. وقتی لمسشان کنی، احساس می‌کنی غضروف‌اند. در بوویل همه چیز چاق و سفید است، به خاطر آن همه آبی که از آسمان می‌ریزد. دارم به بوویل برمی‌گردم. چقدر هولناک!

از خواب می‌پریم. نصف شب است. آنی شش ساعت پیش از پاریس رفته. هم اکنون کشتی دیگر در دریاست. او در کابین خوابیده، و روی عرشه، مرد خوش قیافهٔ برنزه دارد سیگار می‌کشد.

## سه شنبه در بوویل:

آیا آزادی این است؟ پائین پایم باغها لنگ لنگان به سمت شهر می روند و از هر باغی خانه‌ای بالا آمده. اقیانوس را می بینم، سنگین، بی حرکت، بوویل را می بینم. روزی دلپذیر است:

من آزاد هستم: واقعاً دیگر هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم، هر یک از چیزهایی را که برایشان کوشیدم به مانعی خورده و دیگر قادر نیستم بیشتر در مورد آنها چیزی تصور کنم. هنوز جوان محسوب می شوم، هنوز قدرت لازم برای شروعی تازه را دارم. اما آیا باید از اول شروع کنم؟ تنها اکنون است که می فهمم، در شدیدترین وحشتها و تهوعهایم تا چه اندازه بر روی آنی حساب کرده بودم که محافظتم خواهد کرد. گذشته‌ام مرده. مارکی دورولبون مرده. آنی تنها برای این آمده بود که امید را از من بگیرد. من در این کوچه باغ سپید، تنها هستم. تنها و آزاد. ولی این آزادی هم شبیه به مرگ است. امروز زندگییم به انتها خواهد رسید. تا فردا این شهری را که زیر پایم گسترده است ترک کرده‌ام، جایی را که مدتی طولانی در آن زندگی کردم. چیزی غیر از یک اسم نخواهد بود، غصبی، بورژوا، فرانسوی خالص، اسمی در حافظه‌ام، نه با غنایی چون اسامی فلورانس یا بغداد. زمانی فرا خواهد رسید که احتمالاً از خود بپرسم: در طول روزهایی که در بوویل بودم چه می توانستم انجام دهم؟ هیچ چیز از نور این آفتاب،

این بعد از ظهر نخواهد ماند نه حتی یک خاطره. تمام زندگیم پشت سرم قرار دارد. آن را کاملاً می بینم، شکل آن و حرکات آهسته ای را که مرا تا اینجا کشانید. چیز کمی در موردش می توان گفت: یک بازی شکست خورده، همین و بس. سه سال پیش به شکلی رسمی وارد بوویل شدم. نیمه اول شکست خوردم. خواستم نیمه دوم را هم بازی کنم و دو مرتبه شکست خوردم: همه بازی را باختم. اما ضمناً آموختم که انسان همیشه بازنده است. فقط پست فطرت ها، آنها هستند که فکر می کنند برنده شده اند. حال می خواهم مانند آنی عمل کنم، می خواهم بیشتر از خودم، زندگی کنم. بخورم، بخوابم، بخوابم، بخورم. به آهستگی موجود باشم، مانند این درختان، مثل چاله آب، مانند نیمکت قرمز تراموای.

تهوع فرصتی کوتاه برای نفس کشیدن به من داده. ولی می دانم که دوباره برمی گردد:

حال عادی من این است. اما امروز جسم من توان تحمل آن را ندارد. علیل ها هم لحظاتی شاد از ضعف دارند که هوشیاری آنان را نسبت به بیماریشان برای چند ساعتی از بین می برد. حوصله ام سر رفته، فقط همین. گاه گاهی چنان خمیازه های بزرگی می کشم که اشک از چشمانم به روی گونه هایم می ریزد. این یک بی حوصلگی عمیق است، عمیق، بطن ژرف هستی، همان خمیره ای که مرا ساخته. از خود غافل نمی شوم. برعکس: امروز حمام کردم و ریشم را تراشیدم. فقط وقتی به عقب برگشته و به همه این کارهای کوچکی که با دقت انجام می دهم فکر می کنم، نمی فهمم که چطور توانسته ام انجامشان بدهم. اینها خیلی بی فایده اند و بدون شک، از سر عادت است. آنها



نمرده‌اند، خود را مشغول نگه می‌دارند، آرام، نهانی تار می‌تنند، مرا می‌شویند، خشکم می‌کنند، لباسهایم را می‌پوشانند، مثل پرستار. آیا آنها بودند که مرا بالای این تپه آوردند؟ دیگر به یاد نمی‌آورم که چگونه آمده‌ام. بی‌گمان از پله‌های دوتری<sup>(۱)</sup>: یعنی به راستی از صد و ده پله، یکی یکی بالا آمده‌ام؟ چیزی که تصورش سخت به نظر می‌رسد این است که به زودی باید همه آنها را پائین بروم. در هر صورت می‌دانم که باید بروم و خیلی زود، خودم را در ته کوتوور خواهم یافت. و اگر سرم را بالا بگیرم می‌توانم از دور پنجره‌های روشن این خانه‌ها را که در حال حاضر خیلی نزدیکند ببینم. در فاصله، بالای سرم؛ و این لحظه حال، که مرا در خود محبوس کرده، و از هر طرف محاصره‌ام کرده، این لحظه که از آن ساخته شده‌ام، چیزی بیش از رؤیایی گیج‌کننده نخواهد بود.

زیر پایم به سوسو زدن‌های خاکستری بوویل نگاه می‌کنم. در آفتاب شبیه به تلی از صدف، قطعاتی از استخوان و ریگ هستند. ذرات شیشه و میکا که در میان آن آت‌آشغالها گم شده‌اند بعضی اوقات انوار کوچکی از نور ساطع می‌کنند. تا ساعتی دیگر خندقها، چاله‌ها، شیارهای باریک که صدفها بینشان می‌دوند، خیابان خواهد شد. من باید در این خیابان راه بروم، لابه‌لای این دیوارها. آن آدم‌های ریز و سیاهی که در خیابان بولیبه<sup>(۲)</sup> به زحمت تشخیص می‌دهم، تا یک ساعت دیگر یکی از آنها خواهم بود.

در بالای این تپه خود را از آنان بسیار دور حس می‌کنم. در تصور

چنین به نظر می‌رسد که من به نوع دیگری از جانداران تعلق دارم. آنها از دفتر کارشان پس از یک روز کاری بیرون آمده‌اند، با رضایت به خانه و میدان‌ها نگاه می‌کنند، فکر می‌کنند این شهر متعلق به آنان است، در شهری خوب، زیبا و بورژوا، نمی‌ترسند. خود را آسوده احساس می‌کنند.

تنها چیزی که همیشه دیده‌اند آب رام شده‌ای است که از شیرها می‌ریزد، نوری که وقتی که کلید را می‌زنی همه جا را می‌گیرد. درختان پست نیمه پرورده که با دستک سرپا نگاهشان می‌دارند. روزی صدبار دلیل می‌آورند که همه چیز با حالتی مکانیکی روی می‌دهد و جهان از قوانین لایتغیر اطاعت می‌کند. همه اجرام در خلاء با شتابی یکسان سقوط می‌کنند، پارک عمومی در زمستان ساعت ۴ عصر و در تابستان ساعت ۶ عصر تعطیل می‌شود، سرب در دمای ۳۳۵ درجه سانتی‌گراد ذوب می‌شود، آخرین تراموای از روبه‌روی هتل دوویل<sup>(۱)</sup> سر ساعت ۱۱.۵ شب حرکت می‌کند. آنها صلح طلب هستند، کمی عبوسند، درباره فردا فکر می‌کنند، که آن را به سادگی می‌توان امروز جدید نامید؛ شهرها فقط صاحب یک روز هستند و هر صبح درست به شکل روز پیش در می‌آیند. آنها ندرتاً تنها روزهای یکشنبه کمی به آن رنگ و بو می‌دهند. ابله‌ها. آن‌ها با اندکی واهمه تنها روزهای یکشنبه کمی آن به آن می‌رسند. ابله‌ها. از تصور این که باز چهره‌های نخراشیده و از خودراضی آنها را دو مرتبه خواهم دید حالم به هم می‌خورد. آنها قانون می‌گذارند، رمانهای عامه پسند می‌نویسند،

ازدواج می‌کنند، به قدری احمقند که بچه‌دار می‌شوند. در تمام این مدت، طبیعت عظیم، سربسته، وارد شهرشان شده، به همه جارخنه کرده، به خانه‌هایشان، دفترهای کارشان، و خودشان. حرکت نمی‌کند، بی‌سرو صدا می‌ماند و درون آنها پر از آن است. آن را نفس می‌کشند و نمی‌بینندش، تصور می‌کنند بیرون است، در بیست مایلی شهر. من این را می‌بینم. این طبیعت را... می‌بینم. می‌دانم که از تنبلی اطاعت می‌کند، می‌دانم که هیچ قانونی ندارد. چیزی را که لایتغیر بودن آن می‌انگارند فقط عادت است و فردا ممکن است تغییر کند.

اگر اتفاقی می‌افتاد چه؟ اگر ناگهان چیزی شروع به تپش می‌کرد؟ تازه متوجه می‌شوند که آنجاست و فکر می‌کنند قلبشان دارد از جایش کنده می‌شود. در آن هنگام، سدها، خاکریزها، نیروگاه‌ها، کوره‌ها، و بیل‌های مکانیکی‌شان چه فایده‌ای خواهد داشت؟ در هر زمانی احتمال این رویداد هست. ممکن است همین الآن باشد. اشاره‌ها آنجا هستند. فرضاً. پدر خانواده‌ای برای پیاده‌روی رفته و می‌بیند که در سمت دیگر خیابان، چیزی شبیه به لباس کهنه قرمزی به طرفش می‌آید، مانند اینکه باد آن را جلو می‌راند. و هنگامی که لباس کهنه نزدیکش می‌شود، می‌بیند که یک شقه گوشت فاسد است که با گرد و خاک آغشته شده بر زمین کشان و خزان پیش می‌آید و جیم می‌شود. تکه‌ای از گوشتی که از درد به خود می‌پیچد در جویها می‌غلطد و متشنج خون به اطراف می‌پاشد و یا مثلاً مادری به گونه پسرکش نگاه می‌کند و از او می‌پرسد: آن دیگر چیست؟ جوش است؟» و می‌بیند که گوشت کمی متورم می‌شود، شکاف می‌خورد، باز می‌شود، و در ته شکاف یک چشم، چشمی احتمالاً خندان نمایان

می شود. یا ممکن است حس کنند چیزهایی با نرمی به بدنشان کشیده می شود. شبیه به برخورد ملایم نی به بدن شناگران در رودخانه. و متوجه می شوند که لباسهایشان به چیزهای جاندار تبدیل شده و شخص دیگری احتمال دارد که احساس کند چیزی دارد دهانش را خراش می دهد. او جلوی آئینه می رود و دهانش را باز می کند: و زبانش را می بیند که به هزار پای زنده بزرگی تبدیل شده و پاهایش را مرتب به هم می مالد و سق او را می خراشد. او دلش می خواهد آن را تف کند. اما هزارپا قسمتی از اوست. و او مجبور به کندن آن با دستهای خودش می شود. و چیزهای بسیار زیادی ظاهر خواهند شد که مردم مجبور می شوند نامهای جدیدی پیدا کنند، چشم سنگی، دست گنده مثلثی. شست عصایی، فک عنکبوتی و کسی ممکن است در تخت راحتش، در سکوت اتاق گرمش خوابیده و با گرمی بزرگ روی زمینی کبود در جنگلی پر از آلهای خش و خش کننده به رنگهای سفید و قرمز که مثل دودکشهای ژوکستبویل<sup>(۱)</sup> سر به آسمان کشیده اند، با بیضه های عظیم که تا نیمه از زمین در حال بیرون آمدن هستند قلمبه و پشمالو مثل پیاز، از خواب بیدار شود. و پرندگان اطراف این آلات پرواز خواهند کرد و به آنها با منقارشان نوک خواهند زد و آنها را دچار خونریزی خواهند کرد. اسپرم از این بیضه ها آرام بیرون می جهد، با ملایمت، اسپرم مخلوط به خون، گرم و شیشه ای با حبابهای کوچک. یا اینکه چیزی از این دست اتفاق نمی افتد، هیچ تغییر قابل توجهی پیش نمی آید، اما در یک صبح وقتی

مردم کرکره‌های خود را بالا می‌کشند، از یک نوع حس ششم می‌ترسند که به سنگینی روی همه چیز نشسته و منتظر است. همین و بس، اما اگر این وضع برای مدت کوتاهی ادامه پیدا کند، صدها خودکشی اتفاق خواهد افتاد. بله! بگذار چیزها کمی تغییر کنند. فقط برای اینکه ببینیم، خواهان چیز بهتری نیستیم. آن وقت دیگران را می‌بینی که ناگهان تنهایی آنها را احاطه می‌کند. همه مردم تنهای تنها، با شکل‌های هیولایی و حشتناک در طول خیابانها می‌دوند، با سنگینی از روبه‌روی من رد می‌شوند، با دهان باز، با زبان حشره مانندشان که بال بال می‌زند، آن وقت من قاه قاه می‌خندم، حتی اگر تنم از زخم جرب مشکوکی انباشته شده باشد که گلهای گوشتی، بنفشه و آلاله از آنها شکفته میشود. به یک دیوار تکیه خواهم داد و وقتی دارند عبور می‌کنند فریاد می‌زنم: «مشکل علمتان چیست؟ شما با نوع دوستی خود چه کرده‌اید؟ وقار شما کجاست؟» نخواهم ترسید، حداقل بیشتر از حال. آیا آن هم هنوز هستی، یا شکلی دگرگون شده از هستی نخواهد بود؟ همه آن چشمهایی که به کندی یک چهره را می‌خورند بدون شک زیادی خواهند بود، ولی نه بیشتر از آن دوتای اول، وجود چیزی است که من از آن می‌ترسم.

شب فرا می‌رسد، اولین چراغ‌های شهر روشن می‌شوند. خدای من، چقدر این شهر به نظر طبیعی می‌رسد با وجود همه اشکال هندسی‌اش و چقدر در شب درهم شکسته می‌نماید. از اینجا بسیار... بسیار واضح است؛ امکان دارد من تنها کسی باشم که آنها را می‌بیند؟ آیا

هیچ جا در نوک تپه دیگری کاساندرایی<sup>(۱)</sup> دیگر نیست، که به شهری فرورفته در اعماق طبیعت بنگرد؟ اما چه فرقی خواهد کرد؟ به او چه می توانم بگویم؟  
 بدنم به آرامی به سمت شرق می پیچد، کمی تعادلش به هم می خورد و شروع به راه رفتن می کند.

### چهارشنبه: آخرین روزم در بوویل

تمام شهر را برای پیدا کردن مرد خود آموز گشتم. قطعاً به خانه نرفته. نوه دوست بیچاره که دیگر انسانها او را نمی خواهند حتماً با احساس خجالت و ترس در حال پرسه زدن است. راستش را بخواهید، وقتی آن چیز اتفاق افتاد، چندان متعجب نشدم: برای مدتی طولانی فکر می کردم آن صورت آرام و ترسیده برای خود رسوایی به بار می آورد. او خیلی کم مقصر بود: نمی توان گفت که مهربانی متواضعانه و متفکرانه اش نسبت به پسران جوان امری به جز

#### 1-Cassandra

در اساطیر یونانی، دختر پریام و هکوب. قدرت پیشگویی داشت و در جنگ تروا پیشگویی های مهم کرد. به روایتی آپولون که عاشق او بود، پس از ناکامی آب دهان خود را به دهان کاساندرای انداخت و سبب سلب اعتماد مردم از پیشگویی های او شد. (نقل به اختصار از فرهنگ اساطیر یونان و روم).م

حالتی از نوع دوستی، چیزی چون شهوت است. ولی روزی به ناچار خود را تنها می‌یافت، مثل آقای آشیل، مثل من: او یکی از امثال من است، نیتش پاک است. و حال برای همیشه وارد تنهایی شده، همه چیز ناگهان خراب شده، آرزوهایش در مورد فرهنگ، رویاهایش در مورد تفاهم با نوع بشر. اول ترس، وحشت، شبهای بی‌خوابی، و بعد از آن سلسله روزهای بلند و بی‌انتهای تبعید. شبها برای پرسه زدن دور میدان هیپوتک باز خواهد گشت؛ پنجره روشن کتابخانه را از دور نگاه خواهد کرد و زمانی که به یاد ردیف طولانی کتابها، جلد‌های چرمی و بوی صفحه‌ها بیفتد، قلبش خواهد ریخت. متأسفم که همراه او نرفتم اما او خود دلش نمی‌خواست، از من تقاضا کرد که تنهایش بگذارم؛ او برای تنهایی تمرین خود را شروع می‌کرد. اینها را در کافه مابلی می‌نویسم. با تکلف تمام به اینجا آمدم، می‌خواستم صندوقدار و مدیر را مطالعه کنم، و اجباراً احساس کنم بار آخریست که آنها را می‌بینم. اما نمی‌توانم جلوی فکر کردن به مرد خودآموز را بگیرم، هنوز صورتش به عیان جلوی چشمم است. کاغذ خواستم و میخواهم بنویسم که چه اتفاقی برایش افتاده.

حدود ساعت دو بعد از ظهر به کتابخانه رفتم. داشتم فکر می‌کردم: «کتابخانه. آخرین باریست که به اینجا می‌آیم.»  
 اطاق مطالعه خلوت خلوت بود. دیدنش برایم غم‌انگیز بود، زیرا می‌دانستم که هرگز باز نخواهم گشت. روشنی مه‌مانندی داشت، تقریباً غیرواقعی، کاملاً سرخ؛ غروب آفتاب نوری سرخ بر روی میزی که برای خانمها رزرو شده بود و روی در و پشت کتابها می‌تاباند. لحظه‌ای این احساس خوش‌آیند به من دست داد که وارد درختزاری

مملو از برگهای طلایی شده‌ام؛ لبخند زدم. فکر کردم: مدت بسیار طولانی است که لبخند نزده‌ام. نگهبان گُرسیکایی در حالی که دستانش را به پشت برده بود، از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد او چه دید؟ سر امپتراز را؟ من دیگر هیچ وقت آن سر را باز نخواهم دید، کلاه سیلندر و پالتو صبحش را. در شش ساعت بوویل را ترک کردم. دو جلد کتابی را که ماه پیش از دستیار کتابدار قرض کرده بودم روی میز گذاشتم. او یک برگه سبز را پاره کرده و قسمتی را به من داد:

«بفرمائید، آقای روکانتن.

«متشکرم»

فکر کردم: دیگر دینی به آن‌ها ندارم اینجا دیگر هیچ دینی به کسی ندارم. به زودی برای خدا حافظی کردن با آن خانم در میعادگاه راه آهنی‌ها» آزادم. چند لحظه‌ای مکث کردم: آیا از این لحظات آخر برای یک پیاده‌روی طولانی در بوویل استفاده کنم، تا بولوار ویکتور هوگو، خیابان گالوانی، خیابان تورن برد را دوباره ببینم. ولی این جنگل خیلی آرام، و بسیار پاک بود: به نظرم اینطور می‌رسید که به سختی می‌توان گفت که وجود دارد و تهوع به آن هم رحم کرده بود. رفتم پائین کنار بخاری نشستم. مجله بوویل روی میز بود. آن را برداشتم.

«سگش نجاتش داد.»

«شب گذشته، آقای دوبوسک<sup>(۱)</sup>، از مالکان رمیردون<sup>(۲)</sup>، با دو چرخه از بازار نوژی<sup>(۳)</sup> به خانه برمی‌گشت...» زن چاقی سمت

1-Dubosc

2-Remiredon

3-Nougis



راستم نشست. کلاهش را کنارش گذاشت بینی اش مثل چاقویی بود که در سیب فرو رفته باشد. زیر بینی اش، سوراخی کوچک و به طرزی زننده چین خورده بود. کتاب قطوری از کیفش بیرون آورد، آرنجهایش را بر میز تکیه داد و سرش را روی دستهای چاقش گذاشت. پیرمردی روبه روی من به خواب رفته بود. او را می شناختم: آن شبی که خیلی ترسیده بودم او در کتابخانه بود. فکر می کنم او هم ترسیده بود. فکر کردم همه اینها چقدر دور است.

ساعت چهار و ربع مرد خودآموز وارد شد. دلم می خواست با او دست بدهم و به او خدا نگهدار بگویم. اما فکر کردم آخرین ملاقاتمان حتماً خاطره ناخوشایندی در او به جا گذاشته است: از دور سرش را برایم تکان داد و به اندازه کافی با فاصله از من نشست. بسته سفید کوچکی را پائین گذاشت، که احتمالاً مثل همیشه برشی نان و تکه ای شکلات بود. بعد از چند دقیقه با کتاب مصوری بازگشت و آن را کنار بسته اش گذاشت. فکر کردم: آخرین بار است که او را می بینم. فردا شب، پس فردا شب، و تمام شبهای بعد، او برای مطالعه بر سر همین میز باز می گردد، نان و شکلاتش را می خورد، کتابش را می خواند و با حوصله جویدن موش مانندش را ادامه خواهد داد.

آثار نابو<sup>(۱)</sup>، نودو<sup>(۲)</sup>، نودیه<sup>(۳)</sup>، نیس<sup>(۴)</sup> را خواهد خواند و وقت و بی وقت مطالعه اش را ترک می کند تا حرف پرمعنایی را در دفترش یادداشت کند. و آن وقت من سرگرم راه رفتن در پاریس، خیابانهای

1-Nabaud

2-Naudeau

3-Nodier

4-Nys

پاریس خواهم بود؛ قیافه‌های تازه‌ای را مشاهده خواهم کرد. تا زمانی که او اینجاست، تا وقتی که نور اتفاق چراغ چهره درشت و متفکرش را روشن می‌کند، چه حوادثی برای من اتاق خواهد افتاد؟ دقیقاً به موقع حس کردم بار دیگر خود را گرفتار سراب ماجرا می‌کنم. شانه‌هایم را بالا انداختم و دوباره سرگرم خواندن شدم.

بوویل و اطرافش:

مونستییه<sup>(۱)</sup>:

«فعالیت‌های ژاندارمری در سال. استوار سوار نظام گاسپار<sup>(۲)</sup>، در مقام فرماندهی پاسگاه مونستییه و چهار ژاندارمش، لاگوت<sup>(۳)</sup>، نیزان<sup>(۴)</sup> پیرپون<sup>(۵)</sup> و ژیل<sup>(۶)</sup> در سال ۱۹۳۲ اغلب مشغول کار بوده‌اند. در واقع ژاندارمهای ما ۷ جنایت، ۸۲ خلاف، ۱۵۹ جنحه، ۶ خودکشی و ۱۵ حادثه اتومبیل را که سه تا از آنها منجر به فوت شده ثبت کرده‌اند.»

---

1-Monistiers

2-Gaspard

3-Lagoutte

4-Nizan

5-Pierpont

6-Ghil

## ژوکستبوویل

انجمن دوستانه نوازندگان ترومپت ژوکستبوویل. تمرین نهایی امروز است، انتشار بلیت کنسرت سالانه.

## کومپوستل<sup>(۱)</sup>

اهدای نشان لژیون دونور به شهردار.

پسران پیشاهنگ بوویل:

ملاقات ماهانه، امشب در ساعت ۸.۴۵ در کانون اجتماعات. در خیابان فردینان<sup>(۲)</sup> بایرون شماره ۱۰ اتاق الف.

برنامه: خواندن صورت جلسه گذشته، نامه‌ها؛ جشن سالانه، سهمیه بندی سال ۱۹۳۲، برنامه گردشهای ماه مارس، مسائل متفرقه؛ اعضای جدید.

## انجمن جلوگیری از آزار حیوانات:

پنجشنبه آینده، از سه تا پنج بعد از ظهر، سالن (س)، شماره ۱۰ خیابان فردینان بایرون، بوویل جلسه عمومی، نامه‌ها باید با عنوان رئیس کانون انجمن یا به آدرس شماره ۱۵۴، خیابان گالوانی فرستاده شوند. کلوپ سگان نگهبان بوویل... انجمن معلولین جنگی... اتحادیه تاکسیرانان... کمیته یاران مدرسه شبانه‌روزی بوویل...

دو پسر با کیف مدرسه وارد می‌شوند. دانش‌آموزان دبیرستانی. نگهبان کورسیکایی دبیرستانی‌ها را دوست دارد، چون می‌تواند از آن‌ها مثل یک پدر مواظبت کند. غالباً، چون خودش دوست دارد اجازه می‌دهد روی صندلی‌هایشان وول زده و پرحرفی کنند. بعد، آهسته، آهسته از پشت سر آنها به یکباره رفته و آن‌ها را توبیخ می‌کند: پسرهای بزرگ آیا چنین رفتاری می‌کنند؟ اگر رفتارشان را اصلاح نکنید، کتابدار از شما نزد مدیر شکایت می‌کند: اگر آن‌ها اعتراض کنند، با چشمهای هراس‌انگیز خود به آنها چشم‌غره می‌رود: «اسم خود را بگوئید.» او شاگردان را تشویق به مطالعه می‌کند. در کتابخانه، کتابهایی با علامت صلیب قرمز مشخص شده، جهنم: آثار ژید<sup>(۱)</sup>، دیدرو<sup>(۲)</sup>، بودلر<sup>(۳)</sup> و متون پزشکی.

هنگامی که دانش‌آموزی بخواهد به یکی از این کتابها مراجعه کند.

1-Gide

2-Diderot

3-Baudelaire

کورسیکایی علامتی برایش می‌زند، او را به گوشه‌ای می‌کشد و سؤال می‌کند. بعد از چند لحظه منفجر می‌شود و صدایش تمام سالن را می‌گیرد: «کتابهای بسیاری هستند که برای پسرانی به سن و سال تو بسیار جذاب ترند. کتاب‌های آموزنده. آیا تکالیفت را انجام داده‌ای؟ چند سال داری؟ کلاس چندم هستی؟ و بعد از ساعت چهار هیچ کاری برای انجام دادن نداری؟ معلم تو بسیاری از اوقات به اینجا می‌آید و من درباره‌ی تو با او صحبت خواهم کرد.»

آن دو پسر کنار بخاری می‌ایستند. پسر کم‌سن‌تر موهایی قهوه‌ای و همین‌طور هم پوست لطیفی داشت با دهانی کوچک، مغرور و شیطنت‌آمیز. دوستش پسری درشت و قوی که پشت لبش سبز شده بود به آرنج او زد و چند کلمه‌ای زیر لب گفت. پسر کوچک موقه‌های جوابی نداد، اما لبخندی زد محو و خودپسندانه و مطمئن به خود. بعد هر دوتای آنها به طرف قفسه‌های کتاب رفتند و با بی‌میلی یک کتاب لغت برداشتند و به سمت مرد خودآموز که با خستگی به آنها زل زده بود رفتند. به نظر می‌رسید که از وجود او بی‌خبر هستند، ولی درست در کنار او نشستند. پسر موقه‌های در سمت چپ خودآموز نشست و پسر درشت هیکل سمت چپ موقه‌های نشست. آنها شروع به نگاه کردن به لغتنامه کردند. نگاه خودآموز سالن را دور زد و بعد بر سر کتاب خودش برگشت. هیچ‌گاه، اتاق مطالعه کتابخانه چنین منظره آرامش بخشی نداشت. هیچ صدایی نشنیدم، جز نفس‌های کوتاه همان زن چاق. فقط سرهایی را که در کتاب فرو رفته بود می‌دیدم. اما در آن لحظه حس کردم چیزی ناخوشایند در شرف وقوع است. تمام این افرادی که چشمهایشان را پائین انداخته بودند با

حالتی غرق در مطالعه، انگار داشتند نمایش بازی می‌کردند: چند لحظه کوتاه پیش از این احساس کرده بودم که چیزی چون وزش بی‌رحمی از بالای سرمان رد شد.

مطالعه‌ام را به پایان رسانده بودم ولی هنوز قصد رفتن نداشتم: منتظر بودم و تظاهر به روزنامه خواندن می‌کردم. چیزی که کنجکاوی و نگرانی را افزایش می‌داد این بود که دیگران نیز منتظر بودند. به نظر می‌رسید که کناری من کتابش را با سرعت بیشتری ورق می‌زند. دقایقی چند گذشت، سپس من بچ پچی را شنیدم. محتاطانه سرم را بلند کردم. آن دو پسر لغتنامه هایشان را بسته بودند. پسر مو قهوه‌ای صحبت نمی‌کرد، صورتش را که حالتی از احترام و علاقه در آن بود به سمت راست گردانده بود. پسر بور که پشت شانه دیگری تا نیمه پنهان بود بی‌صدا می‌خندید و گوش می‌کرد. فکر کردم. کیست که حرف می‌زند؟

مرد خودآموز بود. به طرف جوان پهلوئیش خم شده بود. چشم در چشم به او لبخند می‌زد، حرکت لبهایش را می‌دیدم و گاه گاه مژگان بلندش مرتعش می‌شد. قبلاً هیچ وقت متوجه نشده بودم که آنقدر جوان است. نسبتاً جذاب بود. گاه گاهی حرفش را قطع می‌کرد و با حالتی نگران پشتش را نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد پسر حرفهای او را می‌بلعد. هیچ چیز خاصی در این لحظه کوتاه نبود و من می‌خواستم به سراغ خواندن خودم برگردم که دیدم پسرک خیلی آهسته دستش را از پشت برد و بر لبه میز قرار داد. این از چشم مرد خودآموز دور ماند. لحظه‌ای آن را پیش‌تر برد و شروع به گشتن و حس کردن اطراف کرد که ناگهان در آن لحظه بازوی پسر درشت را پیدا کرد و محکم آن را

نیشگون گرفت. آن پسر دیگر که شدیداً غرق لذت بردن از صحبت‌های خودآموز شده و ساکت بود، آمدن این دست را ندیده بود. از جایش پرید و دهانش از فرط تعجب و شگفت زدگی باز شد. پسرک موقهوه‌ای نگاه جدی و کنجکاوش را ادامه داد. انسان شک می‌کرد که آن دست که شیطنت کرد مال او بوده. فکر کردم: «اینها می‌خواهند با او چه کنند؟» می‌دانستم که چیز بدی در شرف روی دادن است و همین طور هم می‌دانستم که هنوز می‌شد جلوی آن را گرفت اما توان این را نداشتم که حدس بزنم چه چیز می‌خواهد روی دهد؟ برای لحظه‌ای این فکر به ذهنم رسید که برخیزم به طرف خودآموز بروم، دستی به شانه‌اش بزنم و او را به حرف بکشانم. اما در همان لحظه نگاهمان تلاقی کرد. او حرفش را برید و لبهایش را با حالتی عصبی به هم فشرد. دلسرد شدم، سریع نگاهم را به روزنامه‌ام دوختم و خود را مشغول مطالعه نشان دادم. در هر صورت، زن چاق کتابش را کناری گذاشته و سرش را بالا گرفته بود. به نظر می‌رسید هیپنوتیزم شده است. کاملاً احساس می‌کردم که زن می‌خواهد منفجر شود. آنها همگی می‌خواستند که چیزی منفجر شود. من چه می‌توانستم بکنم؟ من به کورسیکایی نگاه کردم. دیگر از پنجره بیرون را نگاه نمی‌کرد و رویش را کمی به سمت ما برگردانده بود. پانزده دقیقه گذشت. مرد خودآموز پیچ‌هایش را از نو شروع کرده بود. دیگر جرئت نکردم به او نگاه کنم. اما به خوبی می‌توانستم آن حال و هوای مهرآمیز و جوان و آن نگاه‌های سنگینی را که بدون این که خودش متوجه باشد بر او سنگینی می‌کرد مجسم کنم. یکبار صدای خنده‌اش را شنیدم، خنده‌ای کوچک و کودکانه مثل آوای فلوت. این قلبم را فشرد. مانند

این بود که دو پسر بچه می‌خواهند گربه‌ای در آب خفه کنند. ناگهان بچ  
 بچ قطع شد. این سکوت در نظرم مثل یک فاجعه آمد: پایان بود، نفس  
 مرگ بود. سرم را روی روزنامه‌ام خم کردم و ادای خواندن درآوردم؛  
 ولی نمی‌خواندم و چشمانم را حتی الامکان بالا آوردم. سعی می‌کردم  
 بفهمم در این سکوتی که مقابلم است چه روی می‌دهد. با کمی  
 گرداندن سرم، توانستم از گوشه چشم چیزی ببینم: یک دست، همان  
 دست سفید کوچکی که کمی پیش به محاذات میز لغزیده بود. حال  
 داشت به پشت استراحت می‌کرد، با آرامش، نرم و حساس، برهنگی  
 بی‌قید زنی را داشت که پس از استحمام دارد آفتاب می‌گیرد.

یک شیئی قهوه‌ای رنگ مودار به آن نزدیک می‌شد؛ مردد. یک  
 انگشت کلفت بود، زرد شده از توتون؛ این دست همه فضا تحت آلت  
 تناسلی مردانه را داشت. یک آن متوقف شد. شق و رق. آن دست  
 لطیف را هدف قرار داده بود. سپس ناگهان خجولانه شروع به نوازش  
 آن کرد. من شگفت زده نشدم، فقط از مرد خودآموز بسیار عصبانی  
 شدم: احمق، نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. آیا متوجه آن  
 ریسکی نبود که داشت با سرعت زیاد به سمتش می‌آمد؟ هنوز کمی  
 فرصت داشت. فرصتی اندک: اگر هر دو دستش را در دو سمت کتاب  
 روی میز می‌گذاشت، اگر کاملاً بی‌حرکت می‌ماند، شاید این بار هم  
 می‌توانست از سرنوشتش بگریزد. اما من می‌دانستم که دارد فرصت را  
 از دست می‌دهد: انگشت، آهسته، خاضعانه روی گوشت بی‌حرکت  
 می‌گذشت. بفهمی نفهمی بر آن می‌مالید، جرئت فشار دادن روی آن  
 را نداشت. انگار متوجه زشتیش بود. سرم را دفعتاً بلند کردم. دیگر  
 قادر به تحمل این حرکات کوچک، عقب و جلو رفتن نبودم. سعی



کردم نگاه مرد خودآموز را جلب کنم، برای هشدار بلند بلند سرفه کردم. اما او چشمانش را بست، داشت لبخند می زد. دست دیگرش زیر میز ناپدید شده بود. پسرها دیگر نمی خندیدند، هر دو رنگشان پریده بود. موقهوه ای لبهایش را به هم می فشرد، ترسیده بود. گویی احساس کرده بود چیزی که در حال اتفاق افتادن است از کنترل او خارج شده. ولی دستش را عقب نمی کشید. آن را روی میز ول کرده بود، بی حرکت و کمی مشت کرده. دهان دوستش به طرزی احمقانه و وحشت زده باز بود.

بعد کورسیکایی شروع به فریاد زدن کرد. او بدون اینکه کسی متوجه شود آمده و پشت صندلی مرد خودآموز ایستاده بود. مثل آتش سرخ شده بود. به نظر می آمد کم مانده بخندد، اما از چشمانش آتش می بارید. من از روی صندلی از جایم جهیدم، اما نسبتاً احساس آسودگی کردم: انتظار کشیدن بسیار طاقت فرسا بود. دلم می خواست حتی الامکان سریع تمام شود. می خواستم که اگر می خواهند، او را بیرون بیاندازند، ولی تمامش کنند. دو پسر، مثل گچ سفید شده کیفهایشان را برداشتند و ناپدید شدند.

کورسیکایی از شدت خشم مست، فریاد می کشید: «تورا دیدم، این دفعه دیدمت، سعی نکن بگویی حقیقت ندارد. فکر نکن که از بازیهای کوچک تو بی خبر هستم، من توی سرم چشم دارم. برایت گران تمام خواهد شد. اسمت را می دانم، آدرست را دارم، همه چیز را در مورد تو می دانم. رئیس را می شناسم. آقای شوئیلیه<sup>(۱)</sup>. و فردا که

درباره تو نامه‌ای از کتابدار دریافت کند تعجب نخواهد کرد. چه؟ خفه شو! این را در حالی که چشمانش از حدقه بیرون می‌زد گفت. «و فکر نکن که این قضیه همین جا فیصله پیدا می‌کند. ما اینجا در فرانسه برای افرادی مثل تو دادگاه داریم. که تو مطالعه می‌کردی، فرهنگ می‌آموختی! پس تو همیشه برای گرفتن کتاب دنبال من بودی. فکر نکن گولم می‌زدی.»

مرد خودآموز اصلاً متعجب به نظر نمی‌رسید. احتمالاً سالها منتظر این بوده. می‌بایست صدها مرتبه پیش خود تصور کرده باشد که چه اتفاقی خواهد افتاد. روزی که کورسیکایی بالای سرش بیاید و مچش را بگیرد و صدای او در گوشهایش ناگهان بیچد چه روی خواهد داد. با این حال او هر شب باز می‌گشت، به شکلی تب‌آلود خواندنش را ادامه می‌داد و گاه‌گداری مثل یک دزد دستی سفید یا پای پسر بچه‌ای را نوازش می‌کرد. این همان حالت تسلیمی بود که من از صورتش می‌خواندم.

تته پته کنان می‌گوید «نمی‌دانم منظورت چیست، سالهاست که من به اینجا می‌آیم...»

این طور می‌نمایاند که عصبانی و تعجب زده شده ولی در واقع به آن معتقد نبود. به خوبی می‌دانست که آن رویداد آن جاست و دیگر چیزی بیش از این نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. و او باید لحظه به لحظه آن را بگذراند.

پهلوی دستی من گفت: «حرفش را باور نکن، خودم دیدمش.» با سنگینی بلند شد: «اولین بارش هم نیست. او را همین دوشنبه پیش دیدم، و نخواستم چیزی بگویم زیرا باورم نمی‌شد و هرگز فکر

نمی‌کردم در جایی جدی مانند کتابخانه که مردم می‌آیند چیز یاد بگیرند چنین چیزی بتواند اتفاق بیافتد؛ چیزهایی شرم‌آور که انسان رویش سرخ می‌شود. من فرزندی ندارم، اما برای مادرانی که فرزندان خود را برای درس خواندن به اینجا می‌فرستند و فکر می‌کنند که از آنها در اینجا خوب نگهداری می‌شود دلم می‌سوزد، و همیشه چنین دیوهایی هستند که احترامی برای هیچ چیز قائل نیستند، و نمی‌گذارند بچه‌ها تکالیفشان را انجام دهند.» کورسیکایی بالای سر مرد خود آموزش رفت.

رو به رویش ایستاد و توی صورتش فریاد کشید: «می‌شنوی خانم چه می‌گوید؟ احتیاجی نیست که بیش از این ما را احمق فرض کنی. ما تو را دیدیم، کثافت!» خودآموز به حالتی محترم می‌گوید: «آقا، به شما توصیه می‌کنم مؤدب باشید.» نقش بازی می‌کرد، شاید دلش می‌خواست، اعتراف کند و پا به فرار بگذارد، ولی باید نقش خودش را تا آخر بازی کند. او به کورسیکایی نگاه نمی‌کرد. تقریباً چشمانش بسته بود. دستانش بی‌رملی در کنارش آویزان بود؛ به طور ترسناکی رنگش پریده بود. و بعد ناگهان خون به صورتش دوید.

کورسیکایی از شدت عصبانیت داشت خفه می‌شد.

«مؤدب؟ کثافت! شاید خیال می‌کنی ندیدمت. تمام مدت تو را

زیر نظر گرفته بودم. ماه‌ها است که تو را زیر نظر دارم!»

مرد خودآموز شانه‌هایش را بالا انداخت و تظاهر کرد که دوباره بر سر مطالعه خود برگشته. با صورتی سرخ شده و چشمانی اشک‌آلود، با تظاهر به توجه ژرف، عکس یک موزائیک زمان بیزانس را نگاه می‌کرد.

زن در حالی که به کورسیکایی نگاه می‌کرد گفت: «دو مرتبه دارد شروع به خواندن می‌کند، عجب مرد پررویی!»

کورسیکایی مردد بود. در همان موقع، دستیار کتابدار، مرد جوانی کمرو و خوش‌نیت، که کمی از کورسیکایی حساب می‌برد، آرام از پشت میزش برخاست و صدا زد: «پائولی<sup>(۱)</sup>، مسئله چیست؟»

لحظه‌ای درنگ پیش آمد و من امید داشتم که همه چیز همان‌جا تمام شود، ولی مثل اینکه کورسیکایی فکر کرده بود که خود را مسخره همه کرده. عصبانی بود، نمی‌دانست با این قربانی ساکت چکار کند؟ تمام قد ایستاد و مشتش را با شدت در هوا ول کرد. مرد خودآموز چرخید، وحشت کرد. با دهان باز به کورسیکایی نگاه کرد؛ در چشمان او وحشت دیده می‌شد.

باز حمت گفت: «اگر به من حمله کنید از شما شکایت می‌کنم، من باید با اختیار خودم بروم.»

من بلند شدم ولی دیگر خیلی دیر شده بود. کورسیکایی از سر لذت زوزه کوچکی کشید و یکباره مشت به بینی مرد خودآموز کوفت. لحظه‌ای فقط توانستم چشمان او را ببینم، چشمان فوق‌العاده‌اش، گشاد شده از شرم و درد، بالای یک آستین و مشت تیره‌رنگ. هنگامی که کورسیکایی مشتش را عقب برد، بینی خودآموز شروع به خونریزی شدید کرد. می‌خواست دستهایش را بر صورتش بگذارد اما کورسیکایی باز این بار به گوشه دهانش زد. خودآموز روی صندلیش افتاد. با چشمانی شرمگین و محجوب. خون از بینی‌اش بر روی

پالتویش روان بود. در حالی که کورمال کنان با دست چپ دنبال بسته‌اش می‌گشت، با دست راستش سماجت‌آمیز سعی می‌کرد منخرین خون چکانش را پاک کند.

چنان که گویی با خودش حرف می‌زند گفت: «من دارم می‌روم.»  
زن کناری من رنگش پریده بود و چشمانش برق می‌زد.  
گفت: «آدم رذل، حقش بود.»

من از شدت عصبانیت می‌لرزیدم. میز را دور زدم و گردن آن کورسیکایی ناچیز را گرفتم و از زمین بلندش کردم، در حالی که او دست پا میزد. دلم می‌خواست او را روی میز بکوبم. کبود شده بود و دست و پا زنان سعی می‌کرد به صورت من چنگ بزند. من حتی کلمه‌ای نگفتم، ولی دلم می‌خواست مستی به بینی‌اش بزنم و از شکل و ترکیب بیاندازمش. او این را فهمید و ساعدش را بالا آورد تا صورتش را محافظت کند: خوشحال بودم، زیرا دیدم که ترسیده. ناگهان شروع کرد به داد و هوار کردن: «مرا ول کن حیوان، تو هم بچه بازی؟»

هنوز نمی‌دانم چرا گذاشتم برود. آیا از درگیری می‌ترسیدم؟ آیا این سالیان پر از تنبلی در بوویل مرا پوسانده بود؟ سابق، تا دندانش را خرد نکرده بودم نمی‌گذاشتم برود. به طرف مرد خودآموز برگشتم، که نهایتاً بلند شده بود. ولی نگاهش را از من فراری می‌داد، با سری فرو افتاده، داشت می‌رفت پالتویش را از رخت‌آویز بردارد. دست چپش را زیر بینی‌اش می‌کشید، مثل این که می‌خواست جلوی خونریزی را بگیرد. اما خونریزی همچنان ادامه داشت و من می‌ترسیدم حالش به هم بخورد. او بدون اینکه به کسی نگاه کند، زیر لب می‌گفت: «سالها

بود که به اینجا می‌آمدم...»

مردک کوچک هنوز درست روی پاهایش بلند نشده بود که دو مرتبه بر او ضاع مسلط شد...

به مرد خودآموز گفت «بروگم شو، به جهنم، و هرگز دیگر پایت را اینجا نگذار و گرنه پلیس را خبر می‌کنم.»

خود را سر پلکان به خودآموز رساندم. کلافه بودم، از خجالت زدگی او شرمنده بودم، نمی‌دانستم که به او چه بگویم. به نظر می‌رسید متوجه وجود من در آن جا نبود. دستمالش را نهایتاً بیرون آورد و مکرر در آن تفت کرد.

خونریزی بینی‌اش کمی خفیف‌تر شده بود.

با ناشیگری گفتم «با من به داروخانه بیائید.»

پاسخ نداد. سر و صدایی مبهم و بلند از اتاق مطالعه می‌آمد.

مرد خودآموز گفت: «هرگز نمی‌توانم به اینجا برگردم.»

برگشت و بهت زده به پله‌ها، به در ورودی اتاق مطالعه نگاه کرد.

این حرکت باعث شد خون بین یقه و گردنش بریزد. دهان و

گونه‌هایش خون‌آلود بود.

بازویش را گرفتم و گفتم: «بیائید.»

شانه‌ای بالا انداخت و با خشونت گفت:

«بگذارید بروم.»

«آخر نمی‌توانید تنها بمانید. کسی باید صورتتان را بشوید و به شما

رسیدگی کند.»

تکرار کرد:

«بگذارید بروم. خواهش می‌کنم آقا، بگذارید بروم.»

در شرف حملهٔ عصبی قرار داشت: گذاشتم که برود. آفتاب در حال غروب پشت خم شدهٔ او را لحظه‌ای روشن کرد و سپس ناپدید شد. در آستانهٔ در لکه‌ای خون به شکل ستاره افتاده بود.

### یک ساعت بعد:

هوای بیرون خاکستریست، خورشید غروب می‌کند؛ قطار دو ساعت دیگر راه می‌افتد. اولین بار است که عرض پارک را طی کرده‌ام و در خیابان بولیبه راه می‌روم. می‌دانم که این خیابان بولیبه است، ولی نمی‌توانم آن را بشناسم. معمولاً هر وقت که از آنجا رد می‌شوم انگار که از لایه‌هایی عقلایی عبور می‌کنم: خیابان بولیبه، با آن سطح قیراندود و ناهموار، به شاهراهی کشوری می‌ماند که از قصبه‌های ثروتمند می‌گذرد. من آن را با خانه‌های محکم سه طبقه‌اش که بیش از نیم مایل امتداد دارند، جادهٔ روستایی می‌نامیدم و مفتون آن بودم، چون در یک بندر تجاری خیلی نابجا و بی‌ربط بود.

امروز خانه‌ها آنجا هستند اما حالت شهرستانی خود را از دست داده‌اند: ساختمانهایی بیش نیستند. کمی پیش همین احساس را در پارک هم داشتم: گیاهان، سبزه‌ها، چشمهٔ اولیویه ماسکره<sup>(۱)</sup> به دلیل بی‌حالتی، لجوج به نظر می‌آمدند. من فهمیدم: این شهر است که اول

دارد مرا ترک می‌کند. من هنوز بوویل را ترک نکرده‌ام ولی از حالا دیگر در آن نیستم. بوویل ساکت است. به نظرم عجیب آمد که باید دو ساعت دیگر در شهری باشم که دیگر اهمیتی به من نمی‌دهد، وسائش را جمع کرده و زیر روکشی پوشانده تا آنها را تر و تمیز برای کسانی که شب و یا فردا صبح تازه می‌آیند نمایش دهد. بیش از همیشه احساس از یاد رفتگی کردم.

چند گامی برمی‌دارم و سپس می‌ایستم. از این وضعیت فراموش شدن که در آن افتاده‌ام خیلی لذت می‌برم. بین دو شهر قرار دارم، که یکی هیچ چیز درباره‌ی من نمی‌داند و آن یکی دیگر مرا نمی‌شناسد. چه کسی مرا به یاد می‌آورد؟ احتمالاً زن جوان فربهی در لندن... و آیا فکری که می‌کند واقعاً در مورد خود من است؟ و غیر از این، آن مرد هم هست، آن مصری. شاید او الآن وارد اتاق او شده، شاید او را در آغوش کشیده. من حسود نیستم؛ می‌دانم که او دارد بیش از حد خودش زندگی می‌کند. حتی اگر از ته دل عاشقش باشد، باز هم عشق زنی مرده است. من آخرین عشق زنده‌ی او را داشتم. ولی هنوز چیزی هست که آن مرد می‌تواند به او بدهد: لذت. اگر او از لذت بیهوش و در آن غرق می‌شود، دیگر چیزی او را به من پیوند نمی‌دهد. او، حظ خود را می‌برد و من دیگر برایش چیزی نیستم، مثل اینکه هرگز ملاقاتم نکرده او ناگهان ذهنش را از من زدوده و هر چیز دیگری در جهان هم خود را از من تخلیه کرده است. مضحک به نظر می‌رسد. ولی هنوز می‌دانم که هستم، و اینجایم.

الان که می‌گویم «من» به نظرم پوچ می‌آید. نمی‌توانم خودم را خوب احساس کنم، من خیلی از یاد رفته‌ام. یگانه چیز واقعی که برایم



باقی مانده وجود است که احساس می‌کند هست. خمیازه‌ای طولانی می‌کشم.

هیچ کس. آنتوان روکانتن<sup>(۱)</sup> برای هیچ کس وجود ندارد. این مرا سرگرم می‌کند و این آنتوان روکانتن چیست؟ یک انتزاع است. بازتابی کم رنگ از خودم در ذهنم جرقه‌ای می‌زند. آنتوان روکانتن... و ناگهان این «من» کم رنگ می‌شود، رنگش می‌پرد و نهایتاً محو می‌شود. هشیاری صریح و بی‌ثمری که در بین دیوارها محصور است؛ خود را تداوم می‌بخشد. دیگر کسی آنجا زندگی نمی‌کند. کمی پیشتر کسی گفت «من» گفت آگاهی من. چه کسی؟ آن بیرون، خیابان‌ها با رنگ و بوهای آشنا. اکنون چیزی جز دیوارهای بی‌نام و آگاهی بی‌نام باقی نمانده.

چیزهایی که حضور دارند: دیوارها، و در بین این دیوارها، شفافیتی کوچک، زنده و بی‌هویت. آگاهی به مثابه درخت و ساقه علف وجود دارد. چرت می‌زند، کسل می‌شود. موجودات کوچک و زودگذر در آن جا می‌گیرند و می‌روند مثل پرندگان روی شاخه‌ها. جا می‌گیرند و محو می‌شوند. هوشیاری از یاد رفته، بین این دیوارها و زیر آسمان خاکستری ترک شده. این ادراک وجود آن است. آگاهی از بودن. خود را کم رنگ می‌کند و می‌پراکند. تلاش می‌کند تا خود را در دیوار قهوه‌ای، تیر برق و یا آن پائین در دود و دم شب گم کند. اما هرگز خود را فراموش نمی‌کند. تقدیرش این است. صدایی گرفته می‌گوید که: «قطار طی دو ساعت حرکت می‌کند.» و آگاهی از صدا در اینجا است.

همین طور هم آگاهی از یک چهره. به کندی می‌گذرد، خونین، آلوده و چشمان برآمده‌اش گریه می‌کنند. بین دیوارها نیست، هیچ کجا نیست. ناپدید می‌شود؛ بدنی خم شده و صورتی که خونریزی می‌کند جایش را می‌گیرد، به آهستگی می‌رود و دور می‌شود، به نظر می‌رسد در هر گام توقف می‌کند، هرگز توقف نمی‌کند. آگاهی از این بدنی که به آرامی در خیابانی تاریک راه می‌رود موجود است. راه می‌رود ولی جلوتر نمی‌رود. خیابان تاریک بی‌انتهاست. خود را در هیچ گم می‌کند. بین دیوارها نیست. هیچ کجا نیست. آگاهی از صدایی گرفته است که می‌گوید: «مرد خودآموز در شهر پرسه می‌زند.»

نه همان شهر، نه بین آن دیوارهای بی‌حالت، مرد خودآموز در شهری راه می‌رود که او را فراموش نکرده. مردم در حال فکر کردن به او هستند. کورسیکایی، آن زن چاق، شاید هم تمام مردم شهر. هنوز خود را گم نکرده، نمی‌تواند خود را گم کند. این خود زجر کشیده و خونریز که، نخواستند بکشندش. لبها و پره‌های بینی‌اش درد می‌کنند او فکر می‌کند «درد دارد.» راه می‌رود، باید راه برود. اگر او یک آن می‌ایستاد دیوارهای کتابخانه ناگهان در اطرافش بلند می‌شدند و دوره‌اش می‌کردند و او را داخل آنجا زندانی می‌کردند. کورسیکایی از یک طرف به او هجوم می‌آورد و صحنه از اول دو مرتبه شروع می‌شد، درست به همان شکل و با کلیه ریزه کاریهایش. و زن با تمسخر لبخند می‌زد: «اینها باید در زندان باشند، این آشغالها.» و آن لحظه تکرار می‌شد؛ از اول. او فکر می‌کند: «خدای من، کاش می‌شد آن کار را نکرده بودم. کاش می‌شد که واقعیت نداشته باشد.» صورتی حاکی از مشکلات در حال عقب و جلورفتن به سمت آگاهی من است. «شاید

قصد خودکشی دارد.» نه: این روح آرام و زخم خورده هرگز قادر به تصور مرگ نیست.

دانشی درباره آگاهی هست. خود را می بیند، آرام و تهی بین دیوارها، رهیده از مردی که در آن ساکن بود، چون دیو به خاطر اینکه تهی ست. صدا می گوید: «چمدانها به ثبت رسیده. قطار تا دو ساعت دیگر حرکت می کند.» دیوارها به راست و چپ می لغزند. آگاهی نسبت به سنگ فرش موجود است. آگاهی از ابزار فروشیها، از مزغل های پادگان و آن صدا می گوید: «آخرین بار.» آگاهی از آنی، آنی چاق و پیر در اتاق هتلش. آگاهی از زجر هست، زجری آگاه بین دیوارهای طویل که به دورها می روند و دیگر بر نمی گردند: «آیا هرگز پایان نخواهد گرفت؟» این صدا آهنگ جازی را بین دیوارها می خواند «یکی از همین روزها»، آیا هرگز انتهایی نخواهد داشت؟ و آوا به نرمی برمی گردد، پنهانی، از پشت تا مجدداً صدا را بگیرد. و صدا می خواند بدون اینکه مجبور به توقف باشد و بدن راه می رود و یک آگاهی از همه چیز هست، و آگاهی به آگاهی هست، ولی کسی آنجا نیست که زجر بکشد و دستهایش را به هم بمالد و به حال خود دلسوزی کند. هیچ کس. و آن زجری است از چهارراهها، رنجی از یادرفته که قادر به فراموش کردن خود نیست. صدا می گوید «آنجا میعادگاه راه آهنی هاست.» و این من به میان آگاهی می جهد: این من است، آنتوان روکانتن، من به زودی اینجا را به مقصد پاریس ترک می کنم؛ دارم می روم با خانمی که صاحب کافه است خداحافظی کنم.

«آمده ام با شما خداحافظی کنم.»

«آقای روکانتن شما می روید؟»

«به پاریس می‌روم. احتیاج به تنوع دارم.»

«خوش به حالتان!»

چطور توانستم لبهایم را به این صورت بزرگ بچسبانم؟ بدن او دیگر متعلق به من نخواهد بود. دیروز می‌توانستم آن را زیر لباس پشمی سیاه تصور کنم. امروز لباس غیرقابل نفوذ است. این بدن سفید با رگهایی بر سطح پوست، آیا توهم بود؟

صاحب کافه می‌گوید «دل‌م برای‌ت تنگ می‌شود. چیزی می‌نوشید؟ میهمان من باشید.»

می‌نشینم، گیلاسها را به هم می‌زنیم. صدایش را کمی پائین می‌آورد و با افسوسی مؤدبانه می‌گوید: «به شما عادت کرده بودم، با هم خوب کنار می‌آمدیم.»

«برای دیدنتان برمی‌گردم.»

«آقای آنتوان، حتماً دفعهٔ دیگر که به بوویل آمدید، سری به ما بزنید. به خودتان بگویید: می‌روم که به خانم ژان<sup>(۱)</sup> سلام کنم، خوشحال خواهد شد. راست می‌گویم، انسان می‌خواهد بداند که بر دیگران چه می‌گذرد. در عین حال، مردم همیشه برای دیدن ما بر می‌گردند. ما ملوانانی داریم، مگر نه، که برای شرکت ماورای اطلس کار می‌کنند: گاهی دو سال آنها را نمی‌بینم، آنها در برزیل و نیویورک یا برای شرکت‌های مسافربری بوردو<sup>(۲)</sup> کار می‌کنند. و بعد در یک روز خوب آنها را دوباره می‌بینم. [سلام خانم ژان] می‌گویند و چیزی با هم می‌نوشیم. شاید باور نکنی، ولی من می‌دانم که تک تک آنها چه

دوست دارند از دو سال قبلش! به مادلن می‌گویم: به آقای پی‌یریک رموت خالص بده، و به آقای لئون یک نوئیلی چینزانو؛ به من می‌گویند: چطور می‌توانی به خاطر آوری؟ می‌گویم: این کار من است. ته سالن مردی نخراشیده است که جدیداً با او می‌خواهد: این مرد او را صدا می‌زند: «رئیس!»

زن بلند می‌شود:

«بخشید آقای آنتوان.»

گارسن به طرف من می‌آید:

«پس شما هم ما را ترک می‌کنید؟»

«من به پاریس می‌روم.»

با افتخار می‌گوید: «من در پاریس زندگی کرده‌ام. دو سال. در کافه سیمون کار می‌کردم. ولی برای اینجا دلتنگ می‌شدم.»  
یک آن مکث می‌کند، بعد متوجه می‌شود که چیز دیگری برای گفتن به من ندارد:

«خوب، خدانگهدار آقای آنتوان.»

دستش را با پیشبندش پاک کرده و به جانب من دراز می‌کند:

«خدانگهدار مادلن.»

می‌رود. روزنامهٔ دوبووویل را جلو می‌کشم و مجدداً عقب می‌زنم: مدت کوتاهی پیشتر آنرا در کتابخانه از اول تا آخر خوانه بودم. صاحب کافه بر نمی‌گردد: او دستهای چاقش را به دوست پسرش می‌دهد، و او با شوق می‌مالدش.

تا سه ربع بعد قطار حرکت می‌کند.

برای گذران وقت پولهایم را می‌شمارم.

هزار و دویست فرانک در ماه پول زیادی نیست. ولی اگر کمی خودداری صرفه‌جویی کنم باید کافی باشد. سیصد فرانک اجاره، روزی پانزده فرانک برای غذا، چهارصد و پنجاه فرانک برای لباسشویی، مخارج کوچک و سینما می‌ماند. به این زودیها لباس زیر و لباس دیگر احتیاج ندارم. لباسهایم هر دو دست تمیز هستند، فرض می‌کنم سر آرنج‌ها کمی برق افتاده باشد: اگر خوب از آنها مراقبت کنم تا سه چهار سال دیگر دوام می‌آورد.

خدای من! آیا منم که باید این وجود قارچ مانند را هدایت کنم؟ در تمام طول روز چه کار باید بکنم؟ پیاده‌روی خواهم کرد. به باغهای تولیدی رفته روی صندلی تاشو می‌نشینم یا برای صرفه‌جویی روی نیمکت می‌نشینم. در کتابخانه‌ها مطالعه می‌کنم. بعد چه؟ هفته‌ای یک فیلم. و بعد چه؟ آیا می‌توانم یکشنبه‌ها سیگار برگ ولتیژور بکشم؟ آیا می‌توانم در لوگزامبورک با پیرمردی بازنشسته کریکت بازی کنم؟ سی سال! دلم به حال خودم سوخت. بعضی وقت‌ها نزد خود فکر می‌کنم آیا بهتر نبود که تمام سیصد هزار فرانکم را در یک سال خرج کنم و پس از آن... ولی چه حسنی می‌تواند برایم داشته باشد؟ لباس‌های نو؟ زن؟ مسافرت؟ همه آنها را داشته‌ام و حالا به پایان رسیده، دیگر آنطور احساس نمی‌کنم: در مقابل چیزی که از آنها عاید می‌شود! بعد از یک سال خود را درست مثل امروز تهی خواهم دید، حتی بدون خاطره، ترسویی رو در روی مرگ.

سی ساله! و چهارده هزار و چهارصد فرانک در بانک. و سود کوپن‌های سهام که ماه به ماه نقد می‌شود. مرد پیری نیستم! بگذار کاری به من محول کنند، مهم نیست چه چیز... بهتر است در مورد

مسئله دیگری فکر کنم، چون الان دارم نمایش مسخره‌ای بازی می‌کنم. خیلی خوب می‌دانم که دلم نمی‌خواهد هیچ کاری انجام دهم: انجام چیزی یعنی ایجاد و به اندازه کافی هستی وجود دارد. واقعیت این است که نمی‌توانم قلمم را کنار بگذارم: فکر می‌کنم که دارم دچار تهوع می‌شوم و احساس می‌کنم با نوشتن آنرا به تعویق می‌اندازم. بنابراین هر چیزی که به فکرم می‌رسد می‌نویسم. مادرن، که می‌خواهد مرا خوشحال کند، از فاصله‌ای صدایم می‌زند در حالیکه صفحه‌ای را بالا گرفته:

«صفحه موسیقی شما آقای آنتوان، همانی که دوست دارید، آیا نمی‌خواهید برای آخرین بار آن را بشنوید؟»  
«لطفاً»

این را از روی ادب گفتم، میلی به شنیدن جاز ندارم. در هر صورت می‌خواهم به آن توجه کنم زیرا، همان طور که مادرن گفت، این آخرین بار است که آن را می‌شنوم: این صفحه خیلی قدیمی است، بسیار قدیمی، حتی برای شهرستانها؛ در پاریس بیهوده به دنبال آن خواهم گشت. مادرن می‌رود و آنرا در گرامافون می‌گذارد. صفحه خواهد چرخید؛ در شیارها، سوزن فولادی شروع به پریدن و خش خش خواهد کرد. و پس از اینکه به صورت مارپیچ به وسط صفحه رسید، تمام خواهد شد و صدایی خراشیده می‌خواند «یکی از این روزها» و برای همیشه ساکت خواهد شد.

شروع می‌شود. احمق‌هایی هستند که فکر می‌کنند در هنرهای زیبا

می‌توان آرامش گرفت. مثل عمه بیژوا<sup>(۱)</sup> ی من: «زمانی که عموی بیچاره ات فوت کرد، پرلودهای شوپن<sup>(۲)</sup> کمک بزرگی برای من بود.» و سالن‌های کنسرت لبالب از مردمی تحقیر شده و آزرده خاطر است که چشمانشان را می‌بندند و سعی می‌کنند صورتهای پریده رنگشان را به طرف آنتنهای گیرنده برگردانند. آنها تصور می‌کنند که صدا به درونشان جاری می‌شود، شیرین، مغذی، و رنجهایشان به موسیقی مبدل خواهد شد مثل ورتر<sup>(۳)</sup>؛ فکر می‌کنند زیبایی تسلی بخش آنهاست. بی‌شعورها.

دوست داشتم به من بگویند که این موسیقی به نظر آنان هم شفقت‌آمیز است یا خیر. کمی پیش قطعاً از غوطه زدن در زیبا بودن ه دور بودم. در سطح، داشتم به صورتی خودکار پولهایم را می‌شمردم. در عمق - همه افکار نامطبوعی بی‌تحرک مانده‌اند که شکلی از سؤالهای فرموله نشده، حیرت‌های صامت غیر قابل توضیحی را دارند که سب و روزرهایم نمی‌کنند. فکر آنی، عمر تلف شده‌ام. و باز در عمق بیشتر تهوع اطرافم، مثل سپیده‌دمی محجوب. ولی آن موقع موسیقی نبود، من ملول و آرام بودم. هر چه مرا فرا گرفته بود همه از همان جنس بود که من هستم، نوعی رنج درهم و برهم. دنیا خیلی زشت بود، خارج از من، این گیلاسهای کثیف روی میز بسیار زشت بودند و لکه‌های قهوه‌ای روی آئینه و پیش‌بند مادلن، همین‌طور نگاه مهربان فاسق نخراشیده صاحب کافه، و همه هستی جهان چنان

1-Bigeois

2-Chopin's Preludes

3-Werther



زشت بود کہ من خود را راحت و آسودہ حس می کردم.

حالا آوای ساکسوفون می رسد. من خجالت زدہ ام. زجری باشکوه و بسیار کوچک تازہ متولد شدہ، زجری عبرت آموز. چہارنت ساکسوفون. می آیند و می روند. انگار می گویند: «تو باید مانند ما باشی، آہنگین رنج ببری.» بسیار خوب! طبیعتاً من ہم دلم می خواہد کہ بہ آن روش رنج ببرم، موزون، بدون رضایت از خود، بدون ترحم نسبت بہ خود، با خلوصی خشک. ولی آیا این خطای من است کہ آبجوی تہ لیوان گرم است، یا اینکہ لکہہای تہوہای روی آئینہ ہستند کہ من نامطلوبم، اگر صمیمی ترین رنجہایم خشک و سنگینند، با کلی گوشت و در عین حال با پوستی زیادگیشاد، مثل فیل دریایی، با چشمان خیس تأثیرگذار و ورقلمبیدہ و در عین حال زشت؟ نہ، قطعاً نمی توانند بہ من بگویند این دلسو! نہ است، این جواہر کوچکی از درد کہ بالای صفحہ می گردد و چشمم را می زند، حتی عجیب ہم نیست. با شادی می چرخد و تماماً جذب خود شدہ؛ مثل یک داس کہ صمیمیت پرملال زمین را درو کردہ و حال می چرخد و ہمہ ما، مادلن، مرد زمخت، صاحب کافہ، خود من، میزها و نیمکتہا، آئینہ لکہ دار، لیوانہا، ہمہ ما خودمان را بہ دست ہستی سپردہ ایم، زیرا بین خودمان بودیم، فقط بین خودمان، آن ما را در آشفتگی ہر روزہ زندگیمان غافلگیر کردہ. من از خودم و برای ہرچہ در مقابل آن وجود دارد خجالت می کشم.

آن وجود ندارد. حتی ناراحت کننده است؛ اگر برمی خاستم و این صفحہ را از روی میزی کہ آن رانگہ داشتہ است برمی داشتم، اگر دو نیمہ اش می کردم، بہ آن نمی رسیدم. آن در و راست. ہمیشہ در ورای

چیزی قرار دارد، صدا و یا نتهای ویالون. از میان لایه‌ها و قشرهای هستی، خود را نشان می‌دهد، نازک و محکم، و هنگامی که بخواهی آنرا بگیری، فقط موجودها را می‌یابی، هدف موجوداتی فاقد مفهوم می‌شوی. در پشت آنها قرار دارد: من حتی نمی‌توانم آن را بشنوم. صداهایی را می‌شنوم و لرزشی در هوا که آشکارش می‌کنند. آن وجود ندارد زیرا هیچ چیز زایدی ندارد: دیگر چیزها هستند که در ارتباط با آن اضافی‌اند. آن هست.

و من هم، می‌خواستم باشم. این تمام چیز است که می‌خواستم. این آخرین کلام است. در انتهای تمام این تلاشهایی که گسسته می‌نمودند، آن آرزو را دوباره می‌یابم: که هستی را از خود بیرون کنم، تا لحظات را از چربی زود گذرشان برهانم، آنها را مچاله کرده، خشکشان کنم، خود را پالایش دهم، خود را محکم کنم، تا در نهایت صدای روشن و دقیق یک نت ساکسفون را بازگردانم. این حتی می‌تواند یک تمثیل اخلاقی بسازد: مرد بینوایی بود که وارد دنیای اشتباهی شده بود. او وجود داشت، مثل دیگر مردم، در دنیایی با پارکهای عمومی، کافه‌ها، شهرهای تجاری و می‌خواست به خود بقبولاند که دارد در جای دیگری زندگی می‌کند، پشت یک بوم نقاشی، با فرمانروایان<sup>(۱)</sup> تینورتو<sup>(۲)</sup>، با فلورانسهای گوتسولی<sup>(۳)</sup>، در

1-Doge (معادل دوک Duke)، عنوان عمومی فرمانروایان قدیم ونیز و جنوا.

2-Tintoretto (حدود ۱۵۱۸-۱۵۹۴) از بزرگترین نقاشان ایتالیا. از آثار مشهور او: تصلیب،

مسیح و زاینه، شام آخر.

3-Gozzoli (۱۴۲۰-۱۴۹۷)، با نام کامل بنوتسو گوتسولی، نقاش فلورانسی، بیشتر آثارش رنگ

پشت صفحه‌های کتابها، با فابریتسیو دل دونگو<sup>(۱)</sup> و ژولین سورل<sup>(۲)</sup>، پشت صفحه‌های گرامافون، با مرثیه‌های خشک جاز. و بعد پس از اینکه حسابی حماقت کرد متوجه شد، چشمهایش را باز کرد، متوجه شد که اشتباهی رویداده است: او در کافه‌ای بود، درست مقابل یک لیوان آبجو گرم شده. آنجا از پا افتاده روی نیمکت باقی ماند؛ فکر کرد: من یک احمق هستم، و در همان لحظه، در جهت دیگر هستی، در این دنیایی که می‌توانی از دور ببینی، ولی بدون اینکه هرگز به آن نزدیک شوی، آوای خردی شروع به آواز خواندن و رقصیدن کرد: «تو هم باید مثل من باشی؛ باید آهنگین رنج ببری.»

صدا می‌خواند:

یکی از همین روزها، تو هم برای من دلتنگ می‌شوی، شیرینم. کسی باید روی صفحه خط انداخته باشد، زیرا در نقطه‌ای صدای عجیبی در می‌آورد. چیزی آنجاست که به دل چنگ می‌زند: آهنگ مطلقاً از این سکتۀ کوچک سوزن بر صفحه تأثیر نمی‌پذیرد. چقدر دور، چقدر پشت سر. من این را هم می‌فهمم: صفحه خط افتاده و پاک شده، شاید خواننده مرده است؛ من دارم می‌روم، می‌روم که سوار قطار شوم. ولی پشت موجودیتی که از یک حال به زمان حال دیگر می‌افتد. بدون گذشته، بی‌هیچ آینده، پشت این صداهایی که هر روز نابود می‌شوند، پوست می‌اندازند و به سمت مرگ می‌لغزند، ولی

مذهبی دارد.م

۱-Fabrizio del Dongo قهرمان رمان صومعهٔ پارم نوشتهٔ استاندال

۲-Julien Sorel قهرمان داستان سرخ و سیاه اثر استاندال

نغمه همچنان باقی می ماند، محکم و جوان، چون شاهی بی شفقت. صدا خاموش می شود. صفحه کمی خش خش کرده و از حرکت می ایستد. کافه که از رویایی ناراحت کننده بیرون آمده، لذت هستی را زیادی نشخوار می کند. صورت صاحب کافه گل انداخته است، کشیده ای به گونه های چاق و سفید رفیق جدیدش می زند. اما بدون اینکه بتواند به آن ها رنگ بدهد. گونه های یک نعش. من و او می روم، لخت و خواب آلوده، یک ربع دیگر در قطار خواهیم بود، ولی در موردش فکر نمی کنم. در مورد یک آمریکایی تر و تمیز اصلاح کرده با ابروهای سیاه پُر فکر می کنم که در طبقه بیستم ساختمانی در نیویورک از گرما دچار خفقان است. آسمان بر فراز نیویورک می سوزد، آبی آسمان آتش گرفته است، شعله های بزرگ زرد از آسمان می آیند و بامها را می لیسند؛ بچه ها در بروکلین<sup>(۱)</sup> با لباس شنا می روند زیر شیلنگ آتش نشانی بازی کنند. اطاق تاریک طبقه بیست و یکم زیر فشار زیاد می پزد. آمریکایی با ابروهای مشکی آه می کشد، نفس نفس می زند و عرق روی گونه هایش می چکد، با پیراهن روبه روی پیانویش نشسته، طعمی از دود در دهان دارد و به طور مبهم شبیحی از یک آهنگ در سر دارد. «یکی از همین روزها». تام<sup>(۲)</sup> یک ساعت دیگر با قُمقمه اش می آید؛ بعد هر دوی آنها روی صندلی های چرمی لم می دهند و گیلای لبریز از ویسکی می نوشند و آتش آسمان سررسیده گلوی آنها را می سوزاند، آنها سنگینی خوابی گرم و عمیق را احساس خواهند کرد. اما اول باید نت های آهنگ نوشته شود. «یکی

از همین روزها.» دست نمناک مداد را از روی پیانو برمی دارد. «یکی از همین روزها برایم دلتنگ خواهی شد عزیزم.»<sup>(۱)</sup>

به این شکل اتفاق افتاد. به این شکل و یا به شکلی دیگر، زیاد تفاوت نمی‌کند. این چگونگی تولدش بود. این بدن فرسوده آن یهودی ابرو سیاه است که برای خلق کردن انتخابش کرد. مداد را شل گرفته بود و عرق از انگشتان پرانگشترش بر کاغذ می‌چکید. چرا من نه؟ چه احتیاجی بود که این احمق چاق پر از آبجوی ترشیده و ویسکی برای تحقق این معجزه انتخاب شود؟

«مادلن، می‌توانی صفحه را یک بار دیگر بگذاری؟ فقط یک بار، قبل از اینکه بروم.»

مادلن می‌زند زیر خنده. گرامافون را برمی‌گرداند و دوباره شروع می‌کند. اما من دیگر به فکر خودم نیستم. در فکر مردی هستم که جایی در یکی از روزهای ماه ژوئیه در گرمای سیاه اطاقش این نغمه را نوشت. تلاش می‌کنم از طریق آهنگ به او فکر کنم، از راه صدای سفید و اسیدی ساکسفون. او آنرا ساخت. مشکلاتی داشت، هیچ چیز آنطور که باید برایش پیش نمی‌رفت: قبض‌هایی که باید پرداخت می‌شد و حتماً در جایی زنی هم بوده که آنگونه که او دوست می‌داشته به او فکر نمی‌کرده، و در عین حال این موج گرما هم بود که آدم را به استخری از چربی آب شده تبدیل می‌کرد. هیچ چیز زیبا یا باشکوهی در آن نبود. اما وقتی من آهنگ را می‌شنوم درباره‌ی مردی که آن را ساخته فکر می‌کنم، این رنج و عرق را می‌یابم... تکان دهنده

---

1-Some of these days you'll miss me,honey

است. او خوشبخت بود. ولی نمی توانسته آن را درک کند: حتماً پیش خود فکر می کرده که: با کمی شانس، این چیز پنجاه دلاری برایم می آورد. خوب، این اولین بار بعد از سال ها است که شخصی در من ایجاد احساس می کند. دلم می خواست چیزی درباره اش بدانم. می توانست برایم جالب باشد که بدانم چطور مشکلاتی داشته، آیا زنی داشته یا تنها زندگی می کرده. نه از روی نودوستی، به هیچ وجه؛ در عین حال ایجاد احساس می کند. ممکن است مرده باشد. فقط برای اینکه کمی اطلاعات در موردش به دست بیاورم. تا بتوانم گاهی که به صفحه گوش می دهم به او فکر می کنم. گمان نمی کنم به حالش فرقی بکند اگر بگویند در هفتمین شهر بزرگ فرانسه، کنار راه آهن، کسی در مورد او فکر می کند. ولی اگر من به جای او بودم خوشحال می شدم؛ به او حسادت می کنم. باید بروم. بلند می شوم ولی لحظه ای تأمل می کنم، می خواهم آواز زن سیاه پوست را برای آخرین بار بشنوم.

او می خواند. پس هر دوی آنها باقی مانده اند: یهودی و زن سیاه نجات یافته اند. شاید فکر می کردند که تا ابد از دست رفته اند، در هستی غرق شده اند. با این حال کسی نمی توانست با این مهری که من به آنها فکر می کنم، به من بیندیشند، هیچ کس، حتی آنی. آنها در نظر من کمی به مرده ها می مانند، کمی مانند قهرمانان رمانها هستند؛ آنها خود را از گناه موجودیت پاک کرده اند. البته نه به طور کامل ولی تا حدی که یک انسان قادر است. این فکر ناگهان مرا تکان می دهد، زیرا من حتی دیگر امیدش را هم ندارم. احساس می کنم چیزی سبک به من سائیده می شود و من جرئت حرکت ندارم زیرا می ترسم برود.

چیزی که دیگر نمی‌شناختم: نوعی از شادی.  
 زن سیاه‌پوست آواز می‌خواند. آیا قادر به توجیه موجودیتت هستی؟ حتی فقط اندکی؟ من به طور غیر معمولی احساس کم‌جرئتی می‌کنم. به خاطر این نیست که خیلی امید دارم. بلکه مثل مردی هستم که در برف یخ زده و ناگهان وارد اطاق گرمی می‌شود. فکر می‌کنم او می‌بایست همانطور بی‌حرکت دم در بایستد، هنوز سردش است، و لرزهای آرام به تمام وجودش می‌دود.

یکی از همین روزها دلت برایم تنگ خواهد شد، عزیزم.  
 آیا نمی‌توانم سعی کنم... طبیعتاً، این سؤالی در ارتباط با آهنگ نیست... ولی آیا قادر نیستم با وسیله‌ای دیگر؟... باید کتابی باشد: نمی‌دانم چطور کار دیگری می‌توان انجام داد. اما نه یک کتاب تاریخی: تاریخ درباره‌ی هستی‌هایی که وجود داشته‌اند صحبت می‌کند. یک هست هرگز قادر نیست هست دیگری را توجیه کند. خطای من این بود که سعی می‌کردم مارکی دورولبون را احیا کنم. نوع دیگری از کتاب. دقیقاً نمی‌دانم چه نوع اما مجبوری حدس بزنی، پشت کلمات نوشته شده، پشت صفحات، در چیزی که وجود نخواهد داشت، که ورای وجود خواهد بود. مثلاً یک قصه، چیزی که هرگز نمی‌تواند اتفاق بیفتد. یک ماجرا. باید زیبا و سخت چون فولاد باشد و مردم را از وجود خودشان شرمگین کند.

باید بروم، مرددم. جرئت تصمیم‌گیری ندارم. اگر مطمئن بودم که مستعد هستم... من هرگز چیزی از این دست ننوشته‌ام. مقالات تاریخی، چرا خیلی زیاد. یک کتاب. یک رمان. و کسانی خواهند بود که این کتاب بخوانند و بگویند: «آنتوان روکانتن این را نوشته است، آن

مرد موسرخی که در کافه‌ها پرسه می‌زده.» در مورد زندگی‌م فکر خواهند کرد همانطور که من در مورد زن سیاه فکر می‌کنم: چون چیزی گران‌بها و تقریباً افسانه‌ای. یک کتاب. طبعاً، ابتدا کاری کسالت‌بار و پرزحمت خواهد بود این جلوی وجودم را و احساس این را که وجود دارم نخواهد گرفت. اما زمانی خواهد رسید که کتاب نوشته شده، وقتی که پشت سرم مانده و فکر می‌کنم کمی از روشنایی آن بر گذشته‌ام خواهد تابید. سپس شاید به همین خاطر، بتوانم زندگی‌م را بدون انزجار به یاد آورم.

شاید یک روز وقتی که دارم به این ساعتها فکر می‌کنم این ساعت‌های اندوه‌باری که خمیده منتظر ایستاده‌ام تا زمان سوار شدن به قطار برسد، شاید احساس کنم قلبم تندتر می‌زند و به خود می‌گویم: «آن روز، آن ساعت، که همه چیز شروع شد.» موفق خواهم شد که در گذشته، نه در چیز دیگری، فقط در گذشته خود را بپذیرم. شب می‌رسد. در طبقه دوم هتل پرنانتانیا دو پنجره تازه روشن شدند. زمین ساختمان ایستگاه جدید بوی سنگین چوب نمور می‌دهد: فردا در بوویل باران خواهد بارید.

**پایان**





# LA NAUSÉE

JEAN PAUL SARTRE



نگارستان

ISBN 978-600-5541-37-3



[www.ngrbook.com](http://www.ngrbook.com)

[www.ketabha.org](http://www.ketabha.org)